راهیان شعر امروز

۲

داریوش شاهین

راهیان شعر امروز

۲

(دومیّن مجموعه راهیان شعر امروز)



با نتخاب

داریوش شاهین



نشر آپادانا

خ پیروزی ح بهبهانی پلاک ۱۹۰ تلفن ۳۳۵۲۲۱

راهیان شعر امروز ۲

گردآورنده ــ داریوش شاهین

تیراژ ــ ۱۰۰۰۰/

نوبت ــ چاپ اول

حروفچینی ــ کامپ/ست سلطانی

چاپ ــ چاپخانه پاپا

تاریخ انتشار ــ تابستان ۱۳۶۴

فیلم و زینگ زرین گرافیک ۲۱۵۶۱۲

فهرست

(بترتیب الفبای نام شاعران)

شاعر | شعر | صفحه

پیشگفتار

راهیان شعر امروز، نخستین بار در سال ۱۳۳۹ (۲٤ سال پیش) انتشار یافت. از آنروز تا به حال، این تنها مجموعه شعر امروز است که مقبول قرار گرفته و بسیار و بسیار تجدید چاپ شده است.

شعرهای راهیان بو یا و درجمع، مجموعه ای پو یا بود. از اینرو نیازی به تبلیغ عطاریان نداشت. اما از همان بدو انتشار مورد هجوم قرار گرفت. حمله ای از سوی آنانکه می انگاشتند:

ــ وای که عصمت شعر کهن بر باد رفت!

این هجوم تا آنجا شدت گرفت که دامنهٔ آن به کلمهٔ «راهیان» نیز کشیده شد. آنروز، یکی از هفته نامه های بنام ادبی، نخست بر گردآورنده تاخت که:

ــ... گردآورنده با ابداع کلمه «راهیان» میخواهد مفهوم «برگزیدگان» را القاء کند... درحالیکه «راهی» یعنی: غلام و فراخ و...

... و شما امروز شاهدید که نه‌تنها کلمه «راهیان» مقبول افتاده و بهمان شکل که منظور گردآورنده بود، «سخن ابزار» شده،

بلکه به همان معنی: «ره‌روندگان»، «راهپویان» ـ و به گفتهٔ دیرینه‌پسندان ـ «سالکان راه» است. زیرا از همان روز، ما می انگاشتیم نهادن نامی نو، بروی مجموعه‌ای ازشعرهای نو، زیبنده‌تر است.

همانروز دوستانی اصرار داشتند که به اینان پاسخی بدهیم تا در روزنامه‌ای چاپ شود، اما برخی از جراید «روزیشان» در «جنجالسازی» نهفته بود و ما جزو راهیان این گردابها نبودیم! در غیر اینصورت براحتی می شد معنی «راهی» را در شعرهای کهن یافت:

زمین هفت کشور به شاهی تراست
سیاهی و گاهی و «راهی» تراست
«فردوسی»

از من بردی تو دزد بی رحمت
دزدان نکنند رحم به «راهی»
«ناصرخسرو»

این جهان راهست وما «راهی» ومرکب، خوی ماست
رنجه گردد هرکه از ما مرکبش رهوار نیست
«ناصرخسرو»

نپیمائی بدل راه تباهی
کزو رسته نگردد هیچ «راهی»
«ویس و رامین»

به راه شوق مرا ضعف مانع است سلیم
ترا چو قوت رفتار هست «راهی» باش
(بازگو از «بهار عجم»)

هدف از انتشار مجموعه راهیان شعر امروز، ارائه حرکت ها و حالات و انواع ابراز سخن های تازه است. اندیشه برافروختن و فکر به مسالک نفروختن و مرغ احساس را در وسعت نیلی آسمان‌ها به پرواز رها ساختن، بخش اصلی ارزش یافتن شعر می تواند باشد. جستجوگری برای یافتن چیزی از داس و درو و یا تبلیغ مشعل نو و یا از این دست ها، هرگز هدف نبوده است.

محتوای صادقانه احساس و وسعت صمیمانه خاص و ابعاد زیبائی سخن در ذرات متبلور شعر همان چیزی است که ما را طالب شعر میکند. با این معیار شناخت شعر بر شناخت شاعر همیشه تقدم داشته که ما بسیاری از شعرها را از شاعری نمی پسندیم و بر شعری از همان شاعر ارج بسیار می نهیم. هرچند که تمام جوهر از شاعر است که در شعرش متجلّی است.

... و ما برای انسانی خسته، انسانی که روحش نیاز به لطافت، آرامش، جذبه و شور تازه دارد، شعری از شاعر امروز برگزیده ایم، تا در کام او خوشگوار آید و چه‌بسا این شعر امروز دارای بار عاطفی و پیام انسانی باشد، که اگر نباشد نه کلام است و نه شعر. بشری که از خوی لطافت و محبت و جذبه و شور تهی شد دیگر حتی گیاه هم نیست که با رویش خود حکایت از نمایش عظمت ها و زیبائی ها دارد. شاعر چنان بشَر ارزش پذیری است که تمام آن لطافت ها را می یابد و چنان والاست که آنها را در قالب شعر به دیگران نیز می بخشد و ایثار می کند.

این مجموعه ـــ در واقع دومین مجلد از راهیان شعر امروز ـ

همـچنـان شعـر نـام‌آوران را درکـنـار شعـر تـازه رهـروان دارد. ایـن از ویـژگـی هـای ایـن مـجـمـوعـه است. باید تمام نهال های ــ شاید ــ تنک حتـی، درکـنـار ساقه‌هـای تـازه و بـه‌بلوغ نشسته تکیه و روبارو گردند. رهـروان تـازه شعر ــ دراین مجموعه ــ دارای ذوق و استعداد و صمیمیت و احـسـاس بـوده‌انـد. نـارسـائی احتمالی آثار آنان درشدت و ضعف تجربه آنـانـسـت. بـایـد دسـت مـلاطفت تشویق بر پیکر شعرشان کشید، تا برای پشتکار و تلاش نیرو بگیرند و هنر خود را به‌اوج برسانند.

در دومین مجموعه راهیان شعر امروز، شعرگونه ها و اشعار نخستین مجلد، تکرار نشده است. حتی فضای آن شعرها را هم تکرار نکرده‌ایم. آن جـای خـود، و ایـن جای خود دارد. سالها طول کشید تا بتدریج این شعرها از همه‌جا گردآوری شد. اما قبول میکنیم که:

ــ نـه مـا و نـه هـیـچـکس، قادر نیست مجموعه‌ای فراهم آورد که بـه‌تـمـامـی مقبول همگان ــ خاصّان و عامّان ــ باشد. از اینرو اگر خطائی احتمالی درمیان صفحات افتاده، شما در وسعت اغماض خود، پرده‌پوشی کنید.

در گـزیـنـش شـعـرهـا ــ تا آنجا که مقدور بود ــ از نظر بسیاری از شاعـران شـعـرهـا بـهره‌مند شدیم، و رعایت کردیم و از دیگران که قادر به تـمـاس و دریـافـت نـظـراتشان نشدیم، اینجا تمنا داریم پوزش‌پذیر باشند. امـا... شـعـرهـای ۱۳۵۷ تـا امـروز، لالـه‌هـای دشـت پربار شعر و ادب انـقـلاب، نـیـاز بـه مـجموعه‌ای جداگانه دارد. مجموعه‌ای که با فرصت و تـأمّـل بسیار تهیه شود تا نمایانگر شکوفائی لاله ها باشد: لاله های دشتی و لالـه‌هـای حافظی. و مجلد دیگر راهیان شعر امروز، در زمان خود به چنین مجموعه‌ای اختصاص دارد.

زمینه‌های شعر امروز

روابـط بـامـحـیـط و جـهـان پـیـرامون، درک دانش زمان، شناخت تـضـادهـا..، انـدیـشـیـدن بـه هـمـهٔ ایـن عـوامل باعث می شود که «بیان»

به یاری واژه ها، عبارات و تمثیلات و استعارات، شکل یابد.

جهان پیرامون اگر جاذب شعر و سخن و هنرمند باشد، هنر و هنرمند پرورش می یابند، و اگر نباشد، سرکوب می شوند و به گونه های غیرهنری و «مادی» رخ می نمایند.

زمینه طبقه اجتماعی -فقر و غنا- می تواند بعنوان یک عامل از هزاران عامل در پرورش هنرمند و باروری هنر و -در اینجا- شاعر موثر باشد. اما هرگز مهمترین عامل نیست.

در این سیر «توانائی» در «بیان احساس» بسیار مهم است. این توانائی پرورشی است نه «ذاتی». این توانائی با مطالعه بسیار، بررسی بسیار، مطالعه در شعر و هر نوع هنر شعری -قدیم و جدید- مطالعه مسائل زمان، و بهره گیری از نظرات پیشگامان بدست می آید. آنکس که در این راه استقامت و پشتکار و توجه بیشتری بکار گیرد موفق تر خواهد شد. از اینروست که در میان انبوهی، یکی سرآمد می شود.

پس از این، مرحلهٔ «متعالی شدن احساس» است. اینجا حرکت ها جدا می شود. درآمیختن تمام شعرها در ذهن، و توقع نامحدود ما از محدودیت های اندیشه و احساس در شعرهائی که می خوانیم همچنین شیوه های تازه‌ای که در مفاهیم شعرها وجود دارد؛ احساس ابداع و نوآوری در ارائه مفاهیم را بما منتقل می کند. از اینرو به تازه گوئی تمایل پیدا می کنیم. کلمات و تشبیهات و تمثیلات ابزارهای موجود هستند که احساس متحول را یاری می دهند تا از ناگفته ها بگوئیم. اینجاست که شعرهائی سخت بدل می نشینند و شعرهائی حتی چنگی هم بدل نمی زنند.

بیشترین رهپویان شعر، از مشابه گوئی و یا تقلید گوئی شروع می کنند. تقلید از شاعری که طبع او را می پسندند. اما معدودی ذوق خود را از ابتدا با آفرینش های بی مانند پرورش می دهند.

پیدایش «سبک» در کار شعر، نیز به عوامل و یژه ای بستگی دارد. نخست اینکه اوج و تعالی و مهارت در هر رشته از هنر، و در برابر آن، برخورد هنرمند با زمان خود و اندیشمندان معاصر خود، و از ایندو مهمتر شناخت هنر تمام متقدمان خود، گاه شاعر را به انزوا می کشاند و در خو یشتن فرو می برد. اگر چنین سالکی در این مرحله به به‌تفکر متعالی برسد، آنوقت ـ به اصطلاح «سیاه‌مشق» های گذشته را به یکسو می راند، و خط تازه‌ای در راه هنر خو یش در پیش می گیرد. و اگر ثبات یابد، منحرف نشود، و زمان در و یرانی اش بی اثر بماند، آنگاه ابدی می شود و «سبک گذار» خواهد شد. اما در برابر چنین کسی، «هنر برانی» هستند که زمانی که می میرند، با خود همهٔ هنر را بخاک می برند و جز نامی در تذکره‌ها و یا برخی مجموعه ها از خود باقی نمی گذارند. آنکس که لحظه ای رو به هنر می آورد و شاید شعری هم بگو ید و چندی به نمایش هنرنمائی بنشیند، بی تردید آنکس نیست که در راه باروری هنر خو یش سالهای سال هزاران رنج و سختی را بجان خریده است. آنان «سبک گذار» خو یشتند و اینان «هنر بران» خو یش.

اما سبک: روش خاص ادراک و بیان افکار بوسیله ترکیب کلمات و انتخاب الفاظ و تعبیر، «سبک» نامیده می شود.

... و شعر نو از نهایت حدّ کمال شعر قدیم، آغاز شد. به عبارت دیگر شعرامروز بر پایه کمال شعر کهن استوار است. پس از به

کمال رسیدن شعر کهن دیگر جائی برای سرودن شعر شاعر نماند. آیا شما می اندیشید پس از «حافظ» کسی چنان زیبا و غنی و دقیق غزلسرائی می تواند بکند؟ آیا پس از «سعدی» ناظمی و نغزگوئی پدید آمد؟ آیا حماسه سرائی بسان «فردوسی» پا به عرصه هستی نهاده؟ اوج ایمای عرفانی در اشعار «مولانا» را چه کسی دیگر می تواند بگوید؟ و... چرا چنین نشد و نخواهد شد؟ برای اینکه در محدودیت اوزان شعر کهن دیگر مجالی و فضائی باقی نماند. حال و حرکت، تاریخ و جغرافیای زیست، پدیده های تازه جوشیده از زند گی و... همه و همه تغییر کرده اند.

محدوده های ذهنی و عینی: شمع، فتیله، قپان، گاری، هودج، اسب و... بسیاربسیار تغییر کرده اند. شاعران پیرامون خود بجای آنها بسیار پدیده های تازه می بینند که تمثیلات ذهنی را دیگرگون می کنند. مسأله «تحمیل تکنولوژیکی» نیست. هنوز در بسیاری زوایای این دراندشت زمین ما، هستند کسانیکه: شمع روشن می کنند، فتیله چراغ روغنی آنها همچنان می سوزد، کالای بی مقدار خویش را قپان می کنند و برگاری می نشینند و از این دره به آن تپه خشک می روند و... اما همهٔ شاعران درمیان آنان نیستند. زمان متحول شده. شاعر امروز با اینکه تمام دروس مدرسه را با زیر بنای آن ادبیات عظیم و آن تمثیلات طی کرده و به جزء جزء آنها مهری جاودان دارد، اما چشمش بروی مصائب و نگونبختی های تازه باز شده، پدیده های تازه تازه می خواند و می بیند و از طول موج های گوناگون تازه تازه ها می شنود. اینست که دیگر: گیسوی یار را «عقرب زلف» و یا «قیرینه گیسو» نمی بیند. مژگان یار را «تیر و

کمان و خنجر» و دو لب او را «پسته خندان» نمی داند. چشم یار را بادامی نمی خواهد. برای شاعر امروز قابل قبول نیست که یار مجنون‌وار سر به صحرای جنون بگذارد و فرهاد بیچاره تیشه بی رحم برسر بکوبد. می بیند که دیگر موج دریا آنچنان آرامش کشتی نشینان را بهم نمی ریزد. براستی هنوز مستانه در میکده ها را به سر می توان کوفت؟ آیا پیر مغانی هست که ساکن میکده‌ای باشد؟ حالا کدام باد سحری بسوی معشوق روان است؟ آیا می توان هنوز ۹ کرسی گردون را بزیر پای نهاد تا بوسه بر... زد؟ ... باید فکری برای گلهای تزئینی آپارتمان ها کرد! حالا زمان لانه زنبوری هائی بنام آپارتمان است. شاعری که در محبس این غرفه های مکعبی و هندسی گرفتار است از روزنه تنگ پنجره چیزهای محدودی می بیند که با وسعت زندگی، آنها را می سنجد. براستی شما چند پروانه دیده‌اید که گرد شمع سوخته باشند؟ در محدوده های بسیار محدود این زندگی شما چند بلبل روی چه شاخ گلی در حال نغمه‌سرائی دیده‌اید؟ و بقول شاعر: «تا کی زقد سرو و لب لعل توان گفت؟» پس باور کنیم که مضامین و تمثیلات و سخن ابزارها تغییر کرده‌اند.

امّا «بینش» در شعر کهن دارای وجه تمایزاتی بوده که وابستگی مستقیم به عوامل گوناگون زمان خود داشته است. شاعر کهن اگر سفرگر بوده وازمحدوده زادگاه و زیستگاه خود سفرگری آغاز می کرده، تمام دیده‌ها و شنیده‌ها و یافته‌ها در شعرش اثر می گذاشت و ما شعر اینان را بالغ تر، بارورتر، و تازه‌تر می دیدیم. اما شعر شاعر ساکن و بی سفر چنین نبوده است. وانگهی «شغْل» شاعری در دربارها و محدوده مداحی ها درفکر شعر و بینش شعری

تفاوت می گذاشته است. شعر این شاعران مدیحه سرا، با امواج شعر ـبرای نمونهـ «مولوی» که شور صوفیانه و بدایت، شفافیت، التهاب و هیجان و حال و رنگ در تمامی شعرهایش موج می زند، تفاوت بسیار داشته است.

اگر در تاریخ شعر ایران سیری صادقانه کنیم می بینیم که تا «ادیب الممالک فراهانی» معیارها همگون، با اندکی نشیب وفراز، به پیش می رفته است. «سخن افزار»ها تفاوت می کرد، اما سبک و شیوه و روش همان بود. به زمان «فراهانی» تحول پا گرفت. بدنبال او «ملک الشعراء بهار» حرکت را تازه‌تر کرد. آنگاه «دهخدا»، «عشقی»، «عارف»، «ایرج میرزا»، و... دیگران همه وهمه دراین تحول، تلاشی داشتند. زمینه ها برای پذیرفتن آماده می شد. «ایرج»، «عشقی» و«علی اسفندیاری»(نیمایوشیج) کار رابه نهایت رساندند. «ایرج» لفظ ادیبانه وکلام عامیانه رابهم آمیخت. شعرش همان بیان عوام بود، اما آمیخته به طنز. از ابتذال گوئی پرهیز کرد و این شیوه بیان را در خدمت نمایش دشواریهای عصرخویش گرفت. «عشقی» درابتدای راه بسیار اینسو و آنسو افتاد. این بی نظمی در نظام شعرش بخوبی حس می شود. اینان تحت تأثیر زبان و ادبیات «فرانسه» در شعر خود، خطوطی را که هیچ راه منطقی نداشت دنبال می کردند. اما «عشقی» پس از اینکه تحت تأثیر «نیما» قرار گرفت راه خود را یافت. «نیما» بهرحال تنها گشایشگر باب «شعر نو» بود. «بینش» تازه را ــ که ناشی از درک تازه‌اش بودـ در شعر آورد. تمثیلات، تشبیهات، استعارات و کنایات شعر کهن در قلمرو اندیشه «نیما» نمی رفت، هرچند که خود اشعاری به سیاق و سبک و نصاب قدیم

داشت. آشکار است کسی که «قد» را همچون «سرو» و «لب» را بسان «عناب» و «موی» را شبیه «مار» بیند، تحت تأثیر بینش و اندیشه شاعران دیگر قرار گرفته و از خود چیزی عرضه نداشته است.

کوتاه اینکه، جهانی که امروز ما می شناسیم، در تمام شیوه‌های هنر قدیمی و دیرین ما، اثر گذاشته است. علت آنهم نزدیک شدن فاصله دنیاهائی است که روزی برای ما ناشناخته و یا سفرنامه‌ئی و توصیفی بودند و تأثیر پذیری روح جستجوگر و تازه‌خواه آدمی نیز سبب دیگر این اثرهاست. بعبارت دیگر امواج این اطلس وسیع، تمام حجم آبهای کرانه‌ها را در هم آمیخته است. این تحول در تمام انواع هنر اثر گذاشته، و درشعر هم.

هر عصری، با خود ارمغانی داشت. هر ارمغانی تجدید و تجددی با خود می آورد که بنا به سرشت آدمی، گروهی را موافق و کثیری را مخالف خود می نمود. تحول ادبی نیز چنین بود. شعر نو، ره‌آورد یکی از این تجددها و تحولات است.

شعر نو پیش از اینکه «تعریف کردنی» باشد، «حس کردنی» است. زیرا که تحول را اول باید حس کرد آنگاه به تعریف و تشریحش نشست. غوغا بر سر این «حس» است. به تعریف، شعر نو یعنی:

کشف معانی و ارائه آنها در بافت‌ها و قالب های تازه. نگاه تازه‌به‌حتی پدیده‌های قدیمی و ارائه آنها در بافت‌ها و قالب‌های تازه.

بدیهی است هر پدیده تازه نیاز به مطالعه تازه‌دارد. اگر نخواهیم در تازه‌ها اندیشه کنیم، اگر بخواهیم با کلیدهای قدیمی،

روزنه‌های تازه را بگشائیم، تلاش بیهوده‌ای در پیش گرفته‌ایم. نظام نظم به گونه‌ای که تدوین شده درست مانند انواع کلیدهای آهنی و مسی و برنجی است که با آن قفلی را می گشایند. آن قفل‌ها این کلیدها را لازم دارند. اما این حق از کسی سلب نمی‌شود که با کلید تازه‌تری در خانه را بگشاید. چرا به تازه‌آوری‌ها باید تاخت؟ چرا از میان آنهمه گیاه زنده و رویا و بویای طبیعت باید همیشه به گل سرخ و... دل بست؟ چرا باید فکر را محدود و قالبی کرد؟ نظام نثر ـ در تاریخ ادبیات ـ تاکنون بسیار و بسیار متحول شده است. چرا کسی دیگر به سیاق و سبک تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، قابوسنامه (قابوس بن وشمگیر)، نوروزنامه (عمر خیام) کیمیای سعادت (محمد غزالی)، و تاریخ بیهقی (علی بن زید بیهقی، معروف به ابن فندق)، و صدها و صدها نمونه از این‌ها، نثر نمی نویسد؟ البته که آنها ناپسند نیستند، بلکه بسیار هم گرانبها و ارزشمندند. اما حرکت‌های نگارشی در همهٔ ادوار تاریخ تغییر یافته‌اند. جائیکه تحول و بینش‌های «نثری» پذیرفته شده و همه پسندیده‌اند، پس تحول «نظمی» هم باید چنین بشود.

امروز «شعر امروز» را پدید می آورد. جای هیچ انکار نیست که فردا «شعر فردا» به جهان ادب پا می گذارد که باید فرزندان فردا آنروز بپذیرند. این حق نیز برای شاعران امروز نخواهد ماند که شعر فردا را نپسندند و نپذیرند و بدنبالش نروند. زمان «کجاوه» گذشت و زمان هواپیماهای «جت» هم می گذرد.

درک شعر امروز، در میان عوامل بسیاری قابل

جستجوست. شاعری که: دلهره‌ها، نگرانی ها، بی عدالتی ها، خوف های میان خواب، بی نظمی در نظام رابطه ها، سرکشی های صلح نمایانه، ظرایف نادیده در هستی، لجنزارهائی معروف به جوامع پیشرفته، شکنجه هائی که در وسعت بی حصار برخی جامعه‌ها موج می زند، دیدگاههای تازه از خدا و خداشناسی، پرستش، عبادت، مرگ، پیدایش و تولد، درک نوین از وظیفه و آنچه که می تواند باشد، تراژدی خودکشی در حیات، قتل‌عام جهان‌های محروم و از این دست و این چنین را می بیند، متعهد به بازگوئی تمام آنها در ابعاد زشت و زیبا هست. گاهی باید طوماری بلند از این دردها را در یک سطر کوچک پیام‌وار، بدون بند، بازگفت.

«وزن» در شعر امروز، حساسیت های هجوم‌آوری را برانگیخت. «وزن» و آهنگ و ارتباط ها، همه منوط و مربوط به شاعر است و«مفاهیم»بیشترمطرح اند. کثیری معتقدند که «وزن» و «قافیه» ذهن شاعر را منحرف می کند و بناچار از مفهوم و هدف و بیان فکر خود، باز می ماند. گروهی قالب «وزن‌دار» و آهنگ‌دار را شعر می دانند هرچند هم که پیامی و حرکتی در مفاهیم شعر نباشد. این نظرات و بسیار نظرهای دیگر همه باید «محترم» باشند، زیرا که نظرهای «اهل نظر» این عصرند. پذیرندگان، پیروان و استقبال کنندگان آزاد، رأی‌دار و انتخابگر هستند. «حافظ» را بیشتر از «منوچهری» می پسندند. دشواری کار «منوچهری» در یافتن ثقیلترین و پرمعناترین کلمات مهجور عربی است، که‌قابل قیاس با روانگوئی حافظ نیست.

در شعر ـ بخصوص شعر امروز ـ زبان فارسی نقش ارزنده‌ای دارد. باید این زبان را خوب دانست. باید با تمام بافت‌ها و ترکیباتش آشنائی یافت. باید دستور رایج این زبان را خوب دانست. حروف، پیشاوند، پساوند و... را خوب درک کرد و آموخت. شاعر امروز، نمی‌تواند دور از این موازین و «زبان‌افزار» ها باشد. زیرا اینها وسائل ارتباط فکر و اندیشه ماست. خلق تمثیلات و کنایات و ترکیب واژه‌های تازه مطلب ثانوی و روبناست. هر پشت هم اندازی کلمات نمی‌تواند نظم یا نثر باشد. هرکس که احساسی به شعر پیدا می‌کند در می‌یابد که «ماهیت اصلی شعر» نیروئی است که شاعر را در ابراز و اظهار اندیشه‌های خودش قدرت و توانائی می‌دهد. بروز و تراوش این قدرت و توانائی برای نمایش احساس بهر شکل که ارائه شود، شعر است. همانطور که در گذشته مدّاح شاعر بود، غزل سرا هم شاعر محسوب می‌شد. شیوه ابراز و گزینش وزنی که وسیله زیبائی و آرایش شعر است از ضرورت هاست. در شعر مقدس کهن، نوع بسته‌بندی و حالت قالب‌سازی شعر، انتظار اصلی شنونده بوده، درحالیکه در شعر امروز بیان مطلب اجتماعی و... در کوتاهترین جمله و مفهوم زیبا منظور است. ارائه فکر تازه در شعر امروز بیشتر محسوس است، در حالیکه قدرت‌نمائی در بسته‌بندی و قالب‌سازی شعر کهن بیشتر هدف بوده است. شعر «غیرمنقوط» (بی نقطه)، شعر «تجنیس مکرر» شعر «موصّل» (بدون حروف قطع کننده کلمه مثل: د ـ ذ ـ ر ـ ز ـ و) و... از این گونه اند.

کثیری که هنوز نحوه خواندن شعر امروز ـ یعنی آهنگ فکر شاعر امروز ـ را نمی‌دانند، نه‌تنها شعر و آهنگ شاعر را برهم

می ریزند و دچار هرج و مرج می سازند، بلکه بخود هم حق می دهند به شعر شاعر بتازند. و در مورد شعر «مولانا» هم این سخن صادق است. بی گمان شما دیده‌اید کسانی را ـ حتی با تحصیلات بالا ـ که از درست خواندن شعر متقدمان عزیزمان ناتوانند. برای شاهد: آنانکه با صدای شاعر امروز، شعر او را شنیده‌اند به خطای خود واقف شده‌اند. خط ها و سطرهای شعر امروز اگر بلند و اگر کوتاهند، باید در هر صورت از آهنگ و وزن خاص سرشار باشند. اگر نیست، پس نه شعر امروز است و نه فردا. شعرهای امروز را اگر مانند کلام طبیعی بخوانیم و وزن خاص و طبیعی آنرا با آهنگش همراه کنیم، لذت‌بخش خواهد بود. اینها نیازهای امروز شده است. نیازهای بازگوئی اندیشه ها و احساس های امروز در بافت های این چنین.

اما شعر امروز نثر نیست. مگر اینکه من و شما آنرا نثر بخوانیم. شما می توانید اخبار جراید را هم گاهی بحالت «رنگ و ریتم» بخوانید! در این صورت حق نداریم بگوئیم اخبار جراید همه شعرهای «ضربی» هستند! داستان های کوتاه و بلند نویسندگان امروزمان را خوانده‌اید. حرکت فعل و فاعل و حروف ربط و اضافه و... بحدی بهم متصل اند و بدنبال هم می روند که اگر یک کتاب را تمام نکنید هرگز فکر نویسنده را درنمی یابید. هیچ «آهنگ» و «وزن» خاص در جویبار جملات و فراز فراز صفحات نیست. مفاهیم بدنبال هم ردیفند. بی آهنگ بی وزن خاص. حتی نثر امروز را باید جدا از «نظم امروز» شناخت. مطلوب نویسی جداست از «هرج و مرج»نویسی. داستان بلندی را بخاطر کشش فکر و کلماتش می پسندیم و رخداد کوتاهی را با همه تازگی اش، بخاطر «هرج و

مرج» نویسی که در متن نگارش آن بکار رفته مطرود می دانیم.
در باره نثر امروز کم تلاش و گفتگو می شود. کم بحث و گفتگوست. معلوم نیست چه راهی در پیش این شیوه هاست؟!

کوتاه اینکه، احساسِ گسیختهٔ نوراه یافتگان به وسعت شعر امروز و شاعران امروز را باید ـ همانگونه که در پیش یاد شد ـ بحساب دیگری گذاشت. این لازمه نوآوری است. زمان تمام اینها را پالایش می کند و راه را می نمایاند. در کار همه صداقت و صمیمیت موج می زند، این از الفاظ و عبارات و مفاهیم پیداست.

از سوئی، شاعر می تواند شعر برای خویشتن بگوید و کسی جز خودش آنرا نخواند و نداند. یا اینکه شعری برای خود بسراید که در جهان قابل انتشا، نیز باشد. از اینرو شعری که بگوش دیگران انتشار یابد، باید از ویژگیهای مربوط به جهان برخوردار باشد. باید یا نمایانگر چند و چون جهان بیرون باشد و یا طرحی از غوغای درون که برای بیرون زیباست.

شعری که به دلهای «دلمندان» بنشیند، شعری که مانند بسیار شعرهای نو و امروز بر سر زبانها بیشتر تکرار شود، شعر همه مردم است. شعری که خوانندگان را به اعتراف آورد که:

ـ جانا سخن از زبان ما می گوئی،

چنین شعری با هر وزن (نه بی وزنی) شعر همه است.

از تحولات شعری امروز یکی اینست که شاعران کمتر اشعار «سلطان پسند» می گویند، بلکه بیشتر شعرهایشان «دوست پسند» است و به دوستان یکدل خویش هدیه می دهند.

هنوز وقت بسیار است تا شعرهای عرفانی در قالب نو و اندیشه

و عرفان نوسروده شود. شعرهای حماسی هست اما نه به وسعت قابل انتظار همه.

شعرهای امروز تاکنون به این فصل ها و گونه ها مجزا شده اند:

ــ شعر گیاه: سرشار از تمام ارتباط ها و جلوه های گیاهان زندگی.

ــ شعر نقاشی: بیشتر به یک تابلو تازه و دلپسند شبیه است.

ــ شعر حماسی: از ریشه یک فکر تاریخی و یا رخداد تاریخی مایه می گیرد و حماسی می شود.

ــ شعر عاشقانه: همان که بیشتر خوانده ایم. یعنی که بسیاری گفته اند.

ــ شعر فلسفی: کم نیست و بسیاری درنمی یابند و رنگ سیاسی بسیار دارد.

ــ شعر عارفانه: کم است و جای بسیار دارد.

ــ شعر مَتَل: به «واسونه» ها و قصه های محلی می ماند.

و سرانجام:

وسعت و گستردگی شعر نو هر روز بیشتر و بیشتر میشود و این حقیقت هرروز محسوس تر است. این وسعت و گستردگی برای شاعران جوان امروز که تازه میخواهند به صحنه پر بار ادب ایران گام بگذارند و نشان و اثری ماندگار و یادگار از خود بوجود آورند، پیامی بهمراه دارد. پیام شعر امروز به شاعر امروز: حرکت آگاهانه است زیرا:

ــ در این پهناور، با شمار روزافزون شاعران جوان، تنها اثری ماندگار میشود که شاعرش زمان خود را درک کرده باشد، خود را با

عصر خویش وفق داده و آنرا پذیرفته باشد.

اینانند که اگر هم فرازها و فرودهائی بر سر راه و مسیرشان بسوی کمال پدید آید، و اگر هم گاه دچار وقفه شوند، راهشان همچنان بسوی کمال است. زیرا شعر امروز، شعر تازه‌هاست، و تازه‌اندیشی، تازه‌نگری، تازه‌خواهی و تازه‌خوانی از روح و جان زنده و پویا، مایه و پایه می گیرد. پیرانه سازی کار شاعر امروزی نیست. چه باشکوهتر از این که: در اوج پختگی و پیری، جوان و زنده بیندیشیم و با زمان تازه‌ها حرکت کنیم.

...و آخر اینکه:

در انتهای کتاب فهرست جامعی از مأخذ تمام شعرها آمده است. مهمتر اینکه: اگر یک شعر از شاعری در این کتاب آمده دلیل بی ارزش بودن سایر شعرهای آن شاعر — که در این مجموعه نیامده — نیست، و اگر بسیاری شعر از شاعری آمده دلیل ملک الشعراء بودن این شاعر نیز، نیست. اینها همه متکی بر سلیقه گردآورنده است که چنانکه یاد شد، هرگز نمی تواند راضیگر تمام سلیقه ها باشد. پس، آنکه همه را پسندد، منتش بر ماست و آنکه جز چند شعری را نپسندد، امید که پوزش ما را، از پیش، پذیرفته باشد.

د.شاهین پائیز ۱۳۶۳

راهیان شعر امروز

از: آتش

پروانه

برتنش پیراهن از گلبرگ نیلوفر
چشم شنگش آفتاب آبی تابان
گل به روی گل دمیده، خرمن صد بوستان گل بود
پنج ساله دختری زرینه کاکل بود
غرقه در او مات ماندم، محو زیبائی
گشت گلباران فضای کوچه از لبخند سیمینش
ناگهان آمد صدای مادرش: «پروانه! پروانه!»
وین من دیوانه‌ی فرزانه، دزدانه
همچو گل بوئیدمش، بوسیدمش، رفتم.

دیوار

پرنده‌ای سر دیوار ما نشست و بخواند
پرنده پر زد و دیوار باز برجا ماند

پرید از سر دیوار ما پرنده و لیک
چرا پرید؟ کجا رفت؟ او چه میدانست؟
پرنده‌ی هوس‌آمیز، چون جوانی من
بلحظه‌های زر افشان صبح می‌مانست.

تمام زندگی من
بکام تابش خورشید و سایش باران
کم از درخت بلوطی است، کاو بر افزاید

دگر ز هستی دیواری‌ام غمی شد دل
مرا نگاه! که هر دم
امید زلزله‌ای را بجان برانگیزم
از این زمین فسرده ولی دریغ، دریغ
چگونه زلزله خیزد که من فرو ریزم؟

هیمه

پاره خط زندگانی را چه خواهی کرد؟

میتوانی زان ستونی ساخت سقف سرفرازی را
میتوانی میله‌ای انگاشت
از درفشی که بر آن بنوشته «حرف از مطرب و می گو»

می‌توانی بشکنی چون چوب
تا بدان آتش بر افروزی زمستان رفیقان را
می‌توانی تیرش انگاری و اندازی
یا بسان نیزه‌ای در دست گیری ابروان پرچین

می‌توانی چون فنر در هم فشاری و رها سازی
تا بر آشوبی جهانی را
می‌توانی زان عصائی ساخت روز برفریز لیز پیری را
یا به آئین چوبدستی بیم گرگان را و رام گوسفندان را

*

پاره خط زندگی را، هان چه خواهی کرد؟
پاره خطی را که اکنون پست
تیره و پوسیده همچون هیمه‌ی بی مصرفی بر خاک افتاده‌ست

سایه

من از این سایه که تکیه زده بر دیوار
و مرا می‌نگرد توطئه‌وار
سخت میترسم

من که از سیمرغم تنهاتر
وز خداوندم ناپیداتر
من که بشکسته‌ام آیینه‌ی خویش

که به تصویرم شک میبردم
من که خود را برهاندم زخدا و ابلیس
و در این در خود روی آوردن
رستگاری را در تنهائی میدیدم

حالیا در این فرسوده اتاق
زین دغل سایه‌ی رنگ آمیز بی گفتار
که مرا می‌پاید توطئه‌وار
سخت میترسم

او مرا امشب لو خواهد داد
گرچه دنبالم خواهد آمد، برخیزم
از پی کشتن این خسته چراغی که مراست
مگر این سگ مگس شوخ سمج
در شب مطلق بر دارد دست
از گریبان سراغی که مراست.

یک شب برفی

یکشب برفی
که به نرمی فرودینی باغ ابر
پر شکوفه شاخه‌های پاک خود را می‌تکاند
وز شکوفه برگهای یاسگونش بذرهای خفته را در خاک
به‌زمرد فام رؤیای بهاران می کشاند

یک شب برفی
که خیابان‌ها و کوچه‌های شهر از عابران خالی است
و بجز پاکیزه نجوائی سپید آهنگ
و فرو افتادن گه گاه برفین چینه‌ها از سیمهای برق
در فضای ساکت شهر سپید آراسته دیگر صدائی نیست

یکشب برفی
یکشب افسونگر برفی
او می‌آید پیش من، بارانی آبیش بر تن، با کلاه سرخ و چتر سبز.

سفیر مهر

نگاه کن به جنگل بزرگ شهر
ببین چگونه ریشه رانده هر درخت
به قوت دیگران
ببین چگونه می خورند خون هم برادران

ببین که جمع تک درخت‌ها نه جنگل است
اگر چه در جوار هم ستاده‌اند
ولیک بعد خود پرستی و ستیزه در میانشان
(نهاده‌اند)

به برف سیر بیکرانه، گرگهای گرسنه
بدور هم نشسته در نگاه هم نگاه می کنند

که روی تافتن همان و،
زخم همگنان همان

ـ برادرم بیا!
چو غفلت آیدت ز دیگران، بترس!
ـ بترسم؟ از که؟
ـ از برادران

من از کرانه‌های دوردست آمده‌م
منم نی غریب نیستان بی‌نشان
دریغ کز نوای آشنائی آفرین من
نه تک درختهای ناشناس را،
نه گرگهای ناسپاس را،
به جنگل بزرگ و برف سیر بیکران
طریقتی نشد پدید

* * *

نگاه کن!
بدستهای من نگاه کن!
که از تقاطع دو ساعدم (نشان چارسوی خاک)
صلیب مهر وحدت است آشکار

مرا مران
مرا بخود بخوان
من آخرین سفیر مهربانیم.

از: منوچهر آتشی

بگو بخواند

چه آیه ایست که این مرده را برانگیزد.

چه آیه ایست، کدامین پیمبر آورده‌ست.
بگو بخواند، با هر دهان، بر این دمسرد
که زیر یوغ هزاران هزار کنده خیس
ـ چو آن پنیرک در خار رسته، سرزده است.

بگو بخواند بر این پرندهٔ تبدار
که از میان جنگل باران
بسوی مزرعه زرد روز پر زده است.

بگو بیاید دریا شبی به بالینم
بگو بغرد دریا، بگو بکوبد دریا بر سنگ
ز پلک خسته شاید این خواب و هم برچینم.

بگو بیاید خورشید پرطنین جنوب
بگو بسوزد در من مرداب یأس را
بگو برانگیزد بر تیغهٔ طلائی صبح
این قوچ پیر را
دوباره رو به فراز از شکاف های کبود.

بگو بخواند با هر دهان که می داند.
بگو بنالد با هفت بند گریانش چوپان
بگو بخواند.
بگو که روح من از برج کهنه برخیزد
دوباره بر سر کاریز خشک پر ریزد.

در این زمان که پنیرک ز خار می روید
چه آیه‌ایست که می گوید...

مرا صدا کن

ای روح آبسالی!
ای روشنای بیشه تاریک خواب!

یک شب مرا صدا کن در باغ‌های باد
یک شب مرا صدا کن از آب.
ره بر گریوه افتادست
این کاروان بی‌سالار
ــ یابوی پیر دکه روغن کشی
ــ با چشم‌های بسته
گرد مدار گمشدگی می‌چرخد.

ای روح غار!
ای شعله تلاوت! یاری کن
تا قوچ تشنه را که از آبشخوار
از حس کید «کچه»[۱] رمیده
از پشته‌های سوخته خستگی
و تشنگان قافله‌های کویر را
به چشمه سار عافیتی راهبر شوم

ای آفتاب!
گفتارم را
بلاغتی الهام کن.
و شیوهٔ فریفتنی از سراب
تا خستگان نومید را
گامی دگر به پیش برانم.

ای خوابناک بیشه تاریک!
ای روح آب!
یکشب مرا صدا کن از بیشه‌های باد.
یکشب مرا صدا کن از قعر باغ خواب.

پائیز

۱
مرا به ساحل سرد غروب ویران کرد
پرنده‌ای،
که از آونگ نرم ساقه گسیخت
اجاق قافله، با دشت سایه بازی کرد
زمین، در انحنای افق پر زد و بدریا ریخت.

۲
پرندگان شبند اختران بی‌آواز
ـ فراز آمده با خوشه‌های خرمن روز
نسیم‌های غروب آهوان در بدرند
که می‌دوند بسر چشمه‌های روشن روز.

پرسش

این ابرهای سوخته سوگوار
تابوت آفتاب را به کجا می‌برند؟

این بادهای تشنه، هار و حریص وار
دنبال آبگون سراب کدام باغ
پای حصارهای افق سینه می‌درند؟

اکنون درخت لخت کویر
پایان ناامیدی
و آغاز خستگی کدامین مسافر است؟

مرغان رهگذر
مرگ کدام قاصد گمگشته را
از جاده‌های پرت
به قریه می‌آورند؟

ای شب! به من بگو
اکنون ستاره‌ها
نجوا گران مرثیه عشق کیستند؟
هنگام عصر بر سر دیوار باغ ما
باز آن دو مرغ خسته چرا می گریستند؟

تشویش‌ها

تو از کدام بیابان تشنه می‌آئی ای باد
که بوی هیچ گلی با تو نیست
نه زوزه‌ی کشیده‌ی گرگ گری
نه آشیان خراب چکاوکی
نه برگ خرمائی.
تو از کدام بیابان می‌آئی؟

۲

پرندگان غریبی از این کرانه می‌گذرند
پرندگان غریبی که نام هیچکدام
به ذهن سبز گز پیر ده نمی‌گذرد.

ســـرود

تو آواز زرین مرغ طلوعی
که بر تاج نخل افق پرفشاند
تو پرواز خونین باغ غروبی
که بر صخرهٔ ساحل، آزرده، خواند

*

تو قوی سفیدی
— تو مهتاب
که از بیشه بر آب راند
تو رؤیای آن قوچ بشکوه
— در خوان جادو
که در نیمروز عطش، تهمتن را به دنبال
به آبشخور ناز آهو کشاند.

*

تو رگبار آن ابر دیراب دوری
سرود تری را
که با ساقه خشک من خواندی، ای دوست!
تو از مشت خاکستر من شکفتی
تو از بیشه خواب د آب من راندی، ای دوست.

کسوفی در صبح

گل سفید بزرگی در آب شب لرزید
گوزن زرد شهابی ز آبخور رم کرد
کبوتران سفید از قنات برگشتند
بهار کاشی گنبد دوباره شبنم کرد.

درخت زندگی از دود شب برون آمد

که بارور شود از خوشه‌های روشن چشم
که ساقه‌ها بگشاید بر آشیانه مهر
که ریشه‌ها بدواند به سنگپاره خشم.

درخت مدرسه پر بار و برگ کودک شد
درخت کوچه ـ که ناگاه برگ آشفت.
پلنگ خوفی در کوچه‌ها رها گردید
گل سیاه بزرگی در آفتاب شکفت.

در غبار خواب

از عمق شب ستاره‌ای آمد نفس زنان
در موج اشکهای من افتاد و جان سپرد
چون چشم آهوئی که به سرچشمه‌ای رسید
چون قلب آهوئی که به سرچشمه‌ای فسرد

با مرگ او ستاره قلبم به سینه سوخت
با مرگ او پرنده شومم ز لب پرید
بادی وزید و زوزه کشان آب را شکست
ابری رسید و مرتع مهتاب را چرید.

آن قاصد هراسان با آن شتاب و شور
در حیرتم، ز دشت کدام آسمان گسست؟

گر با لبش نبود سرودم چرا فسرد؟
گر با دلش نبود پیامی چرا شکست؟

چشمم هزار پرسش اینگونه دردناک
بر بال شب نورد هزاران ستاره بست.

کرانه و من

شب از نسیم و ستاره پر است و لب خاموش
من آشیانه اندیشه‌های نوبالم
تنم چو پرسش بی پاسخی است بر لب عمر
رگم خروشد و چشم و دلم، به لب لالم.

بر این کرانه اگر زورقی نماند و گذشت
چه چشم‌های صدف‌ها که با دریغ افسرد
چه دام‌ها که در اعماق تیره روشن ماند
چه دستها که پیام و تپش به رگشان مرد.

بر این کرانه اگر زورقی کناره گرفت
چه دستها که خجل، دامن امید افشاند.
چه چشم‌ها که پر از آب شور خجلت سوخت،
چه سینه‌ها که تپش با امید دیگر راند.

کرانه کور و امیدش دراز و سر بی‌فکر
گرفته دامنی از تحفه‌های دریا پر
اگر چه سنگ و صدف تا کدام خالی را
چراغ لعل وش گوهری است آبشخور.

کرانه با همه درد و دریغ ساخته است
اگر چه با گل گونه همیشه سیلی موج
«کجا که نگسلد اینک ز نوک مرغی پیر
شکفته سلکی روشن، چون در بغلطد از اوج؟

کجا که یونسی از موج و کف نلغزد پیش
برون کشیده تن از غار نرم و تیره حوت؟
کجا که تن نسپارد به نیل موسائی
خوش و سبک نخزد روی سینه‌ام تابوت؟»

کرانه کور و امیدش دراز و من بیدار
به سوی مرتع مهتاب می‌برم شب را
گشوده از نی رگ نغمه‌های سحرآمیز
غبار کرده به پا گله‌های کوکب را

چه اختران که به هیهای چشم من در تاب
چراغ قریه پایان نوید رامش و خواب
نگاه دختری از بیشه زار اشک به من

به جای نغمه نیم خونفشان و من بیتاب.

کاغذ

مرا به سفره‌ی بی‌نان خویش مهمان کن
مرا به مائده‌ی خام نام سفیدت
مرا به خانه‌ی بی‌خانه و در و دیوار
مرا به خلوت بی دشمنت بخوان ای یار

مرا به زمزمه‌ی بی صدای افسانه
که نرم می‌چکد از چنگ بیت‌های بلند
مرا بخوان که به محراب معبد پاکت
نماز واجب شعری را
ــ به سجده، سر بگذارم به مهر باطل عشق
مرا ببر به هیاهوی شهر مرموزی
که ارث برده‌ام از بهت بایر اجداد
که ناشنفته و ناخوانده ماند و مانده هنوز
که من به سایه روشن گرگ و میش
ربودمش ز کلبه‌ی ملعون جد مبروصم

مرا به بایر پر انتظار سیلابت
ــ کویر تشنه‌ی سیلاب شعر سیلابی

مرا به راندن گاوآهن مدادی دعوت کن
که شعر خرم گندم را
ـ که مثنوی هزاران منی گندم را

به پهنه‌ی کویر تو
ـ بی‌باران
بفشانم

تو، عزلت تمام رسولان روز کور
تو غربت تمام شب آوازان
تو از کتابخانه‌ی تاریخ
تو از رواق دروغ آوران سودائی
تو از تمام ارسطو بزرگتری
مرا نجات بده
مرا ز کوچه، ز میدان
مرا ز ده، ز بیابان
مرا ز راست‌ها که دروغند
و از دروغ‌ها که دروغند
مرا ز عشق که آغاز نفرت است
مرا ز نفرت
مرا ز عاطفه ـ حتی، نجات بده.

مرا رباط سفره‌های خانگی
مرا رباط بیابان خانه باش

مرا
کرانه باش
ـ بهانه باش

من از تمام خیابان‌ها
از چارراهها
من از چراغ قرمز قانون
ـ حتی
با اسب تاخت کردم
که آشتی بدهم باد و دود را
که آشنا بکنم سینه را به دود و به باد
اما، دریغ!

بهار!
ـ ای بهار من!
ای کاغذ، ای سفید
که من تمام گناهان شهر را
که من تمام بذر گناهان شهر را
به دشت پاک تو
با دست پاک
پاشیدم

تو بار مهربانی داری
مرا رها کن از این بختکِ سیاه
ـ از این شب سربی
ـ که رو به سقف سکوتم به وحشت افکنده‌ست
مرا رها کن از این خشکسال خواب و خیال
مرا به سفره‌ی بی‌نان خویش
مرا به نان سفیدت، به شیر تازه‌ی میش سفید بی‌قوچت
مرا به آب...
ـ تشنه‌ام آخر!
مرا به آب سرابت
مرا به تشنگی جاودانه مهمان کن.

از: یزدان آزادنیا

تهران

تهران
آن پایتخت پیر
آن داغدیده شهر
از بیخ و بن شکفت
در لاله‌زار شهر
میعادگاه خون
سرو خینه گل دمید
پندار خلق ما
در خاک ریشه بست
سرتاسرش امید
در شهر سوگوار
آن پایتخت پیر
تک شاخه‌های گل
تکثیر می‌شدند
آن آیه‌های گرم

در حجم اختناق
کم کم جوانه کرد
تهران ز جا جهید
ایران بخود رسید

آن پایتخت سرد
از گرمی و غرور
از بیخ و بن شکفت

پیروزی بزرگ
آغاز انقلاب

از: آزاده

مرغ

سر دیوار بلندی که مرا از تو جدا می‌سازد
خاطر آزرده و غمگین هر صبح
می‌نشیند مرغی، آرام
و غروب
مثل آن زردی بیمار که بر دیوارست
می‌پرد از سر بام

* * *

باز هر صبح چو بگشایم چشم
منم و سایه دیوار بلندی که مرا از تو جدا می‌دارد،
منم غمزده مرغی دیگر،
که نه می‌خواند،
نه پیامی دارد
و نه اندوه بزرگش را،

می‌گشاید به شکایت منقار!

* * *

کاش می‌شد قفس مرغان را دزدانه
می‌گشودم یک شب،
و رهاشان می کردم
و سحر می‌دیدم
که نه دیوار به جا مانده نه مرغی بر آن،
و تو اینجائی ای مایهٔ عمر
و تو اینجائی ای راحت جان

از: احمد آزمون

در حصار شب

بی‌خبر ز عنکبوت شب
که خواب می‌تنند
در دو چشم خسته‌ام
مانده‌ام به انتظار

در حصار شب، سکوت می‌دود
در دلم کنون عبث
بهر دیدن ستاره‌ای
شور یک نوید می‌تپد

شب چه حسته است
من چه خسته‌ام
آه ای ستاره‌های شب
خوابتان حرام باد.

از: محمد آگهیان

خورشید شادی‌ها

برگریزان خزان،
بی‌رنگی خورشید،
لرزش اندام رنجور درختان،
روزهای سرد و کوتاه زمستان
باد بی‌پایان
مرا یادآور غم‌هاست
غم دیروز ـ غم امروز ـ غم فردا.

درون سینه‌ام از چهار فصل عشق
جز پائیز فصلی نیست.
درخت خشک و بی‌برگ دلم
تنهاست
و تنها یاد تو در خاطرم، خورشید شادی‌هاست.

از: هوشنگ ابتهاج (ه .ا. سایه)

سنگواره

این ساکت صبور که چون شمع
سرکرده در کنار غم خویش
با این شب دراز و درنگش
جانش همه فغان و دریغ است
فریادهاست در دل تنگش

در خلوت غم‌آور مرجان
بی‌هایهای گریه شبی نیست
اما خروش وحشی دریا
گم می کند در این شب طوفان
فریادهای خسته او را

بس در حصار این شب دلگیر
ماندم، نگاه بسته به روزن
همچون گیاه رسته بن چاه

یک یک ستاره‌ها به سر من
چون اشک پر شدند و چکیدند.

نائی نرست آخر از این چاه
تا ناله‌های من بتواند
روزی به گوش رهگذری گفت؛
و ز خون تلخ من گل سرخی
در این کویر سوخته نشکفت!

بس آرزو که در دل من مرد
- چون عشق‌های خام جوانی -
اما امید همره من ماند،
با من نشست در پس زانو،
تنها گریستیم نهانی.

مرغ قفس اگرچه اسیرست،
باز آرزوی پر زدنش هست.
اینک ستم! که مرغ هوا را
از یاد رفته است، دریغا!
رویای آشیانه در ابر.

شبها در انتظار سپیده
با آتشی که در دل من بود،

چون شمع قطره قطره چکیدم.
افسوس بر دریچه باد است
فانوس نیمه‌جان امیدم!

بس دیر ماندی ای نفس صبح!
کاین تشنه کام چشمه خورشید
در آرزوی لعل شدن مرد
و امروز زیر ریزش ایام
خود سنگواره‌ایست زامید...

شبگیر

دیگر این پنجره بگشای که من
بستوه آمدم از این شب تنگ!
دیرگاهیست که در خانه همسایه من خوانده خروس.
وین شب تلخ عبوس
می‌فشارد به دلم پای درنگ

دیرگاهیست که من در دل این شام سیاه
پشت این پنجره بیدار و خموش
مانده‌ام چشم براه،
همه چشم و همه گوش:
مست آن بانگ دلاویز که می‌آید نرم

محو آن اختر شبتاب که می‌سوزد گرم
مات این پردهٔ شبگیر که می‌بازد رنگ...

آری این پنجره بگشای که صبح
می‌درخشد پس این پردهٔ تار.
می‌رسد از دل خونین سحر بانگ خروس.
وز رخ آینه‌ام می‌سترد زنگ فسوس
بوسه مهر که در چشم من افشانده شرار
خندهٔ روز که با اشک من آمیخته رنگ...

احساس

بسترم
صدف خالی یک تنهائی است.
و تو چون مروارید
گردن‌آویز کسان دگری...

کابوس

می‌پرد نیل شب از خاکستر سرد سحر،
وز نهفت این مه آلود عبوس
می‌تراود صبح رنگ‌آور.

واپسین فریاد مرغ حق
می‌چکد با لخته‌های خون
روی خاکستر

و ز هراس روز دیگرگون
می‌تپد چون چشمه سیماب
چشم هر اختر

روی هر دیوار
ایستاده سایه‌ای، چون وحشت کابوس
کور و کین گستر

و ز صدای پای هر عابر
در سکوت پرهراس خویش می‌لرزند
سایه‌های شوم خوف‌آور...

در همین هنگام
از سپهر نیلی زرتار
می‌تراود صبح آذرگون

زیر پای مرد چکمه‌پوش
چوبه‌های دار می‌روید
می‌شکوفد خون

دختر خورشید

در نهفت پردهٔ شب،
دختر خورشید
نرم می‌بافد
دامن رقاصهٔ صبح طلائی را...

وز نهانگاه سیاه خویش
می‌سراید مرغ مرگ اندیش:
ـ «چهره پرداز سحر مرده‌ست!
چشمهٔ خورشید افسرده‌ست!»
می‌دواند در رگ شب
خونِ سرد این فریب شوم

وز نهفت پردهٔ شب
دختر خورشید
همچنان آهسته می‌بافد
دامن رقاصهٔ صبح طلائی را...

درد گنگ

نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم
زبانم در دهان باز بسته است

در تنگ قفس بازست و افسوس
که بال مرغ آوازم شکسته است!

نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم
غمی در استخوانم می گدازد.
خیال ناشناسی آشنا رنگ
گهی می‌سوزدم گه می‌نوازد.

گهی در خاطرم می‌جوشد این وهم
ـ زرنگ‌آمیزی غمهای انبوه ـ
که در رگهام جای خون روانست
سیه‌داروی زهرآگین اندوه!

فغانی گرم و خون‌آلود و پر درد
فرو می‌پیچدم در سینهٔ تنگ،
چو فریاد یکی دیوانهٔ گنگ
که می کوبد سر شوریده بر سنگ.

سرشکی تلخ و شور از چشمه دل
نهان در سینه می‌جوشد شب و روز،
چنان مار گرفتاری که ریزد
شرنگ خشمش از نیش جگرسوز

پریشان سایه‌ای آشفته آهنگ
ز مغزم می‌تراود گیج و گمراه،
چو روح خوابگردی مات و مدهوش
که بی‌سامان به ره افتد شبانگاه...

درون سینه‌ام دردی است خونبار
که همچون گریه می‌گیرد گلویم.
غمی آشفته، دردی گریه‌آلود...
نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم.

زبان نگاه

نشود فاش کسی، آنچه میان من و تست
تا اشارات نظر، نامه‌رسان من و تست
گوش کن، با لب خاموش سخن می‌گویم
پاسخم گو به نگاهی که زبان من و تست
روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید
حالیا چشم جهانی نگران من و تست
گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید
همه جا زمزمه عشق نهان من و تست
گو بهار دل و جان باش و خزان باش، ارنه
ای بسا باغ و بهاران که خزان من و تست
اینهمه قصه فردوس و تمنای بهشت

گفتگوئی و خیالی ز جهان من و تست
نقش ما گو ننگارند به دیباچهٔ عقل
هر کجا نامه عشق است نشان من و تست
سایه! زاتشکدهٔ ماست فروغ مه و مهر
وه از این آتش روشن که بجان من و تست

نگاه آشنا

ز چشمی که چون چشمهٔ آرزو
پر آشوب و افسونگر و دلرباست،
بسوی من آید نگاهی ز دور
نگاهی که با جان من آشناست.

تو گوئی که بر پشت برق نگاه
نشانیده امواج شوق و امید
که باز این دل مرده جانی گرفت
سراسیمه گردید و در خون تپید.

نگاهی سبکبال‌تر از نسیم،
روان بخش و جان پرور و دل فروز،
برآرد ز خاکستر عشق من
شراری که گرم است و روشن هنوز.

یکی نغمه جوشد همآغوش ناز
درآن پرفسون چشم رازآشیان،
تو گوئی نهفته است درآن دو چشم
نواهای خاموش سرگشتگان.

ز چشمی که نتوانم آنرا شناخت
بسویم فرستاده آید نگاه،
تو گوئی که آن نغمه موسقی است
که خاموش مانده است از دیرگاه

ازآن دور این یار بیگانه کیست
که دزدیده در روی من بنگرد؟
چو مهتاب پائیز غمگین و سرد
که برروی زرد چمن بنگرد.

بسوی من آید نگاهی ز دور
ز چشمی که چون چشمهٔ آرزوست.
قدم می‌نهم پیش اندیشناک،
خدایا! چه می‌بینم؟.. این چشم اوست.

ترانه

تا تو با منی زمانه با منست

بخت و کام جاودانه با منست.
تو بهار دلکشی و من چو باغ
شور و شوق صد جوانه با منست
یاد دلنشینت ای امید جان
هر کجا روم، روانه با منست.
ناز نوشخند صبح اگر تراست
شور گریه شبانه با منست.
برگ عیش و جام و چنگ اگر چه نیست.
رقص و مستی و ترانه با منست.

گفتمش: مراد من؟ به خنده گفت:
لابه از تو و بهانه با من است.
گفتمش: من آن سمند سرکشم
خنده زد که: تازیانه با منست.

هر کسش گرفته دامن نیاز
ناز چشمش این میانه با منست
خواب نازت ای پری ز سر پرید
شب خوشت که شب فسانه با منست.

شکست

آسمان زیر بال اوج تو بود،

چون شد ای دل که خاکسار شدی؟
سر به خورشید داشتی و، دریغ
زیر پای ستم غبار شدی!

ترسم ای دلنشین دیرینه
سرگذشت تو هم ز یاد رود!
آرزومند را غم جان نیست
آه، اگر آرزو به باد رود!

از: حسن اجتهادی

در طارمی

هنگام صبح
ـ این ساحل نشسته به دریاچه‌ی طلا
این شط شعله‌ور از موج ـ
در طارمی نشسته بودم.
و طارمی
سرشار زاویه‌های عظیم عشق
لبریز بُعد تخیل بود ـ
مضراب یادهایش
بر تارهای کهنه قلبم
چه خوشنواز می‌زد ـ

* * *

هنگام عصر
ـ این ساحل نشسته به خاکستر
این شط شعله‌ور از پوشال ـ
من یاس سبز طارمیم بودم
چشمم کمانچه کش پیر
با گریه ساز می‌زد.

از: احمدرضا احمدی

اگر نیایی ترانه سنگریزه را تکرار خواهم کرد

گفتی که نامت را در روشنائی بگویم.
تا درختان برگ ارغوانی را بیافرینند
تا پائیز تسلیم شود
هزاران پائیز شک را در لیوان‌های آبجوی مغرور
کشت کردیم.
و تنها بهار آبی را در صدق چشمان آبی تو دشنام دادیم،
لیاقت‌های ضمیر من و تو
در بامداد تنت روئید
و مادر همیشه ضمیر ما را شناختیم
و در آن رهسپار شدیم
ارابه که در جاده‌ی خون‌بها ولگرد شد

دوران دشنه که در گذرگاه پاس می‌داد
نامت را در تاریکی نوشتند
نه برای آنها
و نه برای من
فرصت بازگشت نبود
که در روشنائی برای بازی با واژه‌ها احوالپرسی کنیم.
برای روشنائی حسد داشتیم
که طنز تاریکی بود.

* * *

همین روزهای مفرغی
همین بامدادهای تجدید
همین ارابه رانان مردود، خرسند در سوگ پاسخ های مرده تمدن.
در نیاز سوال شهرها و جاده‌ها
و چشمان آبی می‌آید و به همه‌ی همین‌ها وعده‌ی آخرین پاسخ‌ها
و آخرین خبرها را می‌دهد،

سلام: به تعجب
که گلکاری ابتدای قریه بود
دشنام: گل های سنگ گول میان جاده را
که رسیدن‌ها را بتأخیر می انداخت
سلام: به انتهای جاده که تو ایستاده بودی
و جمعیت چنارها که پچ پچ می کرد
در آب روان جوی

«چشمان آبی خواهد آمد»
خنیاگر بود.
و چشمان درختان چنار
در آب روان جوی دفن می‌شد.
و در گریز آب
فریاد اطلسی‌ها بود که می گفتند
«چشمان آبی خواهد آمد»
سلام: به انتهای جاده‌ی قریه که تو ایستاده بودی:
و گیاهان آبی رنگ
بی آب و دانه کودکان خود را
بی چاشت بدبستان‌ها می‌فرستادند
من رسیدم
در واژه‌های چشمان آبی خواهد آمد مصلوب بودم
بر جاده فزون گشتیم
«یا» را با ابتدای جاده فرستادیم
و هر دو در تعجب مواج شدیم
جمعیت های چنار...»
آب روان جوی...
اطلسی ها آرام و کودکانه می گفتند:
چشمان آبی خواهد آمد
ما دریافت آنها نشدیم
و ما را نپذیرفتند

* * *

چشمان ما در شهر است
که در لیوان میوه‌ها بگوید
بخوانیم این ترانه مشترک را
که باغها افزونی‌اند
و ما کمبودیم.

از: سیروس احمدی فر

آبـی

از دیار ترانه می‌آئی
در صدایت، سرود چلچله‌هاست
ای که آئینه ساز چشم تو ریخت
در کویر همیشه خشک دلم
رود بار زلال عاطفه را

اینک اینجا
درین سکوت آباد
لحظه‌هایم قرابتی دارند
با تو
تا مرز روشن خورشید
روزهای تو آفتابی باد!
آسمانم به رنگ چشم تو شد
آسمانت همیشه آبی باد.

از: مهدی اخوان ثالث (م. امید)

پیغام

چون درختی در صمیم سرد و بی‌ابر زمستانی
هرچه برگم بود و بارم بود
هرچه از فر بلوغ گرم تابستان میراث بهارم بود
هرچه یاد و یادگارم بود
ریخته‌ست.

چون درختی در زمستانم
بی که پندارد بهاری بود و خواهد بود
دیگر اکنون هیچ مرغ پیر یا کوری
در چنین عریانی انبوه هم آیا لانه خواهد بست؟
دیگر اکنون زخمه‌های هیچ پیرایش
با امید روزهای سبز آینده
خواهدم اینسو و آنسو خست؟؟

چون درختی اندر اقصای زمستانم.
ریخته دیریست
هرچه بودم یاد و بودم برگ
یاد با نرمک نسیمی چون نماز شعله بیمار لرزیدن
برگ چونان صخره کری نلرزیدن
یاد رنج از دستهای منتظر بردن
برگ از اشک و نگاه و ناله آزردن.

ای بهار همچنان در راه
همچنان تا جاودان برشهرها و روستاهای دگر بگذر.
هرگز و هرگز
بر بیابان غریب من
منگر و منگر
سایه نمناک و سبزت هرچه از من دورتر خوش‌تر
بیم دارم کز نسیم ساحر ابریشمین تو
تکمه سبزی بروید با زبر پیراهن خشک و کبود من.
همچنان بگذار
تا درود دردناک اندوهان ماند سرود من.

شهاب ها و شب

از ظلمت رمیده خبر می‌دهد سحر
شب رفت و با سپیده خبر می‌دهد سحر
در چاه بیم، امید به ماه ندیده داشت
وینک ز مهر دیده خبر می‌دهد سحر

از اختر شبان، رمه شب رمید و رفت
وز رفته و رمیده خبر می‌دهد سحر
زنگار خورد جوشن شب را، به نوشخند
از تیغ آبدیده خبر می‌دهد سحر
باز از حریق بیشه خاکسترین فلق
آتش بجان خزیده خبر می‌دهد سحر
از غمز و ناز انجم و از رمز و راز شب
بس دیده و شنیده خبر می‌دهد سحر
نطع شبق مرصع و خنجر زمرد اب
با حنجر بریده خبر می‌دهد سحر
بس شد شهید پردهٔ شب‌ها، شهابها
و آن پرده‌ها دریده خبر می‌دهد سحر
آن پریده رنگ که بود و چه شد، کز او
رنگش زرخ پریده، خبر می‌دهد سحر؟
چاووشخوان قافلهٔ روشنان، امید!
از ظلمت رمیده خبر می‌دهد سحر.

فراموش

ـ «با شما هستم من، آی... شما
چشمه‌هایی که از این راه گذار می گذرید!
با نگاهی همه آسودگی و ناز و غرور
مست و مستانه همآهنگ سکوت
بزمین و به زمان می‌نگرید.
او در این دشت بزرگ

چشمه کوچک بی‌نامی بود
کز نهانخانه تاریک زمین
در سحرگاه شبی سرد و سیاه
به جهان چشم گشود.
با کسی راز نگفت.
در مسیرش، نه گیاهی نه گلی، هیچ نرست.
رهروی هم به کنارش ننشست.
من ندیم شب و روزش بودم.
صبح یک روز که برخاستم از خواب، ندیدم او را.
به کجا رفته، نمیدانم، دیریست که نیست.
از شما می‌پرسم من، آی... شما...»
رهروان هیچ نیاسودند.
خوشدل و خرم و مستانه،
لذت خویش پرستانه،
گرم سیر و سفر و زمزمه‌شان بودند
ـ «با شما هستم من آی... شما
سبزه‌ها تر، چون طوطی شاد
بوته‌های گل، چون طاوس مست
که بر این دامنه‌تان دستی کشت
نقشتان شیرین بست
چو بهشتی به زمین، یا چو زمینی به بهشت،

او بر آن تپه دور

پای آن کوه کمر بسته زابر
دم آن غار غریب
بوته وحشی تنهایی بود
کز شبستان غم‌آلود زمین
در غروبی خونین
به جهان چشم گشود.
نه به او رهگذری کرد سلام
نه نسیمی به سویش برد پیام
نه بر او ابری یک قطره فشاند
نه بر او مرغی یک نغمه سرود.
من ندیم شب و روزش بودم.
صبح یک روز نبود او، به کجا رفته، ندانم به کجا،
از شما می‌پرسم من، آی شما...
طاوسان فارغ و خاموش نگه کردند
نگهی بیغم و بیگانه
طوطیان سرخوش و مستانه
سر به نزدیک هم آوردند.

با شما هستم من، آی... شما
اخترانی که در این خلوت صحرای بزرگ
شب که آید چو هزاران گله گرگ
چشم برلاشه رنجور زمین دوخته‌اید،
و اندر آهنگ بی‌آزرم نگهتان، تک و توک

سکه‌هایی همه قلب و سیه، اما بذر اندوده ز احساس و شرف
حیله بازانه نگه داشته، اندوخته‌اید.

او در آن ساحل مغموم افق
اختر کوچک مهجوری بود
کز پس پستوی تاریک سپهر
در دل نیمه شبی خلوت و اسرارآمیز
با دلی ملتهب از شعله مهر
به جهان چشم گشود.

نه به مردابی یک ماهی پر
هشت بر پولکش از وی تصویر
نه بر او چشمی یک بوسه پراند
نه نگاهی به سویش راه کشید.
نه به انگشت کس او را بنمود
تا شبی رفت و ندانم به کجا
از شما می‌پرسم من، آی... شما...»
گرگها خیره نگه کردند
همصدا زوزه برآوردند:
«ماندیم، ندیدیمش
نام هرگز نشنیدیمش.»

نیمشب بود و هوا ساکت و سرد

تازه ماه از پس کهسار برون آمده بود
تازه زندان من از پرتو پر الهامش
(کز پس پنجره‌ای میله نشان می‌تابید)
سایه روشن شده بود
و آن پرستو که چنان گمشده‌ای داشت هنوز
همچنان در طلبش غمزده بود.
ماه او را دم آن پنجره آورد و به وی
با سرانگشت مرا داد نشان
کاین همانست، همان گمشده بی‌سامان
که در این دخمه غمگین سیاه
کاهدش جان و تن و همت و هوش
میشود سرد و خموش.

پیوندها و باغ

لحظه‌ای خاموش ماند، آنگاه
بار دیگر سیب سرخی را که در کف داشت
بهوا انداخت.
سیب چندی گشت و باز آمد.
سیب را بو یید.
گفت:
«گپ زدن از آبیاری‌ها و از پیوندها کافی است.
خوب،

تو چه می گوئی؟
ـ «آه
چه بگویم، هیچ»

* * *

سبز و رنگین جامه‌ای گلبفت بر تن داشت.
دامن سیرابش از موج طراوت مثل دریا بود.
از شکوفه‌های گیلاس و هلو طوق خوش آهنگی به گردن داشت.
پرده‌ای طناز بود از مخملی ـ گه خواب گه بیدار
با حریری که به آرامی وزیدن داشت.
روح باغ شاد همسایه
مست و شیرین می‌خرامید و سخن می گفت،
و حدیث مهربانش روی با من داشت
من نهادم سر به نرده‌ی آهن باغش
که مرا از او جدا می کرد،
و نگاهم مثل پروانه
در فضای باغ او می گشت،
گشتن غمگین پری در باغ افسانه.
او به چشم من نگاهی کرد
دید اشکم را.
گفت:
«ها، چه خوب آمد به یادم، گریه هم کاری است.
گاه این پیوند با اشک است یا نفرین
گاه با شوق است یا لبخند،

یا اسف یا کین،
وآنچه زینسان، لیک باید باشد این پیوند.»
بار دیگر سیب را بویید و ساکت ماند.
من نگاهم را چو مرغی مرده سوی باغ خود بردم.

* * *

آه
خامشی بهتر
ورنه من باید چه می گفتم به او، باید چه می گفتم؟
گرچه خاموشی سرآغاز فراموشی است،
خامشی بهتر
گاه نیز آن بایدی پیوند کو می گفت خاموشی است.
چه بگویم؟ هیچ
جوی خشکیده ست و از بس تشنگی دیگر
بر لب جو بوته‌های بارهنگ و پونه و خطمی
خوابشان برده‌ست.
با تن بیخویشتن، گوئی که در رویا
می بردشان آب، شاید نیز
آبشان برده‌ست.
به عزای عاجلت ای بی نجابت باغ
بعد از آن که رفته باشی جاودان برباد،
هرچه هرجا ابر خشم از اشک نفرت باد آبستن،
همچو ابر حسرت خاموشبار من.
ای درختان عقیم ریشه‌تان در خاک‌های هرزگی مستور،

یک جوانه‌ی ارجمند از هیچ جانان رست نتواند
ای گروهی برگ چرکین تارچرکین پود
یادگار خشکسالی های گردآلود
هیچ بارانی شما را شست نتواند.

از: منوچهر استکی شهرکردی

افسانه من باش

تو رنگستان رنگینی
تو زهرانه شراب قلب افسونی
ترا با قلب نوشیدم!
تو مکنون شبی
افسانه‌ای از روح افیونی
ترا با روح بوئیدم!
تو هستی این، چنین بودی!
مسیحی واپسین بودی
تو در ایثار «دم» بودی
تو من بودی
تو هم مقرون غم بودی
تو در مقصود شب
افشانگر گیسوی زر بودی
تو در محراب رب
رخشانگر مینوی فر بودی

دریغا، بی‌شکیبم بود
طریقی با نشیبم شد
چه یکباره، گلی خوش، رنگ می‌بازد

بیا، بازآ، که نپذیرم، که نپذیرم:
مگر افسونگران افسانه پردازند.
بیا، بازآ
مسیح واپسین
بازآ و
در ایثار «دم» جانداروی من باش
بیاو
همدم شبهای غمگینی
بیا
در عمر یک دم «بازدم» در هستی من باش.

از: حسن اسدی

قصه شب

تن چرکین شب را چنگ می‌زد
هیولای سیه چنگال توفان
سروش خفته را آگاه میکرد
ز تقدیر سیاه تیره‌بختان.

*

شراب خونی فریاد می‌ریخت
ز جام حلقنای قاصدک‌ها
شعاع شعله خوناب می‌جست
ز چشم آتش افروز ملک‌ها.

*

عروس اختران در برکه ابر
میان مسلخ گرداب می‌مرد.
ز خشم سرکش ابلیس بیداد
اهورا در سکوت خواب می‌مرد

*

ز انگشتان گردون زاده می‌شد
عذاب روحسای پنجه گور
به تیر شبروان در سینه می‌مرد
غریو دیده‌بان قلعه نور.
سیاهی بود و ارواح سیاهی
گلیم روشنی را می‌جویدند
صراحی در کف و تابوت بر دوش
به تدفین سپیدی می‌دویدند.

شکوفه سحر

ما از دیار شبزدگان باز گشته‌ایم
آنجا که کرم غاصب شبتاب می‌مکد
خون فروغ مردمک گلستاره را.
آنجا که باد می‌شکند
سنگ خاره را.

*

آنجا که دام فاجعه گسترده می‌شود
در پیش پای قمری خوشخوان آرزو
ما از مغاک غمزدگان بازگشته‌ایم
ز آنجا
که اشک، دخمه گور است
بر لاشهٔ غرور

زآنجا که رنج
می‌تند از تار انهدام
لبادهٔ سیاه کفن
بر تن سرور
زآنجا که بردگان سبکدوش ابرها
تلخابه‌های آتش و خون گریه می کنند
بر تل خاکسار
زآنجا که تلخگریه پائیز خفته است
در خنده بهار
ما بازگشته‌ایم

*

اینک، می‌لرزد از تهاجم ما، قلب کوهسار
وز خشم ما، دمیده دو صد مرد کارزار
در ما دگر،
شکوفهٔ شب، گل نمی‌دهد.

کویر

در شوره‌زار داغ عطش پیش می‌روم
صدها هزار تشنه به دنبال می کشم
لب تشنگان صحنه سرخ سراب را
تا چشمه طلائی آمال می کشم



خیزاب خوابچین شباهنگ عشق را
می گسترم به عرصه خواب ستاره‌ها
با نغمه سماع روانبخش آرزو
جان می‌دمم به کالبد سنگپاره‌ها

در سنگلاخ جاده شب، پیک همتم
می گسترد توان صلابت به کام من
رخسار شرمناک و شب افروز لاله‌ها
از سنگ سرخ می‌شکفد با پیام من

دانم که عاقبت ز شفق‌زار می چکد
بر چهر خاک شبزده، خورشید زندگی
زیر سم سمند غرور آور تلاش
فرسوده می‌شود تن پروار بندگی

دانم که از صلیب سر انگشت آفتاب
مصلوب می‌شود تن بی‌بند و بار شب
دانم که زیر زخمه رگبار کینه‌ها
صد پاره می‌شود دل بی‌غمگسار شب

دانم که خیل شبزدگان مست و سرفراز
بر پایگاه روشن مهتاب میرسند.
از تنگراه دوزخ تفتان شوره‌زار

در صبح تابناک به نوشاب می‌رسند

رکـاب

بر چهرهٔ زرد خواب، آبی بزنیم
بر گستر ۀ خزان، گلابی بزنیم
بر دیدهٔ تنگ و رشکبار، بشتاب
در صحن سیاه شب، شهابی بزنیم
بر شانه ظلمت گرانخیز شفق
کوپال صدای آفتابی بزنیم
در بزم شکوهمند رویای بهار
از ساغر لاله‌ها شرابی بزنیم
هم نغمه نوشخند نیلوفر کان
در گنبد موج ها، ربابی بزنیم
یکروز سوار چرخ رنگین فلک
تا قله آرزو، رکابی بزنیم.

از: علی اسفندیاری (نیمایوشیج)

سوی شهر خاموش

شهر، دیری‌ست که رفته‌ست بخواب
(شهر خاموش پرورد
شهر منکوب بجا)
و از او نیست که نیست
نفسی نیزآوا:
مانده با مقصد متروکش او،
مرده را می‌ماند
که در او نیست که نیست
نه جلایی با جان،
نه تکانی در تن.
و بهم ریخته‌ی پیکره‌ی لاغر اوست
بر تنش پیراهن.

لیک در حوصله‌ی قافله کاو
به نشان آمده و اندیشه بکار،

و آمده تا بر شهر،
همچنان نیست که نیست
کاو بماند واپس
و به راهش دارد
نفس بیهده‌ایست
گر برآید از کس
ور ز کس برناید.
مرده حتی نفسی
سوی شهر خاموش
می‌سراید جرسی.

تا سوی آن خاموش
قافله جای برد،
بفروشد کالا
و از و باز خرد.
راه کوتاه کن آوایش برداشته رقص از ره دور
(چو پیام نفس کوکبه‌ی صبح سفید)
می گشاید بفراوان بخشی
در دلش گنج امید.

نغمه‌ی روز گشایش همه برمی‌دارد
پای کوب ره او پیش‌آهنگ
می‌برد پیکره‌ی رود نواش

مدخل از کوه به کوه
مخرج از سنگ به سنگ،
گر بسی رفته ز شب
ور نرفته‌ست بسی،
سوی شهر خاموش
می‌سراید جرسی.

شهر را در بندان،
بر عبث در بسته
پاسبانانش بیهوده به چشمان مهیب،
بر فراز بارو،
خفتگان را دارند
خسته‌ی بیم و نهیب.
بیهده روشن فانوس.
بیهده مشتی حیران.
بیهده پاری مأیوس.
خبر انگیز نوای خوش او
بر می‌انگیزد تن
از هر آن خفته که هست
دست طراحش خواهد دادن
به سبک خیزی و چابک بندی
طرح اندوده‌ی دیگر در دست.

دم که می‌سازد بی گوشت تن فقر ردیف
و به لبخند ظفرمندش مرگ
مانده در کار حریف،
و شکنجه به‌عناد سیهش (همچوسیه زندانهاش)
دمبدم می‌فشرد دندانهاش،
و طمع هرزه درآ، کرده همه چشمان کور
همچنانیکه حق غیر خوری گوش کسان ساخته کر
و همه روی جهان کرده سیاه.
و تبه کاران مقبول،
(پی سود خود با پیکر اشباع شده)
صف بیاراسته‌اند،
و مدد کاران مردود
(پی سود دگران)
با کفی نان به مدد خاسته‌اند
و کج اندازان
(به گواهی خاموش)
از پی وقت کشی خود و خواب دگران
مانده لالایی یک قد شده الفاظ فریب آور را گوش
و زنان، رو سپیان
پیکر آراسته از روی نهان.
یعنی از رزق کسانی که به تب‌های تعب می‌سوزند
بسته با مردانی،
که ز غارت شده گرمی تنی لاغر چند،

چهره می‌افروزند.
وپی آن که کند قامت جزغال شده دوزخی کوتهشان
همچو دیوار، نمود
احمقان می کوشند
که نیاراید دیوار بلندی را قد
سفها می‌جوشند
که به عیبی تن دیواری آید معیوب،
و زبان کج طعنه پرداز
به رخ خدمت بی منت و مزد است دراز،
در همه این لحظات خودسر
بسته اندیشه‌ی دیگر در کار.
گرم خوانای سرود بیدار
راه برداشته است،
وز امید وز سرود
از همه رخنه‌ی این دود اندود
پای می گیرد
(همچنان پنداری)
نطفه‌ی هشیاران.
سوی جان می‌آید
گرم می گردد
چهره می‌آراید
پیکر بیداران
(نه چنان کز هوسی)

سوی شهر خاموش
می‌سراید جرسی.

شهر سنگین شده از حاملگی‌ست
همچو زندانی افسرده به زندان فرو بسته دری،
نطفه بندد در آن
اندرو می‌بندد
نطفه‌ی روز جلای دگری.

شهر بیدار شده ست.
شهر هشیار شده ست.
مژه می‌جنبدش از جا رفته
و جدای از هم آورنگهش،
سوی دنیا رفته.

در تشنج تن اوست
و نفس در تشویش،
دستش آرام و سبک می گذرد
بر جبینش مغرور.
از صدای پایی
لب او می‌شکند
بوسه‌ی دورا دور.



خواب می‌بیند (خوابش شیرین)
که بر او بگذشته ست.
منجمد با تن او مانده شبان سنگین،
و افق می‌شکند
همچو در برزخ زندان سیاه
و آرزویی که فلج آمده بودش اکنون
بسته در زمزمه‌ی صبح نفس
جُسته در مسکن، بیداران راه
وز بر راه در اندوده‌ی لرزان غبار،
می‌گریزند روان‌های دروغ
(پای تا سر شکمان)
که از آنانان به فسون داشت تن خاک فروغ
در رسیده ست گران بار به تن بر در شهر
کاروان ره دور

قامت آرای ندایش (بشکوه
همچو دیوار سحر،
که در او روشنی صبح برقص)
قد بیاراسته ست
آنچه کاو بودش در خواهش دل
کاروان نیز بدل خواسته است.

هم در این هنگام است

که تنی خاسته از
بین بیداری چند،
می‌دهد گوش فرا
به نواهای برون،
و دگر بیداران
مانده با او خاموش
و در و بام و سرای از هر خنده که در این زندان
خبری را شده‌اند
پای تا سر همه گوش
و به هر لحظه‌ی بی دغدغه‌ای می گذرد
شهر را بر لب از قافله نام
همچنانکه به تعمیر دل خسته‌ی او قافله را
بسوی اوست پیام.
هر که می گیرد از همپایی
در نهانجای سراغ
گرچه می کاهد از روغن
در دل افسرده چراغ،
ور چه شوریده بخاطر کم بر پاست کسی
سوی شهر خاموش
می‌سراید جرسی.

می‌رسد قافله‌ی راه دراز.
شهر مفلوج (که خشک آمده رگهاش از خواب گران)

بر می‌آید زره خوابش باز.
دید خواهد روزی
که نه با چشم علیل دگران
در بدو خوبش آید نگران،
وز پس خواب دل آکنده به افسون و فریب
(کز رگش هوشش برد
وز جگر خونش خورد
و همه مردگی او از اوست)
آید آن روز خجسته که بجا آورد او
دوست از دشمن و دشمن از دوست.
و به هر لحظه‌ی روشن شده‌ای، بیداری
بر کفش شربت نوش،
گرم خواند با او.
بدواند با او.
و ندر اندازد در مخزن رگهایش هوش.
همچو مرغی که بهوش آید جان برده بدر
از درون قفسی،
سوی شهر خاموش
می‌سراید جرسی.

اندرین نوبت تنگ،
با گرانجانی شب،
که ستوه است و گریزان گویی

هم از او سنگ ز سنگ،
کاروان دارد پیوند
با دل خسته‌ی او.
(چو تن او پا بند)
گرم می‌پاید در کار وی از راه برون.
این چنین پوشیده،
و آنچنان جوشیده،
دست برنبضش، می کاود در حال درون.
حال می‌پرسد.
راه می جوید.
تند می آید.
حرف می گوید.
می‌دهد مرهم با زخم دلش
و به ویرانه‌ی هر خسته نوایش تعمیر.

می گشاید هر در
نقشه‌ی منکسر دیواری،
نقرسی و فرتوت،
می شکافد پیکر.
و ندرین معرکه در رستاخیز،
می‌رسد سوختگان را به مدد،
باز فریاد رسی،
سوی شهر خاموش

می سراید جرسی.

سرود چینی

در نخستین ساعت شب، در اتاق چوبیش، تنها، زن چینی
در سرش اندیشه های هولنا کی دور می گیرد. می اندیشد:
«بردگان ناتوانائی که می‌سازند دیوار بزرگ شهر را
هر یکی از آنان که در زیر آوار زخمه های آتش شلاق
داده جان
مرده‌اش در لای دیوارست پنهان.»

*

آنی از این دلگزا اندیشه‌ها راه خلاصی را نمی‌داند زن چینی
او روانش خسته و رنجور مانده
بازوان خسته‌اش رنجور می خواند زن چینی
در نخستین ساعت شب:
ــ «در نخستین ساعت شب، هرکس از بالا ایوانش
چراغ اوست آویزان
همسر هرکس به خانه باز گردیده است، الا همسر من
که زمن دور است و در کارست
زیر دیوار بزرگ شهر.»

*

در نخستین ساعت شب، دور از دیدار بسیار آشنا،
من نیز،

از غم ناراحتی های کسانم
همچنانی کان زن چینی
برزبان زاندیشه های دلگزائی حرف می راند
من سرود آشنا را می کشم در گوش
من دمی از فکر بهبودی تنها ماندگان در خانه هاشان
نیستم خاموش
و سراسر هیکل دیوارها در پیش چشم من نمایانند
نجلا!

* * *

در نخستین ساعت شب
این چراغ رفته را خاموش تر کن
من بسوی رخته های شهرهای روشنائی
راهبردم را بخوبی می شناسم، خوب می دانم.
من خطوطی را که با ظلمت نوشته اند
و ندر آن اندیشه دیوارسازان می دهد تصویر
دیرگاهی هست می خوانم.
در بطون عالم اعداد بیمر.
در دل تاریکی بیمار.
چند رفته سالهای دور از هم فاصله جسته
که بزور دست های ما، به گردما،
می روند این بی زبان دیوارها بالا.

تلخ

پای آبله زراه بیابان رسیده‌ام
بشمرده دانه دانه کلوخ خراب او
برده به سر به بیخ گیاهان و آب تلخ

در بر رخم مبند که غم، بسته هر درم
دلخسته‌ام به زحمت شب زنده‌داریم
ویرانه‌ام ز هیبت آباد خواب تلخ

عیبم مبین که زشت و نکو دیده‌ام بسی
دیده گناه کردن شیرین دیگران
وز بی گناه دلشدگانی ثواب تلخ

در موسمی که خستگیم می‌برد زجای
با من بدار حوصله، بگشای درزحرف
اما در آن نه ذره عتاب و خطاب تلخ

چون این شنید بر سر بالین من گریست
گفتا: «کنون چه چاره؟» بگفتم: «اگر رسد
با روزگار هجر و صبوری شراب تلخ.»

آهنگر

در درون تنگنا، با کوره‌اش، آهنگر فرتوت
دست او بر پتک
و به فرمان عروقش دست،
دائماً فریاد او این است، و این است فریاد تلاش او:

«ــ کی به دست من
آهن من گرم خواهد شد
و من اورا نرم خواهم دید؟
آهن سرسخت!
قد برآور، بازشو، ازهم دوتا شو، باخیال من یکی‌تر زندگانی
کن!»
زندگانی، چه هوسناک است، چه شیرین!
چه برومندی، دمی با زندگی آزاد بودن،
خواستن بی ترس، حرف ازخواستن بی ترس گفتن، شاد بودن!..

او به هنگامی که تا دشمن از او در بیم باشد
[آفریدگار شمشیری نخواهد بود چون]
و به هنگامی که از هیچ آفریدگار شمشیری نمی‌ترسد،
زاستغاثه‌های آنانی که در زنجیر
او کلید قفل‌های بسته زنجیر زنگ آلوده‌ای را می‌دهد تعمیر...

بر سر آن ساخته کاو راست در دست،
می گذارد او [آن آهنگر]
دست مردم را به جای دست‌های خود.
او به آنان، دست، با این شیوه خواهد داد.
ساخته ناساخته، یا ساخته‌ی کوچک،
او، به دست کارهای بس بزرگ ابزار می‌بخشد.
او، جهان زندگی را می‌دهد پرداخت!

او به رؤیایش

باد می کوبد، می‌روبد
جاده ترسان را
در درون کله دیریست که آتش مرده
لیک در کومه (دراندوده تاریکی بیریخت، درآن بس که
بیفسرده امید)
پس زانویش بنشسته، زنی خاموش است.

* * *

درهماندم که در اندودهٔ تاریکی زن خاموش است،
زنده‌ای مرده به راه افتاده
از بر جاده، نزدیک به او
مرد او استاده.

* * *

می‌نماید هر چیزی غمناک
و به غمناکی در جنگل
ناتوان مانده، به‌هم ریخته‌ای داده تن ازریخته‌اش تکیه
به‌خاک

* * *

مثل آن مرد که او استاده‌ست،
مثل آن زن که به کومه است خموش،
بی زبان است همه چیزو، زیک سوی زمان است دراز
و اوست قادر که بسی چندش انگیزتر از حرفش راند
فرمان
از زمانی که قد افرازد روز
تا زمانی که فرو ریزد شب را ارکان

* * *

تازمانی که ازاین پرده بدر افتد افسون سخن هاش بکار
زن همانگونه خموش است بجا
مرد او مانده پریشان، ز همه سوئی دستش کوتاه،
می‌رود، می‌آید
ذره‌ای روزنه روشن نه به‌چشمش که به‌دل از دل دارد
پیغام
سوی ره می‌پاید.

* * *

با قدم‌هایش تردید بیفکنده بره می‌بیند
روز طولانی را مهلکه‌ای

شب کوتاهش را زندانی
و ندر این مهلکه، زندان تن او، او را
بهره ویرانی‌ای از ویرانی.

* * *

همچنان لیکن او می‌پاید.
بانگاهش، که نقطه مسحور بتاریکی و منکوب از آن،
می ساید.
اندر این عالم (این عالم تسخیر شده)
او در آن همچو به تیپا شده‌ای پاره کلوخ
مانده می‌ماند و تحقیر شده.
و او به رویایش غرق است و فرو.

* * *

پس به همپائی اندیشه امیدافزای
که دراو رخنه ببسته است بدانگونه که فکر شب دوش
می‌درخشد نگهش،
و به ره می‌جوید
مردمی می گذرد
او به خود می گوید
زن در اندیشه که اینک چه پناهی برسد.
همچو مردش می گوید با خود:
ــ «یکنفر آمده است
و به ما می‌نگرد!»...
در دل خاموشی این رویا

می‌رود حیران مرد
آنکه می‌جوید نزدیک شده یا نشده،
زن به سر دست نهاده‌ست چو می‌بیند او
ازجبین شب دلسنگ(دراوزندگی اوفلج و هیچ گره
وانشده)

* * *

چه خیالی به عبث!
او مزه‌ی لذت دستی را گرم،
می‌چشد در شب با لذت تاریک که چون روز بر او وقتی
روشن می‌بود،
وین زمان تیره شده، رنگ به او داده شب تیره زخود،
می‌گریزاند از خود هردم،
لیک اندیشه آن لذت نیز
(آنهمه گرم و گوارا) از او
می‌گریزد کم کم.

* * *

از کران غمناک دریا
کآب با ساحل خاموش به نجوای ملول است و سخن
می‌گوید
تا مسیر قلل دور که بی مقصد معلومش باد
سر به راه خود آورده به ره می‌پوید،
هرچه کاو دیده کنون می‌بیند باز.
در تک روشنی روزی یا تیرگی یک شب گرم

شب با لذت کانگشت زمختی بفشردش در دشت
روز کوتاهی کز یاد شبی بود دراز.

* * *

آنچه کز دست بداده‌ست به عمداش کنون می‌بیند
و چنان روشن می‌بیند، کاو دست بران می‌ساید
وز نشاطی (که از اندیشه یک طبع جوان زاید وزآن روی
جوان
سرسری دیده به هر چیز و به خود می‌پاید)
باهر آن چیزکه می‌بیند نزدیکی می گیرد، لیکن آن چیز
ز اوست در حال گریز
جز سگ او، در، دیوار، بجای خود دلمرده، چراغ،
همچوآن شادی رفته که در او خاطره‌اش مانده چنان
کز او نام،
هست با او به ستیز.

* * *

پس آن فتنه (به این نام که بود)
خانه خالی تاریک شده
پیه سوزی در آن
دود انگیخته، و اکنون زن و مرد
از بسی حسرتشان
فکرهای غم‌آورشان باریک شده
آنکه می‌یابد زن روشنی‌ای است
آنکه می‌بیند مرد

و برآن چشمش مانده نگران
در تکی تیره ولیکن که در او غرق شده است
همچنان روشنی‌ای
در تکی تیره ولیکن که در او غرق شده است
راحتی دگران.

* * *

وقعه‌ای نیست ولیک
که برآن هیچکسی دارد گوش
باد می کوبد. می‌روبد
جاده ترسان را
وز من مانده خموش
جلوه رویاشان
فکر می‌دارد مغشوش.

* * *

عقل ایشان رفته
همچنانیکه پلاس خانه
همچنانیکه به غارت شده کشت ایشان
همچنان آن پسری کز آنان
برد روزان ظفرمند بکار
وینهمه امن و امان
پس آن فتنه از آن یافت قرار.

* * *

وقعه‌ای آری نیست.

باز از آن گونه که بود
کار گشته‌ست آغاز
فربهی تا دهدش خواب تن یک زن چندش انگیز
پای کرده‌ست دراز.

* * *

با چنین امن و امان
بن هر طاقی ویران، به چراغ دم وحشت‌زائی.
لاغری غمخوار است.
آن که او بار همه طعن و ملالش بردوش،
در دل این شب مردی است که او بیدار است.

* * *

مردمی کز بر دیوار به مردان و زنان می نگرند
و به طفلان بسی خرد که فرسوده کارند بدین خردی سال
شادمان می گذرند.
ـ «حق به حقدار رسیده است، ـ به هم می گویند ـ
ـ هر کسی راست هر آنچیز که بود!»
دست می کاود یعنی بی زحمت روز
در درون شب سود.

* * *

در درون شب سود
گنج ها باز بجا است
وز برون شب سود
رنجها برپا است.

کس نمی‌پرسد از بهر که چیست
آنهمه زنده چنان مرده به‌جا
آنهمه مرده چنان زنده به چشم از پی زیست

آنهمه جام که می‌ترکدشان معده، ز بس نوشیده،
آنهمه تشنه که می‌میرد از تشنگی و نیست ز کس پوشیده
فقط آنان که بر این جانبشان هست گذر می‌دانند
خانه مانده‌ای آنجا است بپا

اندر آن مانده به دوتن [گرچه نه دور]
دور از چشم بسی رهگذران
سگ و مرد و زنی آنجا هستند.

که نمی‌بیندشان از پس آن فتنه [به این نام که بود]
هیچ کس در کم و بیش گذران
*

چشم مانده نگران آنان را
باد می کوبد، می‌روبد
جادهٔ ترسان را.

خطی

دانی که چه کرد؟ بر سرش شانه کشید
با من شب دوش آنکه پیمانه کشید
صبح از بر من چو مست برخاست برفت
خطی به حساب من دیوانه کشید.

که می خندد؟ که گریان است؟

گذشتند ان شتاب انگیز کاران کاروانان
سپرها دیدم از آنان، فرو برخاک،
که از نقش وفور چهره‌های نامدارانی
حکایت بودشان غمناک
بدیدم نیزه‌ها بیرون
به سنگ از سنگ، چون پیغام دشمن تلخ،
بدیدم سنگهای بس فراوان که فرود افتاد
به زیر کوه همچون کاروان سنگهای منجمد برجا
چراغی، جز دمی غمگین، برآن نوری نیفشانید.
سری راگردش اشکی، فزون ازلحظه‌ای،آنجا نجنبانید.
کنون لیکن که از آنان نشانی نیست وآنجا
همه چیز است در آغوش ویرانی و ویران است
که می‌خندد؟ که گریان است؟

شب دیجور دارد دلفریبی باز
شکاف کوه می‌ترکد، دهان دره‌ی با دره دمساز
به نجوایی‌ست در آواز

صدایی، چون صدایی که به گوشم آشنا بوده است،
مرا مغشوش می‌دارد.
به‌هم، هر استخوانم می‌فشارد.
در آن ویرانه منزل
که اکنون حبسگاه بس صداهای پریشان است
بگوبا من، که می‌خندد؟ که گریان است؟
بگوبا من، چقدر از سالیان بگذشت.
چگونه پر می‌آمد قطار گردش ایام
ز کی این برف باریدن گرفته‌ست؟
کنون که گل نمی‌خندد،
کنون که باد از خار و خس هر آشیان که گشت ویرانه
به روی شاخه‌ی «مازو»ی پیری
به نفرت تار می‌بندد،
در آن جای نهان [چون دود کز دودی گریزان است]
که می‌خندد؟ که گریان است؟

هنگام که گریه می‌دهد ساز

هنگام که گریه می‌دهد ساز
این دود سرشت ابر بر پشت،
هنگام که نیلچشم دریا
از خشم به روی می‌زند مشت،
زان دیر سفر که رفت از من
غمزه زن و عشوه ساز داده
دارم به بهانه‌های مأنوس
تصویری از او، به بر، گشاده.
لیکن چه گریستن، چه توفان!
تاریک شبی است. هرچه، تنهاست.
مردی در راه می‌زند نی
و آواش فسرده برمی‌آید.
تنهای دگر منم، که‌م از چشم
توفان سرشک می گشاید
هنگام که گریه می‌دهد ساز
این دود سرشت ابر بر پشت
هنگام که نیلچشم دریا
از خشم به روی می‌زند مشت...

بر سر قایقش

بر سر قایقش اندیشه کنان قایق بان،
دائماً می‌زند از رنج سفر بر سر دریا فریاد:
اگرم کشمکش موج سوی ساحل راهی می‌داد.

سخت توفان زده روی دریاست،
ناشکیباست به دل قایق‌بان،
شب پر حادثه، دهشت افزاست.

بر سر ساحل هم لیکن اندیشه کنان قایق‌بان،
ناشکیباتر بر می‌شود از او فریاد:
کاش بازم ره بر خطه‌ی دریای گران می‌افتاد!

قو

صبح چون روی می‌گشاید مهر
روی دریای سرکش و خاموش
می‌کشد موجهای نیلی چهر
جبه‌ای از طلای ناب بدوش

صبحگه، سرد و تر، در آن دمها
که زدریا نسیم راست گذر،

گل مریم، بزیر شبنم‌ها،
شستشو می‌دهد بروپیکر.

صبحگه، کانزوای وقت و مکان
دلربابنده است و شوق افزاست،
برکنار جزیره‌های نهان
قامت با وقار قوپیداست

آنچنانی که از گلی دسته
پیش نجوای آبها تنها،
وسط سبزه‌ی خزه بسته
تنش از سبزه بیشتر زیبا

می‌دهد پای خود تکان شاید
که کند خستگی زتن بیرون
بال‌های سفید بگشاید
بپرد در برابر هامون

بپرد تا بدان سوی دریا
از نشیب فضای مثل سحر،
برود از جهان خیره ما
بزند در میان ظلمت پر.

* * *

برود در نشیمن تاریک
با خیالی که آن مصاحب او است
در خطی روشنی چو مو باریک
بیند آن چیزها که در خور قو است:

لک ابری که دور می‌ماند،
موجهائی که می کنند صدا،
وندر آنجا کسی نمی‌داند،
که چه اشکال می‌شوند جدا.

لیک مرغ جزیره‌های کبود.
در همین دم که او بتنهائی
سینه خالی زفکر بود و نبود
می کند فکرهای دریائی

نظر انداخته سوی خورشید،
نظری سوی رنگهای رقیق
با تکانی ببالهای سفید
بجهید است روی آب عمیق

بر خلاف تصور همه، او
شاد و خرم بدیدن آب است

گر کسی هست یا نه، ناظر قو
قو درآغوش موجها خواب است

وای برمن

کشتگاهم خشک ماند ویکسره تدبیرها
گشت بی سود وثمر
تنگنای خانه‌ام را یافت دشمن با نگاه حیله اندوزش
وای بر من! می کند آماده بهر سینه‌ی من تیرهایی
که به زهر کینه آلودست
پس به جاده‌های خونین کله‌های مردگان را
به غبار قبرهای کهنه اندوده
از پس دیوار من بر خاک می‌چیند
وز پی آزار دل آزردگان
در میان کله‌های چیده بنشیند
سرگذشت زجر را خواند.
وای بر من!
در شبی تاریک از اینسان
بر سرش این کله‌ها جنبان
چه کسی آیا ندانسته گذارد پا؟
از تکان کله‌ها آیا سکوت این شب سنگین
کاندر آن هرلحظه مطرودی فسون تازه می‌بافد ــ
کی که بشکافد؟

یک ستاره از فساد خاک وارسته
روشنایی کی دهد آیا
این شب تاریک دل را؟
عابرین! ای عابرین:
بگذرید از راه من بی هیچ گونه فکر
دشمن من می‌رسد، می کوبدم بر در
خواهدم پرسید نام و هر نشان دیگر.
وای بر من.
به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده‌ی خود را
تا کشم از سینه‌ی پر درد خود بیرون
تیرهای زهر را دلخون؟
وای برمن!

در فروبند...

در فروبند که با من دیگر،
رغبتی نیست بدیدار کسی،
فکر کاین خانه چه وقت آبادان
بود بازیچهٔ دست هوسی.

هوسی آمد و خشتی بنهاد،
طعنه‌ای لیک به بی سامانی.

دیدمش راه از او جستم و گفت،
بعد از اینت شب و این ویرانی.

گفتم: آن وعده که با لعل لبت؟
گفت: تصویر سرابی بود آن.
گفتم: آن پیکر دیوار بلند
گفت: اشارت زخرابی بود آن.

گفتم: آن نقطه که انگیخته دود؟
گفت: آتش زدهٔ سوخته‌ای است،
استخوان بندی بام و در او
مرگ را لذت اندوخته‌ای است.

گفتمش: خنده نبندد پس از این
آفتابی نه چراغی با من
گفت: آن به که بپوشی از شرم
پس از این چهره بدست دامن.

دست غمناکان ــ گفتم ــ اما
از پس در بزمین میساید
خنده‌آورد لبش گفت: ولیک
هولی ایستاده بره می‌پاید.



می‌درَخشد گر افق اهرمنی است،
نیمسوزیش بکف دود اندود،
مرد آن در که امیدی بگشاد
با بیابان هلاکش ره بود.

جاده خالی است فسرده است امروز،
هرچه می‌پژمرد از رنج دراز.
مرده هر بانگی در این ویران،
همچو کز سوی بیابان آواز.

وز پس خفتن هر گل نرگس
روی می‌پوشد در نقشهٔ خار.
در فروبند دگر هیچکسی،
نیستش با کس رأی دیدار

از: نعمت الله اسلامی

... و فضائی

شوق دیدارم،

ــ رابطهٔ تنهائی را می‌آراید

ــ پروازم را می‌مانَد

ــ که عشق می‌خواهد

* * *

عشق شکوهمندی نام تو در بهار

* * *

صدا همیشه برایم،

ــ صدای دوست، دوست، دوست شدن را دارد

نبض ظریف تو

قلب همه

ــ همیشه بودن صدای تو

بانوی سالهای خیال عشق

آغوش ابر

همیشه سبز

نشستن دارد خیالم

از: ژاله اصفهانی

شعله

شعله می‌سوخت،
شعله می‌رقصید.
شعله مانند کودک زیبا،
شعله مانند لاله صحرا،
روشن و شادمانه می‌خندید.
شعله می‌سوخت،
شعله می‌تابید،
شعله گرمی پیکر خود را
در دل سرد شب رها می‌کرد.
سر لرزان بر آسمان می‌برد
ماه شبگرد را صدا می‌کرد:
«ای رخت زرد و آرزویت سرد،
جای جاوید تو گر از من بود،
آسمان و زمین زروشنی‌ام
جاودان گرم بود و روشن بود.»

شعله لبریز آرزوها شد،
شعله افتاد و نور سرخش ریخت.
شعله برخاست سرکش و آزاد،
همراه باد بی کرانه گریخت،
تا شود خون گرم یک نوزاد...

قرن بیقرار

نه رفتگان و نه آیندگان نمی‌دانند
که قرن پرهنر ما چه سخت و سنگین است.
امیدهای نوین با عذاب‌های کهن
بهر طرف نگری، گرم جنگ خونین است.

نگشته پیکر انسان بزرگتر از پیش
بزرگتر شده صد بار آرزوهایش.
بسوی معرکهٔ خواستن ـ توانستن
کشانده می‌شود از هر طرف سراپایش.

اگر که عاشق دیروز آرزو می کرد
به ماه چهرهٔ معشوقه یک نگاه کند
جوان عاشق امروز آرزومند است
برای ماه عسل یک سفر به ماه کند.

در اضطراب و نبردی که زادهٔ عصر است
مدام روید در دل امید نو، غم نو.
درود گویمت ای قرن بیقرار نوین!
که در عذاب توام، شاهد شکفتن تو.

گیاه وحشی کوهم

گیاه وحشی کوهم، نه لالهٔ گلدان
مرا به بزم خوشی‌های خودسرانه مبر
به سردی خشن سنگ خو گرفته دلم
مرا به خانه مبر!
زادگاه من کوه است.

* * *

ز زیر سنگی یک روز سر زدم بیرون،
به زیر سنگی یک روز می‌شوم مدفون.
سرشت سنگی من آشیان اندوه است.
جدا ز یار و دیارم دلم نمی‌خندد،
زمن طراوت و شادی ورنگ و بوی مخواه!
به غیر حسرت پر خشم و آرزوی مخواه!
گیاه وحشی کوهم در انتظار بهار
مرا نوازش و گرمی به گریه می‌آرد،
مرا بگریه میار!..

کلاغ

روی درخت گردوی گس آن کلاغ پیر
صد سال لانه کرد و هزاران هزار بار
گردو از آن درخت بدزدید و خاک کرد
هر بار روی خاک
منقار خویش را ز کثافات پاک کرد.
یک بار هم ندیدهء
آن بلبل جوان غزلخوان باغ را.
یا دید و حس نکرد
آن روح عاشقانه دور از کلاغ را؟

مکن از خواب بیدارم

مکن از خواب بیدارم
که گاهی خواب خرگوشی
فرو رفتن به دنیای فراموشی
برای آن کسی که روز و شب بیدار بیدار است
برای آن کسی که چون زمین پیوسته در کار است
گرفتار و گران بار است
بود درمان.
برای من

که از اندیشه سرشارم
دمی در عالم روّیا فرورفتن
بود آغاز بیداری بی‌پایان
مکن از خواب بیدارم.

تنهایی

اگر یک شاخه از تنهایی من بر زمین افتد
بپوشاند زمین را جنگل خاموش تنهایی
هزاران قرن را یک لحظه در آغوش خود گیرم
چو افتم لحظه‌ایٔ خاموش در آغوش تنهایی
بیابان در بیابان است تنهایی و من باد بیابانم
گهی همراه توفانها
روم تا اول دنیا
میان نیمه انسان‌ها
که عریان
بی سخن آواز می‌خوانند
و نوزادان خود را گرم می‌لیسند و می‌بوسند
برای طعمه خامی
نمی‌ترسند از کشتار یکدیگر
و بر مرده نمی گریند
نمی‌دانند ننگ خود پرستی را.

* * *

گهی در ویتنام آتشین اسم
سراپا خشم و کین استم
چرا آخر، چرا در سرزمین پیکر زیبای آزادی
تمدن را به حلق لوله‌های آهنین ریزند
که هردم شهرها را برزمین ریزند
نمی‌دانند آیا قدر هستی را؟

* * *

گهی روی کمر بند طلائی زحل بینم جوانان را
وفردا فتح صدها اختر دور و درخشان را...

* * *

بود دنیای تنهایی
پر از زشتی و زیبایی
و من بسیار تنهایم.
تو ای خواننده ــ ای الهام من
مگذار تنهایم.

نغمه جنگل

نمی‌دانم چه غوغائی است در خاموشی جنگل
که صدها نغمه شادی و غم در دل برانگیزد
نمی‌دانم چه جادوئی است در ژرفای جنگل‌ها
که انسان را اسیر خود کند جادوگر جنگل.

* * *

چو تابد آفتاب صبح پائیزی
چنان روشن شود جنگل
که پنداری
بود هر برگ زرین، شعله شمعی
که سوزد در بر جنگل.

* * *

کدامین پهلوان باید ز پیروزی خبر آرد؟
که در راهش چراغانی شده سر تاسر جنگل
چو ریزد باد عطرافشان
هزاران سکه‌ی زر برسر جنگل
نمی‌دانم چه فکری می کند پروانه خاموش
و مرغ عاشق جنگل
سرود بر گریزان را سراید با کدام آهنگ؟

* * *

من از جنگل خوشم آید
که همچون روح انسان‌ها
پر است از سایه ـ روشن های رازآمیز رنگارنگ

* * *

من از جنگل خوشم آید
که جنگل زنده‌اش زیبا است
و مرگش موجب آبادی دنیاست
خوشا هستی شادی‌آور جنگل!

جنگل ای جنگل

سلام ای جنگل خاموش!
سلام ای جنگل فرسوده از خواب زمستانی
سلام ای آرزومند بهار
ای همنفس با من!
زبار برف سنگین شانه خشکت چو خالی شد
چرا اشکت شده جاری؟
مگر از رنجهای رفته یاد آری؟
خوشا آن گریه شادی
پس از دوری و دشواری...

تو که من نیستی، بار دگر سبز و شکوفان شو
زنو آماده باد بهاران شو
جوانه آور و برگ آور و مأوای مرغان شو
شبانگه اختران را از فلک بر چین و پرپر کن
از آنها جامه سیمینه در بر کن
که فردا بینمت غرق شکوفه،
جنگل ـ ای جنگل ...

از: رضا افضلی

عطر

واژه‌های شعر من، هریک
سالها در بستر اندوه خوابیده است
جمله‌های شعر من، سیّاح وار
ـ کوله اندوهشان بر پشت ـ
از دیار درد می‌آیند.
خون محنت در رگان شعر من جاری‌ست
گرنبوئی عطر در دم راز شعر من
چه بی‌دردی!

از: اقبال

بندگی

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد
گوهری داشت ولی نذر قباد و جم کرد
یعنی از خوی غلامی زسگان خوارتر است
من ندیدم که سگی پیش سگی سر خم کرد

از: احمد اللهیاری

مرثیه‌ای در تسلیم

تو سوگواری و من نیز سوگوار، ای دوست
به تلخی شب اندوهبارمان بنگر
که اشتیاق در آن مرده
و قطره
قطره
برآن خون درد می‌بارد.

چه دردناک شبی است.
از این دریچه به بیرون نگاه کن یکدم،
و کوچ مردم اندیشناک را بنگر،
که در سیاهترین لحظه‌های خاموشی
هجوم فاجعه‌ای را
به یاد می‌آرند
و دست ملتمس آنان

بسوی روزنه‌ی خورشید
در انجماد سیاه و پلید شب
جاری است.

تو سوگواری و من نیز.
برادرم بنگر!
تو سوگواری و من نیز.
برادرم برخیز!
و خون حادثه جاری کن
که نور شوق ز پسکوچه‌ها برویانی.

از: صدرالدین الهی

«نقش من»

من امشب سخت تنهایم.
شما ای پرده‌ها، ای رنگها بامن بیک جائید.
شما از سالهای سال در «سن» آفرینش را بچشم خویشتن دیدید
شما دیدید مرد پرتوانی را که خلاّق است،
که در هر نقش با نیروی انسانی وجودی تازه می‌سازد.
من امشب دوست دارم نقشهائی را که آنها خواستند اجرا کنم، امّا
در آخر هم برای چشمهای بی گناه صندلیهای سیاه سالن تاریک،
نقش خویش را در صحنه میسازم.
بلی، نقشی که هرگز هیچکس از آن نشد آگه.
در این نقش بزرگ بی نشان یکمرد،
که عمری در میان پوستهای گونه گون میزیست،
برای خلوت چشم شما ای پرده‌ها، ای رنگها افسانه خواهد گفت.
خودش را با تمام دردها بهر شما در صحنه می‌سازد،
وجودش را که هرگز هیچکس نشناخت، و شاید هم ازین پس
هیچکس نشناسدش اینسان،

ولی اوّل ورا در صحنه با آن زندگیهای دگرگونش بچشم آرید:
«اتلّلو» پیش چشمان شما اینک به روی صحنه می‌آید.
زنش در خوابگاه پرنیان خوابیده چون اشگی که از چشمان گنگ
آسمان افتد.
حسد در هر رگ مرد بزرگ فتح می‌تازد.
خیالش، آرزویش، عشق بی‌پیرایه‌اش را در میان هاله‌ای از ننگ می‌بیند.
عقاب تیرهٔ صحرا، به روی بستر قوی سپید شهر، به تندی چشم
میدوزد و لبهایش سرود خشم میخواند:
«خیانت را سبب اینست اندر او
ریائی را که می‌نتوانمی پیش شما ای اختران فاشش کنم،
سبب اینست اندر او خیانت را. (در را از پشت می‌بندد)
نمی‌خواهم ولی بااینهمه خونش بریزم من
نمیخواهم پرند سینهٔ اورا که از برفست روشنتر و از مرمر تراش گورها
بس صاف‌تر میباشد و بهتر،
زنم زخم نوک شمشیر.
ولی باید بناچار او بقتل آید.
وگر نه دیگران را در خیانت غرق خواهد کرد.
نخست این شمع را خاموش سازم، زان سپس نور حیات او بمیرانم.
ولی ای شمع روشن، من اگر این زندگی را از تو برگیرم و بار دیگر
از کارم پشیمانی ببارآرام
توانم روشنت کردن. ولی، اگر جان ترا ای شاهکار پرشگفت
آفرینش من بگیرم،
نمیدانم که دیگر از کجا آن آسمان اخگر بخشندهٔ جانرا که بار

دیگرت از نو برافروزد،
بدست آرم.
الا ای گل، گل سرخ فرح بخشم، اگر از گلبنت سازم جدا دیگر نه بتوانم روانی را که بود انگیزه‌ی شادابی و گل دادنت بازش ببخشم باز.
و میخواهم از این رو، تا ترا پیش از بپژمردن ببویم سخت.
نفسهای خوش و جان پرور تو میتواند بشکند شمشیر داد و عدل‌را...
یک بوسه‌ی دیگر،... دمی یک بوسهٔ دیگر.
پس از مرگت همینطوری که هستی باش. زیرا که میخواهم بگیرم جان شیرینت پس از آن دوستت دارم.
یک بوسه‌ی دیگر. و این آن آخرین بوسه است...
چنین شیرین و هرگز هم بدین شومی نبوده بوسه‌ای بهرم، بباید تابگریم سخت.
امّا اشگهایم از شکاف سنگ می‌ریزد.
بلی، این خشم، خشمی آسمانی هست، که انسان میکشد آنرا که از جان دوست میدارد.
... عجب، بیدار شد...
پس از اتمام بازی پرده می‌افتد.
فضای سالن از نو می‌شود روشن و مردم در میان بهت و تحسین پا به بیرون می‌نهند از آن
«اتلّلو» پشت سن تنهاست.
کسی جز همسرش با دختری کوچک بدیدارش نمی‌آید.



و اینک در لباس عاشق یک خانم زیبا که گلهای «کاملیا» دوست

میدارد، به روی صحنه میآید.

« ... ببین ای «مارگریت»، یکدسته از گلهای «کاملیا» در بغل دارم.

ببین، من آمدم تا زندگی را از تو واجویم.

پس از این چشمهایت را سرود خویش خواهم کرد.

بپایت سخت می افتم. از آن لبهای شیرین بوسه میگیرم.

ترا چون سایه‌ی خود میپرستم در میان جمع

کجا در دل توان عشق ترا کشتن؟

همه شب تا سحرگاهان بیادت اشگ می ریزم.

برویت میزنم صد بوسه در راه خیال خود.

تو هرشب بارقیبان مست نازی غرق در شادی.

نمیدانی درون خلوتی یک عاشق تنها، سر شوریده را در دست دارد مست از اندوه، بجز چشمان تو چیزی نمی‌بیند. و گاهی شاخه‌های خشگ گلهای «کاملیا» را

بیادت سخت میبوسد.

بمن اینسان نگاه خویش مفکن، بسته‌ی بند توأم، زنجیر حاجت نیست.

بیا تا آن لبان بسته را با بوسه‌ای همرنگ خون سازم.

بیا از وصل شیرینت خیال تلخ شیرین کن.

بیا ای «مارگریت»، ای سایه‌ی امیّدهای من.

بیا از سرفه‌ی خشگت نمیترسم.

مرا پروا به دل روزی که عشقت جای دادم رفت و گم شد درسیاهیها.

تو هر دم دامن از من میکشی، امّا من اینک سخت در تابم که دامانت بچنگ آرم.

بیا ای دختر گلها، بیا ای «مارگریت» بامن ازین پس مهربانی

کن...».همان بازی... همان شور و شعف تکرار می گردد.
همه تقلید یکدیگر کنان احسنت می گویند
و «آرمان»، پشت سن تنهاست.
کسی جز همسرش با دختری کوچک بدیدارش نمی‌آید.

* * *

و در این بار، مرگ «فوست»، انسان خردمندی که روحش طعمه‌ی ابلیس ها گردید، می بینید.
«...برای زندگی ای «فوست» بیش از ساعتی فرصت بدستت نیست، پس از آنهم گرفتار عذاب دوزخ سوزنده خواهی شد.
هلا ای آسمانها، ای زمین هائی که پیوسته بجنبش روزوشب دارید.
دمی خود را ز هر جنبش رها سازید
که تا شاید تکاور صَر صَر تند زمان بتواند از سرعت بکاهد و هرگز نیمه شب ناید
هلا ای رخش نیرومند شب اینک دمی آهسته‌تر بگذر.
عجب این روشنان چرخ میگردند،
زمان را هم شتابی بس شگفت افتاده در کارش،
و ساعت میشود نزدیک و روح «فوست» می‌باید به لعنت‌ها دچار آید.
هلا ای کوهها، ای درّه‌ها، برروی من افتید، و مرا از خشم یزدانی بپوشانید.
زمین بگشوده کام خود، نه...، مرا در خود نمی گیرد.
درون غارتاریکش، نمی بخشد بمن جائی. (ساعت ضربه می زند)
آه وقتم نیمه شد، دیری نمی‌پاید که اهریمن هم اکنون میرسد.
خدایا، نمی خواهی اگر باچشم رحمت بنگری در من.
برای این مصائب راه فرجامی معیّن کن.
(۱۲ ضربه‌ی ساعت.)

عجب این فرصت کوتاه هم از دست شد.
ای جسم اکنون گاه آن آمد که اندر این فضا منحل شوی.
بیا ای جسم بچندین قطره آب صاف مبدّل شو
و بشتاب آن زمان تا خویشتن را
به دریای محیطی افکنی که ابلیسان نیابندت...
هجوم اینسان بمن نارید ای ماران
و تو ای دوزخ سوزنده اینسان از برای من دهان خویشتن مگشا.
میا شیطان، میا شیطان که میخواهم بسوزانم گناهم را.
میا شیطان، میا شیطان... میا...».
عجب از برق تند کف زدنها بازهم برصحنه میآید.
دوباره پرده را بر روی این احساس می‌بندند.
چراغ سالن از نو میشود روشن
و مردم در میان بهت و تحسین پا به بیرون می‌نهند از آن.
و «فوست» هم پشت سن تنهاست.
کسی جز همسرش با دختری کوچک بدیدارش نمی‌آید...
و اینک نقش من، نقش خودم، نقش وجودم را به پیش چشمهای ماتتان برصحنه میآرم.
همه شب من خداوند بیان بودم.
ولی امشب زبانم برنمی گردد.
«رژیسور» پشت صحنه میزند فریاد:
«... این مردک مگر مست است؟
چرا اینگونه صحبت میکند؟
بیانش از چه میلرزد؟

چرا از یاد برده جمله‌های اصل مطلب را؟
همین امشب به او اخطار خواهم کرد که جزو دسته‌ی من نیست.».
رفیقانم بحیرت جمله می گویند:
ـ نه، او بازیگر خوبی است.
شاید امشب از راه خطا نوشیده جامی چند.
و شاید هم به افیون برده لب در خلوتی تنها.»
ولی آنها نمیدانند، چرا امشب زبان من نمی گردد.
نمیدانند آنها در درون خانه‌ی من همسرم در بستر مرگ است.
نمیدانند سردار خیالی، این «اتلّلو»، آنکه اندر صحنه می‌سوزد، که جمعی را برافروزد؛
برای شام یک بیمار، شام ساده‌ی یک زن، که اورا می‌پرستد، سخت درمانده.
نمیدانند امشب دختری کوچک، که چون گلها زسرمای خزانی سخت میلرزد،
میان کلبه پای بستر مادر چو شمعی اشک می‌ریزد.
و چشم کوچک پر انتظارش مانده بر در
تا پدر از راه باز آید و شاید آتشی آرد.
که دست کوچکش را روی آن از شدّت سرما رها سازد.
پدر در صحنه بازی می کند، مادر درون کلبه میمیرد،
و طفل کوچک آنها ز سرما اشک می‌ریزد.
صدای کف زدن در سالن خامُش نمی‌پیچد.
به روی صحنه تنهایم. زنم با دختر کوچک بدیدارم نمی‌آید.
شما ای صندلیها، پرده‌ها، ای رنگها، چرا در بهت خود غرقید؟

مگر این بازی آخر نبود آنسان که می گفتم؟
بیائید ای رفیقان زبان در کام من امشب،
بمرگ همسر یک مرد بازیگر و مرگ بازی او سر فرود آرید.
من امشب سخت تنهایم. کسی با من نمی‌آید.
و فردا شب...

به روی صحنه مرد دیگری نقش «اتلّلو»،
مرگ «فوست» و «هاملت» و امثال آن را
در نظر آرد.
خدا حافظ رفیقان قدیمی...
پرده‌ها... ای رنگها...
ای صندلی‌ها... سالن تاریک.

از: منصور اوجی

مرد سکوت

ـ ای برونت پرسکوت و سینه‌ات آکنده از
فریاد
از چه اینسان لب فرو بستی و اندر خویشتن
هستی.

* * *

ـ آی سکوتت می‌دراند گوش صد فریاد
از چه یکدم لب نمی‌جنبد ترا از لب؟
این سکوتت را چه چیزی می‌کند روشن؟
تا بدان یکدم بیاویزم.
ـ درد قرنت هست؟
قرن پر تلاش بی ثمر پایان،
قرن مردان،
ـ قرن مردان و عده‌هاشان وعده‌های قحبه
را مانند

قرن یاران هزاران رنگ نایکرنگ،
یا که قرن جنگ، افیون، بنگ؟

* * *

ــ درد سالت هست؟
سال مستی، سال پستی، سال حسرت؟
سال بغض و درد و حرمان؟
سال پر خشم و پر از کین؟
سال قحطی سال نفرین؟
یا که سال بند و زندان؟
ــ درد روزت هست؟
روز صف از بامگه تا شام.
روز پر تشویش و ترس آغاز و بد انجام.
یا که روز...؟

* * *

ــ آی سکوتت می‌دراند گوش صد فریاد!
از چه اینسان لب فروبستی و اندر خویشتن
هستی؟
این سکوتت را چه چیزی می کند روشن؟
تا بدان یکدم بیاویزد؟

* * *

ای برونت پر سکوت و سینه‌ات آکنده از
فریاد.
گو چه دردت هست.

لحظه‌ای بگشا لبت را ـ
هرچه بادا باد.

با برگ‌های زرد

ما در حکایت می‌نشینیم
ما از حکایت می‌گریزیم: ـ

این سنگواره‌ی کهکشانی
با برگ‌های زرد پیچک‌های چنبروار گردش
با خون و آتش
این آن که می‌گردد مداوم
برگی دگر از شاخه‌اش افتاد، افتاد...

(این خش و خش کفش ما بر کوه برگ است!)

یک دانه در سنگ
یک بوته در سنگ
یک باغ در سنگ
این میوه می‌ماند ولی در موزهٔ سنگ

ای آن که می‌گردی مداوم
یک قاصدک آمد، نشست، اما کجا رفت؟.

باغ

کجاست بام بلندی؟
و نردبان بلندی؟
که بر شود و بماند بلند بر سر دنیا
و بر شوی و بمانی بر آن و نعره برآری:
ـ «هوای باغ نکردیم و دور باغ گذشت...

از: علی بابا چاهی

چه باید گفت؟

چه باید کرد؟
اگر در کسوت من شور و حالی نیست
اگر ما را پشیزی هم نمی گیرند
اگر از غرش رعد تفنگم، ماده آهوئی نمی‌ترسد
هلا ای ظلمت سنگین
هلا ای عابر ولگرد....!
چه باید کرد..؟

چه باید کرد اگر تا انتهای دشتها خالیست
چه باید کرد اگر با قمریان دیگر سرود آشنائی نیست
اگر جای شقایق را گل خرزهره بگرفته است،
اگر بر تپه‌ها گلگشت یاران در بهاران نیست،
اگر تا سینه گندم‌ها نمی‌رویند،
اگر آواز بازان نیست.
هلا ای آشنا، ای مرد..!



چه باید گفت
چه باید کرد..؟
دگر پابند گل‌ها نیستم من، نیستم دیگر
دگر درسینهٔ سرخ شقایق‌ها سرودآبشاران را نمی‌جویم
دگر برکره اسبان دل نمی‌بندم
که دنیا بادل مجنون نکرد این، هرچه بامن کرد.
که دنیا تیشهٔ فرهاد را برریشه من زد

دگر این قالی گسترده را، این دشت زنبق را
به شادابی چشمان تو می‌بخشم
ـ که اکنون برفراز پله شش سالگی جزآسمانی ساده وشفاف
جهان بیکرانی را نمی‌بینی که مالامال ازدرد است
نمی‌بینی که قلب من شقایق نیست
نمی‌بینی که شط پونه‌ها زرد است

؟

من این دشت منقش را، به لبخند تو می‌بخشم،
ـ و تو در رقص فانی عروسک‌ها،
جهان را کم کَمَک احساس خواهی کرد...

؟

اگر از لاله‌ها، باروت می خیزد،
اگر از بوته‌ها، از خارها، زنجیر می‌بافند
اگر برکندهٔ سبز درختان از خطوط عاشقان یادگاری نیست
اگر هر کومه تاریک است.

هلا ای قمریان خسته دلسرد..!
در این تنگ غروب جنگل و دریا
چه باید گفت:
چه باید کرد..؟

سفر

باگریه‌ها گرفتند مرا در بغل چو، سنگ
تصویر گریه‌های پدرم آمدم بیاد
تعبیر گریه‌های من این است.

* * *

با آن قیافه‌ای که مرامی شکفت اشک
باآن حلاوتی که به چشمانش می‌نشست
با سنگ سنگ ده
با «نخل‌ها» و «گزها»
گفتم وداع و تاختم از عمق دردها،
برهر چه بود_ با من و با دردم آشنا

* * *

برهر کرانه‌ای که سپردم تنم، نبود_
بر درد بی کرانه من رحم آفتاب.
خواهم به سنگ گور نهم این سر پلید
خواهم به عمق گور کشم این تن خراب

* * *

باعقده‌ها گرفته مرا در بغل چو سنگ
باران گریه‌های پدر آمدم بیاد
تعبیر گریه‌های من این است.

از: بادیه‌نشین

بیگانه‌ای در شهر

شب تهی از گام،
گوش بر باران و موسیقی غمناکش.
دوره گرد باد
خسته از کالای غمناکش.
مانده تنها باز هم بیگانه‌ای در شهر
هر نگاهش را پلی تا بیکران یاد
پلکان‌های سکوتش تا به قصر کهنهٔ باران،
دیده‌بان قلعه‌های داستانش پاسدار بود.

با شما، ای کاروان ابر!
می‌توان همراه درویشان پیرپوستین بر دوش.
وعصا بر کف،
داستان از سرزمین دیگری پرسید؟
معبدی دیگر که کشکول نوازش‌هاست،
معبدی دیگر که سرشار از سکوت و پاکی آرامش بوده است.

شب، تهی از گام،
گام‌های اضطراب از چیست می گوید؟
این قفس ها چیست در هر لحظه می روید؟
دورتر زین گنبد خاکی
دورتر زین کوه و دریاها و باران‌ها و باد وآسمان و ابر.
دورتر از دورهای دور
در شما ای دورها، دنیای بهتر چیست؟

بازهم بیگانه‌ای در شهر
با سگ و با باد
رهگذار ساحل اندیشه‌ها و یاد.

از: م. ا. بخیرنیا

پل

در امتداد قامت تو
آینه‌ایست بزرگتر از خورشید
و سایه سار نگاهت را
شالیزهای بی پرچین
در خواب می‌بینند

مرغابیان عشق
از برکه‌های دور نگاهت
پرواز کرده‌اند
و دستهای تو
پل‌های راستین زمانست.

ای مثل قاره‌های نامکشوف
ای مثل دوست داشتن شیرین!

در طول دشتهای اندوه
بسیارها نهال تنهائی
تنهاست
و نیست
پندار لحظه‌یی شوق
شادی در چشم های مهربانت،
پیدا نیست
از دشت ها گذر کن.

از فاصله ها

عشق ما در گرو زنجره‌ها، فاصله هاست.
تو اگر برگردی،
تو اگر باز بخوانی سحرین قصه
گیسویت را،
ـ توی این تار وسیه
کوچهٔ تنهائی،
من به آن پیر فقیر،
ـ سکه‌یی می بخشم.

* * *

تو بیا
تا ببینی که چسان بی توپریشان شده‌ام.
تـوبـیـا،

ـ ومرا
بی که یک لحظه ترا بگذارم
که رها گردی در انده من،
به سبکبالی مرغان سحر گوش
سپار

تو اگر برگردی
مادر پیر مرا،
شادمان خواهی کرد.
او زتنهایی و اندوه من اینک،
به ستوه آمده است.

تو اگر برگردی
هم محلی هامان،
ـ حملگی،
خوبترین حلوارا،
تجربه خواهند نمود.
مادر پیر چه نذری کرده است!

* * *

چه صدایی ست؟
صدای تپش تنهایی ست؟
آه... شاید باران؟
چه خیالی،

چه سبکبار خیالی،
. بگذر...

* * *

نه!
صدایی ست؟
ـ بله!
آینه پاکترین مرغ زمان است
که می خواند با من، با تو،
او به من گفت که این سخت صدا،
چک چک اشک منست.
و دریغ، که صدایم بیناست.
و نگاهم کور است
آری کور...

* * *

تو کجایی؟
بشنو!
اشک من هیچ!
ولی مادر پیر،
ـ همچنان رو به دعاست.
هم محلی هامان:
ـ جملگی منتظرند
و گدای پیر
ـ کوچه را می نگرد،
و نیازی معصوم

ـ توی دستان نحیفش،
به چندش مانده.

* * *

تو اگر برگردی
تو اگر باز بخوانی سحرین قصه
گیسویت را
تو اگر...

از: رضا براهنی

زمین و من

اینک از مرز کهنسال زمین و دریا
صخره‌ها نام مرا می‌خوانند.
نام من ساحل و آبست و شن و خورشید
صخره‌ها نام مرا می‌دانند

چوبدستی است مرا، نامش، عشق
که بکف می‌فشرم می‌رقصم
جنگلی از دل و از دیدهٔ من می‌روید

روزنه‌های تنم بندرهاست
همه موهای تنم روشن چون فانوس
چون چراغان درخشان هزاران بندر
و هزاران قایق
روی برتافته از گرداب
بسوی ساحل آسایش من می‌آیند

و هزاران مرد
همه می گویند:
مهربانتر زتو ساحل نبود در آفاق

من زمینم و به اطرافم می چرخم
و تمامیت اقیانوس
با هزاران پر مواج و سپید آب
بال می گیرد ومی گسترد ازسینه سوی شانه من تاسر
غرق می گردم در مدخویش
غرق می گردم و در خویش فرو می‌روم آرام، آرام
و بهنگام جزر
منم آن پاک جزیره که شوم از دل دریا بیرون
جامه فخر زاندام خودم دور کنم
همچنان باکره‌ها خود را
بسپرم با خورشید
و سپس سرد هم آزاد آواز
چیست در بال تو ای مرغ سپید آب
که نگاه دل و روحم را
سوی این پهنه دریا برده است
و مرا همچو نسیمی که به پرواز درآید با ابر
بال داده است و به پرواز درآورده است؟

من دعا می‌شوم اندر روز

و مسخر شوم آرام هوا را با سحر
استوا پوست تهی کرده به پشتم چون مار
می‌پرم تا سر برج ظهر

و بهنگام غروب
این صدائی است که من می‌شنوم از خورشید
«کوچ کن، کوچ کن ای مرد شفق در دور
که شب آواز ترا بشنیده است
کوچ کن، کوچ کن ای مرد شفق در دور!

غرق می گردم در مد خویش
غرق می گردم و در خویش فرو می‌روم آرام، آرام
من زمینم و باطراف خود می‌چرخم.

از: سیمین بهبهانی

من آن روز می گفتم...

۱

من آن روز می گفتم که: «از مار می ترسم.»
و تاکید می کردم که: «بسیار می ترسم!»
به بازی، طنابی را تن مار می کردی،
من آشفته می گفتم: «ازین کار می‌ترسم!»
چو بردوش می‌بستی دو مار دروغین را
به فریاد می گفتم که: «بردار! می‌ترسم!»
تو گفتی که: «ضحاکم!» من از درد نالیدم
که: «جابر، جبون، جانی، جوانخوار! می ترسم!»
تو خندیدی و گفتی که: «بازی‌ست.» من گفتم:
«زبازی که انجامد به کشتاره می‌ترسم.»

۲

گرفتند جان، ماران، تو را خنده وحشت شد،
گرفتی ز دامانم که: «مگذار! می‌ترسم!»
سر از یأس جنباندم، نگاهم نشانی شد
ز درماند گی، یعنی: «به ناچار می‌ترسم.»

پی یأس خود زان پس بسا مغز برکندی...
من از مار اینک که نه! که از یار می‌ترسم.

عروسک مومی

بودی آن نازنین عروسک عشق
که ترا ساختم زموم خیال
برتنت ریخت دست پندارم
صافی، و لطف چشمه‌های زلال

تن نرم ترا نهان کردم
در پرند سپید جامهٔ شعر
بر رخ پاکتر ز مرمر تو
خط و خالی زدم به خامهٔ شعر

وه! چه شب‌ها که با نوک مژگان
زآسمانها ستاره دزدیدم
تا که آویز گردنت سازم
یک به یک را کنار هم چیدم

تا بشویم تن سپید ترا
شبنم از لاله‌زار آوردم
تادهم بوی‌خوش به سینه تو

عطر صبح بهار آوردم.

صبح چون خنده زد، ز خنده او
از برای تو وام بگرفتم
شب درآمد، ز زلف او بهرت
طره‌ئی مشکفام بگرفتم.

خوب آنسان شدی که چون رخ تو
هیچ گل دلفریب و نرم نشد
لیک افسوس هرچه کوشیدم
پیکر مومی تو گرم نشد

روزی از روزهای گرم خزان
بنشاندم در آفتاب، ترا
رفتم و آمدم، چه دیدم... آه
کرده بود آفتاب، آب، ترا

تو شدی آب و جامه شعرم
غرق در پیکر زلال تو ماند
بر پرند سپید او جاوید
لکه مومی خیال تو ماند.

تکاپو

دیدمت باز در گذرگاهی
از پی سالها جدائی ها.
کودکی باز زنده شد در من:
آن صفاها و بی ریائی ها...

زنده شد بوسه‌های پنهانی
که شب اندر خیال ما می‌ریخت.
روز، اما کنار یکدیگر
همه از چشم ما حیا می‌ریخت.

آه از آن گفته‌های عشق آمیز
که به دل بود و در نهان ما را
لیک جز درس و جز کتاب، سخن
خود نمی‌رفت بر زبان ما را!

دیدمت، دیدمت، ولی افسوس
که تو دیگر نه آنچنان بودی:
من خزان دیده باغ درد انگیز
تو خزان دیده باغبان بودی!

پنجه غول سرکش ایام
زده بر چهر تو شیاری چند
مخمل گیسوی سیاه مرا
دوخته با سپید تاری چند

رفته ایام و دیده من و تو
همچنان سوی مقصدی نگران...
وه، چه مقصد که کس نجسته ورا
زین تکاپو— نه ما و نی دگران!

ما که بودیم؟— رهنوردی کور
در گذرگاه، راه گم کرده.
یا به زندان عمر، محبوسی
گردش سال و ماه، گم کرده.

ما که بودیم؟— رود پرجوشی
پی دریا به جست و جو رفته
لیک در کام ریگزاری خشک
نیمه ره ناگهان فرو رفته.

ما که بودیم؟— شمع پرنوری
شعله افکن به جان خاموشی.

شب به پایان رفته، سوخته پاک
خفته در ظلمت فراموشی.

سالها رفت و سالهای دگر
باز چون از کنار هم گذریم
همچنان خسته از طلب، شاید
سوی مقصود خویش ره نبریم.

چلچراغ

با یاد دیدگان درخشان روشنت،
ای بس بلور شعر تراشید طبع من.
تا هفت رنگ مهر تو بیند در آن بلور،
ای بس شعاع خاطره پاشید طبع من.

از بس به رنج این دل رنجور خو گرفت،
موی سیاه مخملی من سفید شد.
با درد انتظار چه شبها به من گذشت
تا چلچراغ شعر ظریفم پدید شد!

اینک در اوست شمع فروزنده بی شمار
گوئی شکسته بر سرشان نیزه‌های نور.

در لاله‌ها چو چهر عروس از پس حریر
زینت گرفته‌اند ز آویزه بلور.

چشمم زند به شعله این، بوسهٔ نگاه
ک: «این پر فروغ خاطره دلنواز اوست»
خشمم زند به پیکر آن، سیلی عتاب
ک «آن یادگار دوری عاشق گداز اوست.»

این است آن شبی که بناگاه بوسه زد
بر چهر لاله رنگ زشرم و حیای من.
این است آن دمی که به ناگاه پا کشید
از خاطر رمیدهٔ دیر آشنای من.

با دیدگان گرسنه و بی شکیب خویش
می‌بلعم آن ظرافت و لطف و جمال را.
فریاد می کشم که: «ببینید دوستان
این پرتو تجلی نغز خیال را!»

اینک کنار روشنی چلچراغ خویش
بنشسته‌ام به عیش که: «اینجا نشستنی است!»
اما به گوش جانم نجوا کند کسی
ک: «این چلچراغ با همه نغزی شکستنی است!»

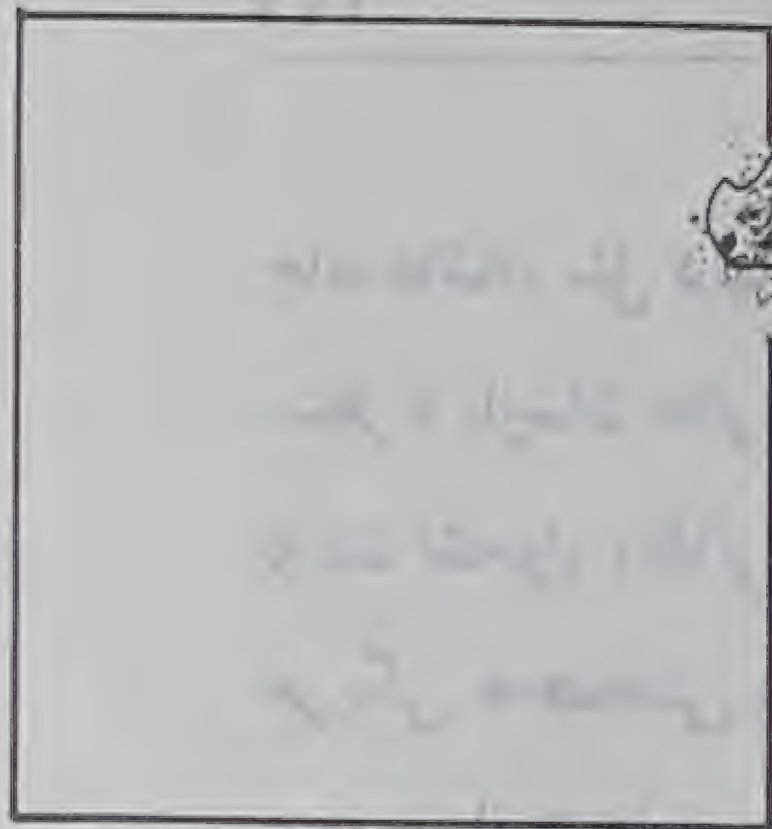
ببین چگونه می‌پوسد...

ببین چگونه می‌پوسد زمان، زمان زندانی:
توانیش به دست اکنون بسائی و بیفشانی.
میان مجری آهن، که زنگ قرنها دارد
ببین چگونه می‌پوسد زمان، زمان زندانی.
بساط خرده ریز آنجا زیاد رفته بیهوده،
نشاط لحظه نیز آنجا به باد رفته پنهانی.
زمان، کتان چرکینی به شوره و غم آغشته،
کدام رغبتم با او که بس کنم زعریانی؟
به یار غار می گویم که: با پشیز دقیانوس
چگونه می‌پزی در سر هوای نان و بریانی؟
زمان، ستون سنگینی نهادهٔ حمورابی
به سر دویده‌ام سویش، مرا شکسته پیشانی.
زمان، فشرده و تاری، به کنج دخمهٔ تاریخ
که هیچ التفاتش نی، به آفتاب نورانی.
شکاف سقف را بنگر: زحل قرین مریخ است،
جز این دو، حکم دیگر کو فراز بام ویرانی؟
به دست، جست و جوئی کن، به مغز نیز تدبیری،
که گم شد از نظر دیری زمان، زمان ظلمانی...

از: محمدعلی بهمنی

پـدر

سایه‌ای بود و پناهی بود و نیست
شانه‌ام را تکیه گاهی بود و نیست
سخت دلتنگم، کسی چون من مباد
سوگ، حتی قسمت دشمن مباد
گفتنش تلخ است و دیدن تلخ‌تر
«هست» ناگه «نیست» گردد در نظر
باورم شد، این من ناباورم
روی دوش خویش او را می‌برم!
می‌برم او را که آورده مرا
پاس ایامی که پرورده مرا
می‌برم در خاک مدفونش کنم
از حساب خویش بیرونش کنم
راست می گویم جز این منظور نیست
چشم شاعر از حواشی دور نیست
مثل من ده‌ها تن دیگر به راه














جامه‌هاشان مثل دلهاشان سیاه
منتظر تا بارشان خالی شود
نوبت نشخوار و نقالی شود
هر یکی همصحبتی پیدا کند
صحبت از هرجا به جز اینجا کند
گفتنش تلخ است و دیدن تلخ‌تر
خوش به حالت، خوش به حالت ای پدر...

مثنوی چراغ

باز می‌خواهم ترا پیدا کنم
با تو شاید خویش را معنا کنم.

من کی‌ام؟ گر خود شناسی داشتم
کی ز خود بودن هراسی داشتم؟

هان ای آئینه معنا کن مرا
گم شدم در خویش پیدا کن مرا

فرصتی تا رود را پیدا کنم
قطره قطره خویش را دریا کنم.

اهرمن دارد مجابم می کند
لای لایش گاه خوابم می کند.

آه... اگر این قطره در «شن» گم شود
«ظاهر»م در چاه «باطن» گم شود.

شیشه این دیو در دست من است
همت اما، وای با اهریمن است.

های ای آئینه تصویرم مکن
آنچه می‌خواهد «من» پیرم مکن.

های ای آئینه حاشا کن مرا
گم کن و آزاد پیدا کن مرا

با من دریائی من موج باش
در حضیض من هوای اوج باش.

می‌توانی، می‌توانی «آن» من
باز گردانی «من انسان» من

شیخ ما دیریست شبها با چراغ
دیگر از انسان نمی‌گیرد سراغ.

الفتی تا ما چراغ او شویم
خانه خانه در سراغ او شویم.

کمال

در این زمانه‌ی بی‌های و هوی لال پرست
خوشا به حال کلاغان قیل و قال پرست

چگونه شرح دهم لحظه لحظه خود را
برای اینهمه ناباور خیال پرست

به شب نشینی خرچنگهای مردابی
چگونه رقص کند ماهی زلال پرست.

رسیده‌ها چه غریب و نچیده می‌افتند
بپای هرزه علفهای باغ کال‌پرست

رسیده‌ام به کمالی که جز اناالحق نیست
کمال دار برای من کمال پرست.

هنوز زنده‌ام و زنده بودنم خاری است
به تنگ چشمی نامردم زوال پرست.

تکرار

وقتی که چشم حادثه بیدار می‌شود
هفت آسمان به دوش تو آوار می‌شود.

خواب زنانه‌ایست به تعبیر گل مکوش
گل در زمین تشنه ما خار می‌شود

برخیز تا به چشم ببینی چه دردناک
آئینه پیش روی تو دیوار می‌شود.

دیگر به انتظار کدامین رسالتی
وقتی عصای معجزه‌ها مار می‌شود

باز این که بود که گفت «اناالحق» که هر درخت
در پاسخ اناالحق وی دار می‌شود.

وحشت نشسته باز به هربرگ هر کتاب
تاریخ را ببین که چه تکرار می‌شود.

از: محمود پارياب

با جامه‌ای چو روح

تو در کجای سحر ایستاده‌ای
که مرا
با قوس نور و حنجرهٔ باغ
به دیدار می‌آیی

میان چرخش این وزن‌های بیهوده
که زندگی لحظه‌های بی بارند
تو در کجای سحر ایستاده‌ای
که مرا
با جامه‌ای چو روح مقدس
به دیدار می‌آیی
تو...
در
کجای سحر ایستاده‌ای؟

از: یدالله پاریزی

در امتداد راه

آی باغبان باغکوچه‌های شعر
بیداری آیا هنوز؟
خسته نیستی مگر؟
بگو که خستگی‌ات

سایه بارور درختی است
درختی پر از برگهای کتاب
درختی پر از میوه‌های آب
درختی پر از خنکای هوا

آی باغبان!
من در انتظار آمدن فصل عشق
شرجی و عطش را فراموش کرده‌ام.

* * *

از تو که سایه‌ات
پهنای مجسم چشم است

دنبال می‌روم
و هنوز های ترا می‌شنوم

* * *

بخوانم که از آموختن تو آموختم
بخوانم که از شکستن تو آموختم
و پاره‌های تنم
که قطعه‌های سوختن است

ضخامتی به حاصل بهره می‌گیرد.

* * *

آی باغبان باغکوچه‌های شعر، شاعر
می‌دانی‌ام اکنون
کنون که دیگر قالب شکستهٔ یاس را
به استقامتی گران ترک گفته‌ام.

* * *

کنون که دیگر من
در امتداد راه توام...

* * *

ترا نخوانده‌ام هنوز.
ترا ندیده‌ام به چشم.
لیک گواه قلبم، خطا نمی‌کند

* * *

اما چرا
طعم عشق می‌گیرد

می‌شکند، ساخته می‌شود

* * *

آی مهربان استاد!
بیاموزم
چگونه مهربانی تجربه می‌شود.
بیاموزم
کاین چه حکمت است
وقتی که سوختن، باختن نیست
توانستن است.

از: پرویز پروین

حسرت

شهوت رویش هردانه
ریشه در بستر مرطوب زمین می‌راند
ماده ماهی عصب سوخته در شهوت تند
جفت را از حرم پاک صدف می‌خواند
رود رگ می‌کشد از گرمی لذت در خویش
زیر انگشت نوازشگر مه می‌نالد
چشمه از شهوت پر حاصل کوه
گشته سیرآب و بخود می‌بالد.

* * *

منم اینک به سر سنگ سکون
تهی از لذت بارومندی
چون سمندر که به خورشید نظر می‌دوزد
چشم حسرت به جهان دگران می‌دوزم
در تب نفرت و تنهائی خود می‌سوزم

آه ای شوکت پر لذت زیست
آه ای آیت «هر چیز برای همه کس»
در کجا مرغ بشارت زده پر پر اینک؟
در کجا می‌پیچند
هلهله‌های سرود انسان؟
در کجا می‌بندند
کمر عزم و تلاش؟

* * *

منم اینک که از این سنگ سکون
چشم امید به خالی زمین دوخته‌ام.

از: حسن پورکاظم

کنار پنجرهٔ شب

در من کسی است
«که مثل هیچ کسی نیست»*
آواز او:
ترنم باران صبحدم
چشمش:
برنگ مهربانی چشم
کبوتر چاهی

وقتی کنار پنجرهٔ شب،
در انزوای کوچهٔ تنهائی،
قلبم برای گریه گرفته‌ست
او با دو چشم خستهٔ من
گریه میکند.

* مصرع از «فروغ فرخ‌زاد»

از: غزل تاج‌بخش

ارض موعود

دستهایم به هوایت شده پیوند بهار
ساقه سبز سر انگشت تو از بوسه نور
هر نفس بارور از فیض جوانه زدن است
من پر از دلهره تلخ فرو ریختنم
شهر پر ظلمت شب، خسته به دروازه صبح
زده فانوس نگاهی که ترا می‌جوید!
تو به دروازه شهر آمده‌ای می‌دانم
رسته از دام و رمان از دد و دیو
پای بر خرمی سبز صداقت داری
خانه خانه قدمت برسر چشمانم باد
برحذر باش که خار مژه بر پا نخلد
تیر نامردمی از دوست بسی جانفرساست
خنجر از پشت زدن نامردی است
سرزمین من و این گسترهٔ ظلمت درد؟!
ارض موعود چه شد؟ خانه امید کجاست؟

بوی بهار

صف مژگان به صف سبزه بیارای و ببین
پای هر پنجره باز بهاری پیداست.
این بهار است که گل داده لب پنجره‌ها
یا گل حسرت دیدار؟ گل رویش عشق؟
این صراحی است که لاله به‌لب عمر نباتی داده؟
یا که مینای لبالب زهزاران امید؟
بگشا پنجره‌ها را، بگشای
زندگی در رگ گل، بوی چمن
قطره‌های خنک آب
نشانی از جوی، گذاری از عمر،
تو بیارای قد و لاله بیارای به دشت
خیز و نیلوفر اندیشه به ذرات بهاران پیوند
در تب تند عطش های بهاری بنشین
در نفس های دل انگیز شقایق بخرام
مشعل لاله برافروز و ببین
رستخیزی است خروشنده به هر بونه که رست
داغ عشقی است نهان در صدف بسته خاک
بانگ جانسوز نوائی است که در نی جوشد
دهن بوته خشکی است که آزادی را
می‌مکد از همه ذرات کویران عطش!

باز کن پنجره‌ها را که نسیم
مگر از سینه گستردهٔ دشت
برساند به لب تشنه ما بوی بهار.

از: پ ــ تاشی

کاش می‌دانستی

ای برادر، هر روز
تومرا می‌بینی
با نگاهی غمگین
خسته‌تر از هر روز،
از کنار توپریشان و غمین می گذرم
و تو می اندیشی:
چیست آن راز
که می‌سوزد و می‌سوزاند؟
چیست آن راز
که حتی
نتوان برد زیاد
نتوان گفت به باد؟
و تو اندیشه کنان می گوئی
عاشقی بد دردیست

نه برادر کاش می‌دانستی
غم عشق را، که توان برد زیاد
که توان گفت به باد
کاش می‌دانستی.

از: فرخ تمیمی

تندیس الگو

در فضای نیمروز شهر،
جز دو خط روشن ممتد
هر خط دیگر، سواد نقطه‌ی گنگی است.

در فضای نیمروز شهر
جز زنی با بازوان روشن ممتد
هیچکس روئیدن خورشید را از خاور قلبش
نخواهد دید.

ای شما
ــ تندیس خوبی‌ها و پاکی‌ها!
ای شما
ــ الگوی پرهیزی که مرز باور من نیست ــ
درکدامین صبح آیا رویش خورشید را درقلب خود دیدید؟

پـرواز ٤

جنگل
شوق پرنده را،
پرواز داد
وطوطیان حیرت را
از همرهان آینه، با واژه‌های راز
آواز داد
آواز
در لابلای شاخه‌ی شب، آویخت
و برگ‌ها
از لرزش شبانه فرو ریخت...
آنگاه،
منقار سرخ ماند و سرسبز.

پرواز «۵»

پرنده
چندان به اوج رفت که پنداشت
در چاه آسمان پرواز می کند
پرنده
درنی‌نی دو چشم عقابی،

نخجیر شد
خواب پرنده،
[قله‌ی پرواز]
در پنجه‌های مرگ
تعبیر شد.

از: فریدون توللی

عشق رمیده

در پای آن چنار کهن کز بسی زمان
سر برکشیده یکه و تنها میان دشت
عشقی رمیده رفته زافسردگی بخواب
غمگین زسر گذشت

* * *

غوغاکنان گروه کلاغان بشامگاه
سوی درخت گمشده پرواز می کنند
پر می‌زنند و از پی خواب شبانگهان
آواز می کنند.

* * *

شب می‌رسد گرفته و سنگین نفس زدور
سوسو کنان ستاره نظر می کند بخاک
واندر سکوت شامگهان ژرف حالتیست
آرام و سهمناک

* * *

گهگاه از میان یکی ابر تیره رنگ
برقی بچشم می‌رسد از کوهسار دور
وزگوشه سیاه یکی دخمه سایه‌ای
سر می کشد زگور

* * *

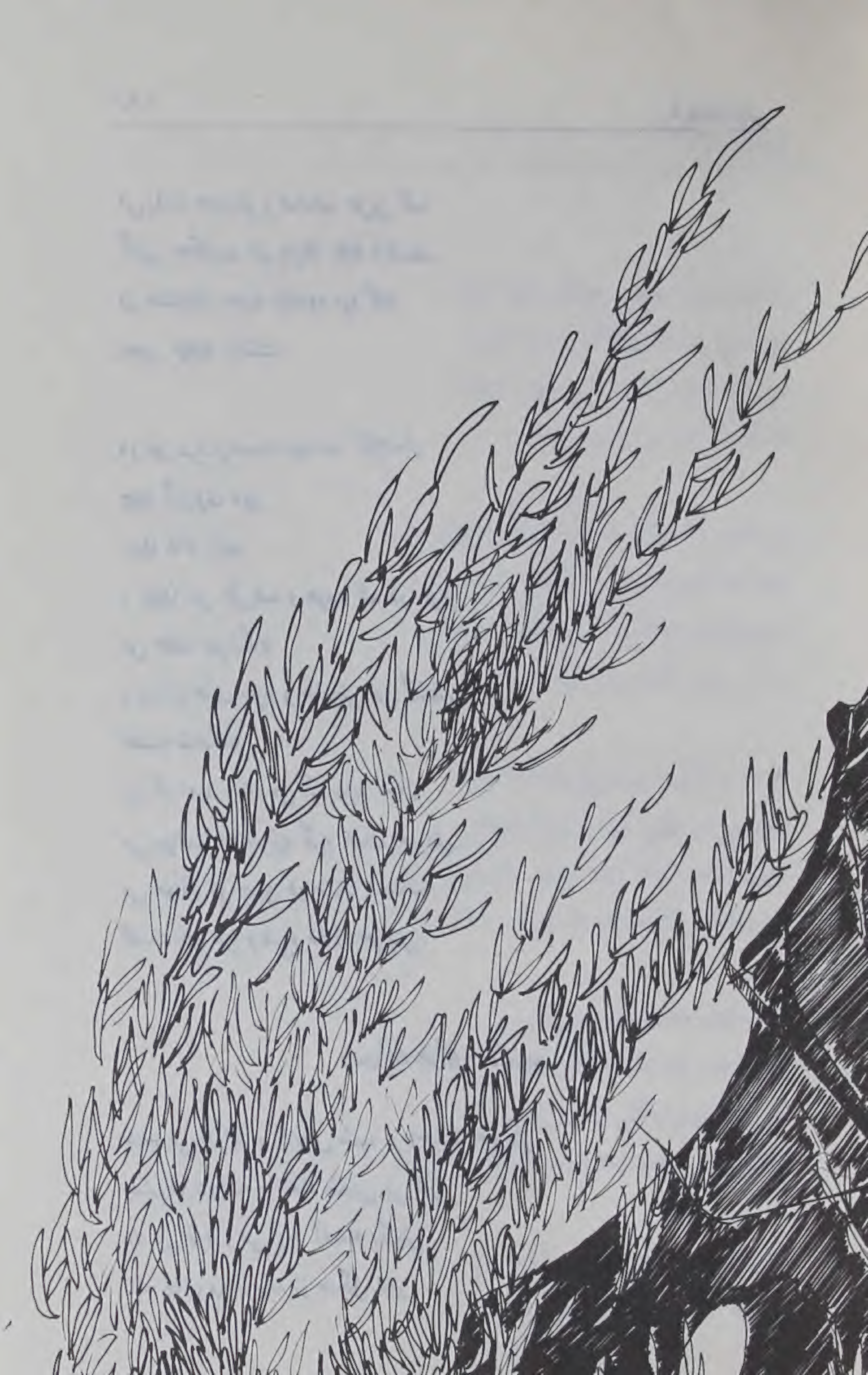
آنجا کنار قلعهٔ ویران و دوردست
افروخته است دختر شبگرد آتشی
او خود بخواب رفته و نالان بگرد او
روح مشوشی

* * *

باد از فراز کوه، خروشان و تند خیز
می افکند بخاک، چنار خمیده را
می‌پیچدش به شاخه و بیدار می کند
عشق رمیده را

مهتاب

در زیر سایه روشن ماه پریده رنگ
در پرتوی چو دود غم انگیز و دلربا
افتاده بود و زلف سیاهش به دست باد
مواج و دلفریب
می‌زد به روشنائی شب، نقش تیرگی.



می‌رفت جویبار و صدای حزین آب
گوئی حکایت غم یاران رفته داشت.
وز عشقهای خفته واندوه مردگان
رنجی نهفته داشت.

در نور سرد و خسته مهتاب، کوهسار
چون آرزوی دور
چون هاله امید
یا چون تنی ظریف و هوسناک در حریر
می‌خفت در نگاه
و زدشت‌های خرم و خاموش می‌گذشت
آهسته شامگاه
او، آن امید جان من آن سایه خیال
می‌سوخت در شراره گرم خیال خویش.
می‌خواند در جبین درخشان ماهتاب
افسانه غم من و شرح ملال خویش.

سایه‌های شب

جغد می‌خواند و کابوس شب از وحشت خویش
چشم‌ها دوخته بر شعله شمعی بی نور.
باد می‌غرد و می‌آورد آهسته بگوش
ناله جانوری گرسنه از جنگل دور

آسمان تیره و سنگین چویکی پارهٔ سرب
می‌فشارد شب هول افکن و بیم افزا را.
می کشد دست، شب تیره بدیوار جهان
تا مگر باز کند «روزنهٔ فردا» را

می‌خورد گاه، یکی شاخه خشکیده بشاخ
وندر آن ظلمت شب، می گسلد بند سکوت.
استخوان می‌شکند مرگ تو گوئی زحیات
یا تنی مرده، تکان می‌خورد اندر تابوت.

خسته از طول شب و رنج بیابان، شبگرد
رفته در پای یکی کلبه فرسوده بخواب
چپق از دست رها کرده و بس اختر سرخ
که روان در کف با دست زهر سو بشتاب.

گاه، آوای مناجات ضعیفی از دور
می‌زداید ز دل غمزده زنگار فسوس.
می کند پارس سگی بر شبحی هول انگیز.
خفته‌ای می‌جهد از خواب ز گلبانگ خروس.

در پلاسی سیه، آنجا به تبی گرم و سیاه
تن رها کرده و جان می‌سپرد بیماری.

باد می‌نالد و در پت پت غمگین چراغ
سایه مرگ، نمایان شده بر دیواری.

کودکی خفته، ز رؤیای شگفتی در خواب
آنچه از دایه شنیدست، بچشمش شده راست!
غولی آویخته دم بر در غاری تاریک
می‌زند نعره که «این بچه لجباز کجاست!»

گاه درخش خش پر همهمه برگ درخت
رهزنی می‌جهد از گوشه دیوار بزیر.
مادری می‌پرد از گریه طفلی از خواب.
کودکی می‌مکد آهسته ز پستانی شیر.

می‌جهد گاه، شهابی زدل سرد سپهر
چون گمانی بدلی یا بسری سودائی
یا یکی قطرهٔ لغزنده و سوزان سرشک
که تراوش کند از دیدهٔ نابینائی.

در دل تیره اصطبل، ستوری رنجور
می‌کشد شیهه و سم می‌زند آهسته بخاک
هیکلی می‌دود از گوشه باغی تاریک
روبهی می‌جهد از روزن گوری نمناک.

گاه نالان ز بن کوچه، گدائی بیدار
سرفه‌ای می کند از رفتن پائی موهوم
شیونی گرم بپا می‌شود از خانه دور.
آتشی سرد برون می جهد از خندهٔ بوم.

دور، آنجا بسر کوه، یکی شعله سرخ
می‌زند چشمک و می افسردش گاه شرار.
اهرمن بسته مگر دیده بتاریکی شب
یا ستاره‌ست که خون می‌دودش بر رخسار؟!

دختری، گاه ز بیتابی عشقی جانسوز
می‌شکافد دل شب را بقدمهای خموش.
سایه‌ای زیر بلوطی کهن، اندر خم راه
دست می گیرد و می افشردش در آغوش.

گاه، زندانی فرسوده‌ای از محنت و رنج
می کشد نیمشبان رشته ناقوس سکوت
می‌رود شیون ماتم زده‌ای تا بسپهر
می‌شود زاری دلسوخته‌ای تا ملکوت.

شاعری، در برشمعی، سر شوریده بدست
می‌زند خط بسر بیتی و می خواند باز:

چشم افسونگری از موج غم آلود خیال
می‌درخشد بضمیرش، چو یکی چشمه راز

گاه، آهنگ غم‌انگیز سه تاری آرام
می کند قصه زبی‌تابی دلباخته‌ای.
یا که در شرشر خواب‌آور جوی از سر بید
می‌زند نغمه بتاریکی شب، فاخته‌ای.

در یکی حجرهٔ آراسته، در نور بنفش
سیر و آسوده فرو خفته توانگر به پرند
لیک در حسرت نان، گرسنه، بر توده کاه
جوع، دل می گزدش در شب تاریک و بلند.

گاه، شیطان ز سیهکاری خود سر خوش و مست
دل تهی می کند از قهقهه‌ای ناهنجار
رعد می غرد و می‌پیچدش آوازه بکوه.
برق می خندد و می‌ریزدش از خنده شرار.

نرم نرمک، زدرخشند گی اختر صبح
می‌رود مستی و می کاهدش از رونق و تاب.
می‌شود سینهٔ شب باز، چو دودی زنسیم.
می‌شود پردهٔ غم دور، چو بادی ز سراب.

ناگه از کوره خورشید یکی اخگر سرخ
می‌پرد موج زنان بر سر کهسار کبود.
کبک می‌خواند و شب می‌رود آهسته براه
صبح می‌خندد و قو می‌رود آهسته برود.

از: پروین جزایری

راهی نیست

صدا از قلعه تردید می‌آید
کسی از دور می‌خواند
زره برگرد
راهی نیست
تنها جاده‌ی سرسبز اندوه است
با باغی که در آن
نسترنهای هزاران درد رویان است و
خورشیدی
که از حسرت تمام هستیت را
سخت سوزان است و دیگر هیچ.

آه... آری
ای به غم آلوده دل برگرد
اینجا قصه‌ی تکرار پایان است.
و رنگین بلور عشق را
بشکسته و بدرود گویان است.

از: حشمت جزنی

آفتاب زده

نمی‌بارد،
دگر باران نمی‌بارد.
نه امشب،
نه هزاران شب که می‌آید:
گیاه نورِ دیگر ریشه‌های رنگی خود را به ژرفاژرف
خیس جاده‌ها رقصان نمی‌بیند.
به رگباری گیاه آشنائی رست،
به چشم آفتابی مرد.

*

گمانم چشمه‌ای در سایه روشنهای این افسانه می‌جوشید:
«پگاهی بود جادوئی،
ـ به رنگ خون ـ
و بطن آسمان از نطفه‌ی گرم طنینی بارور می‌گشت.
زمان آبستن فریاد دیگر بود.
تو می‌پنداشتی آندم:

تهیزار دل انسان به نور اختری نوزاد می‌شد گرم
زمین در تیرگی میمرد:
زنی را از کنیزی می‌رهانیدند،
و سرداری بدو می‌بافت دین و دل.
بن بیراهه‌ای متروک،
جذامیخانه بر زیبائی زنها نقاب مرگ می‌افکند.
و هرجا فتنه می‌کوبید بر دروازه‌ها با مشت.
غروبی بود بی باران:
ــ به رنگ و بوی گلهای بیابانی ــ
میان شادی و اندوه،
مردی بار سنگین گناهان زمین را تا فراز تپه‌ای می‌برد.
ــ بسی سنگین‌تر از سنگی که می‌بایست دایم، می کشید آنرا
به‌پشت خویشتن «سیزیف»
بدینسان او چراغ عشق و ایمان را در اوج «گل گتا» افروخت.

* *

ولی امروز، کویری؛ با هزاران لب به هذیان می‌زند فریاد:
چرا باران نمی‌بارد؟
برایش می‌دهد پاسخ که خوکن با تب جاوید.
نمی‌بارد،
نه امشب،
نه هزاران شب که می‌آید:
گیاه نور دیگر ریشه‌های رنگی خود را نمی‌بیند.
تو پنداری:

به رگباری گیاهی رست،
به چشم آفتابی مرد.
دل باران نمی‌بارد.

از: بیژن جلالی

براه خود...

براه خود که می‌رفتم
لحظه‌ای چند باز پس نگریستم
و کلامی چند گفتم
و دیگر مرا
از آنچه بوده است یاد نمی‌آید
و کسی را به خاطر ندارم

مردن...

مردن امر ساده‌ای‌ست
و از زندگی کردن بسیار آسان‌تر است
تمام خفقان مرگ
در مقابل یک شک
در مقابل یک حرص
در مقابل یک ترس

در مقابل یک کینه
در مقابل یک عشق
هیچ است
مردن امر ساده‌ای‌ست
و در مقابل خستگی زندگی
چون سفری است که در یک روز تعطیل می کنیم
و دیگر هرگز باز نمی گردیم.

از: کوروش جمالی

قدیس

با تو هستم،
ای شکوه و پاکی هر باغ
با تو هستم، ای سرود مرغک هر شاخ
گرنباشی با بهار تازه‌رو همراه
آبروی باغبان و باغ را هردو
می‌دهی برباد.
با تو هستم
ای سرود نزهت هر باغبان بیل خود بر دوش
با تو ای چشم انتظارت مانده من
چون میزبان عاشقی، هر روز
با توام، آری،
با تو ای پاکیزه تن، پاکیزه‌خو، گل رو
با تو ای قدیس رویائی
ای سراپا بودنت صد شعر و زیبائی
با تومی‌خواهم که باغی باشد و گلگشت وتنهائی
با تو هستم ای شکوه و پاکی هر باغ
ای سرودمرغک هر شاخ.

گلگشت

بهاران است
تمام لاله‌های سرخ دشتستان
تمام سبزه‌های سبز این صحرا
نثارت باد.

درین دشت پر از خون گشته از لاله
درین دریای زنگارین وارونه
که می‌رقصد در آن ابر سپیدی
خوش خوشک با ناز
نمی‌دانی که با تو همقدم بودن چه
گلگشتیست!

از: منصوره حسینی

طعم غم...

کلاغ خانه کوچک ما
و شهرهای بزرگ، باغ های دور سفر
و کاخهای قرمز حاکم
رنگی سیاه داشت.

شیری که نوشیدم
«در گوشه های دربدر خاک»
«خستگی و عطش»
«در پای تاول تپه»
همیشه رنگش سفید بود.

ونانی که جویدم
«در دامن سرمای برف»
«کنار مجمر آتش»
«در کاخ قرمز حاکم»
همیشه طعم غم می داد

از: محمد حقوقی

جدائی

شبی اگر شب آرام آشنائی ماست
شب دگر، شب بی حاصل جدائی ماست

من و تو دیگر از این صبح و شام می‌دانیم
که صبح ظلمت ما شام روشنائی ماست

گذشت آنکه نشان داشت از وفای بهار
گلی که بر سر پائیز بی وفائی ماست

حدیث خانه باد است و آشیانه ابر
اگر قرار به سر منزل رهائی ماست

نشان اینهمه «آیا شود» چرا جوئیم
که خود زبان زمان پاسخ چرائی‌ماست

در این هوا که گرفته‌ست و این فضا که کدر
بهانه را که هوای غزلسرائی ماست.

بادآورد

تا بیکران دریا،
موج نگاه، مواج است
دریا کنار را، زتلاطم قیامتی است.
اما قیامتی که سکوت است
ساحل نشستگان را، چشمان
تا دورتر به ساکت امواج دوخته است،
حرکت، تکان، مبارزه و عشق سوخته است:
از پا نشستن است و نشستن
دل بر سکوت دریا بستن
دست است روی دست نهادن
پای است روی پای فتادن
مهری اگر که هست بگونه است و زانوان
«بسیار آفریده زبس گوهر»
«پیکر فزون و اعضاء افزونتر»
هرچیز خوانده می‌شود اما نگاه و چشم
دو واژهٔ چکیده‌ی گویایند
ــ میائی ای سفینه باد آورد؟
ــ میائی ای سفینه باد آورد؟

تا بیکران دریا
موج نگاه، مواج است.

آمیزش

عطر بنفش یاس
بارانی از طراوت در من ریخت
روح نسیم، باغ طراوت را
آمیخت.
فواره سرکشی سفر را
آغاز کرده بود
از ژرف چشمهای فرو مانده در نگاه
آن داغ‌تر زداغ فرو می‌رفت
و آسان مرا پرنده‌ی خورشید دیگری
پر، باز کرده بود.

حماسه گلها

تندیس بر پا بود و بال و بازوانش باز.
گلهای پر پر گشته رقصیدند ناآرام،
پیرامنش با ناز.
گلبرگهای نرم گلها از کف باد
لغزان جدا می‌شد

تندیس را گاهی به دامان بود،
گاهی رها می‌شد.
باغ شفق گون گیسوانش را
پیوند عطر و رنگ می‌زد باد.
بازوی مرمر گونه‌اش غمناک
ـ گرد و غبار آمیزتر از خاک ـ
تاریک بود از سایه نیلوفری تاریک.

*

بازیگر باد
بیداد می کرد.
مردی نگاهش را
می‌برد تا تندیس و می‌آورد
باغ خیال او ـ جهان رنگهای درهم آغشته
مست از شمیم یادها بود.
در پای او پیچان
گلهای پرپر گشته فریادها بود.

*

ناگاه دیدم بر لبانش سبز
ـ با برگهای باد ـ
باغ نیایش بار او گل کرد.
«ـ دیگر زمین آزاد بود آزاده
توفنده توفانها نوید آفرینشکار را دادند
خورشید زایشگر زمین را زاد.

خورشید می‌تافت.
می‌تافت خورشید و زمین می‌سوخت.
دیریست دیر و باز می‌تابد ـ زمین داغ است ـ
اما چه باید کرد گر آنسان که باید باد رویان نیست؟»
مرد نیایشگر براه افتاد.

*

من همچنان خاموش
در کوچه باغ یادها حیران
تا سنگر بن بست‌های آهنین دروازه‌ها رفتن
تا تازه‌ها رفتن
وقتی که پیمان بسته رگهامان
در یکدیگر می‌رفت و می‌آمیخت،
وقتی که در پیوند زار خونمان سوزان،
ـ میعادگاه دوستکامیها ـ
جوش و خروش زندگیها بود،
وقتی کلید دستهامان گرم
دروازه‌ها را باز می‌کردند،
وقتی سخن از مهر
آغاز می‌کردند،
احساس می‌کردیم عطری را که در خاک است.
رویان و نارویان زمین می‌سوخت.
تا جاودان پیوند گیرد ریشه‌های سربهم کرده،
در یکدیگرشان می‌زد و می‌دوخت.

من همچنان خاموش می‌دیدم
گلبرگ‌های نرم گلها از کف باد
لغزان جدا می‌شد.
تندیس را گاهی بدامان بود،
گاهی رها می‌شد.
من همچنان خاموش
در زیر شیشه‌ی پوستم شفاف
جوش و خروش رودهای سرخ را احساس می کردم

*

خورشید از جام تنش می‌ریخت
خون شفق را برچکاد کوه،
در او هزاران شاخهٔ شادی
در من هزاران بوتهٔ اندوه.
من همچنان خاموش
تندیس برجا بود و بال بازوانش باز،
گلبرگهای نرم گلها از کف باد
لغزان جدا می‌شد.
تندیس را گاهی بدامان بود
گاهی رها می‌شد.

*

ـ فرسنگها از گور گلها دور
مرد نیایشکار دیگر نیست

گلبرگها را ـ چشم من بیناست ـ
فریادها را ـ گوش من کر نیست ـ

*

پاس گلان پرپرت
کز باغزاران طراوتها اثرشان بود،
برگرد، برگرد ای نهان درگردگاه نیستی برگرد.
ای در زمینها رفته، ای پنهان
ای شاخه نیلوفر پیچان.
باران اشکم چاره‌گر گر بود،
می‌آفریدم باز
باغ و بهارت را.
گر هیچم از سرچشمه‌های چشم باور بود،
دریاش می کردم کویر خشکسارت را.
اما نه، بران ناخنائی هست
که خاکها را نرم خواهد کرد.
که سنگها را...

از: شهین حنانه

برای شب

نشسته‌ام تنها
در عمق ظلمت تردیدهای خویش
با قصّه های رود
با قصّه های باد.
آیا کسی،
از دوردست خاطره میآید؟
آیا کسی از روزهای سبز صداقت
پیغام می دهد؟
آیا کسی
ـ در وسعت غروب،
شعری برای فصل های تباهی،
شعری برای من،
شعری برای رود،
شعری برای پنجره می خواند؟

آیا کسی،
پرندهٔ زیبای مهربانی را
در کوچه باغ های دلم
پرواز می دهد؟
تشویش من ز چیست؟
تشویش من ز کیست؟
فریادها
در شهر سنگها و مترسک ها
خاموش می شوند،
دیگر زمان عشق های خدائی
گذشته است.

* * *

اینک منم:
انسان مضطرب،
انسان خسته وامانده در نشیب،
با کوله بار شعر،
شعری برای رود،
شعری برای باد،
شعری برای پنجره،
شعری برای شب.

خواب سپید من

کسی بیدار نیست
و من که تنهائی را
با چهرهٔ شکسته خود
پیوند داده‌ام
در بی اعتباری این لحظه‌های پوچ
شب را و سیاهی را
فریاد می کنم.

*

دیگر کسی مرا
که سالهاست مرده‌ام در خویش
با فصل گل
با فصل عشق
و با فصل آفتاب
آشتی نخواهد داد.

*

کسی بیدار نیست
و شهر
در خواب رفته است
و آدم‌ها
در کسوت مردگان
مرگ سپیده را



پیغام می‌دهند.
آه می‌بینم، می‌بینم
این شهر
آن شهر زنده نیست
و من، در زمستان برفی غمگین
خواب بهار می‌بینم
و باچهرهٔ شکسته خود
تصویر عشق را
بر روی آب‌های راکد مرداب می کشم.

پنجره‌ها باز است

در آن غروب
که باد
آواز کوچ مسافرها را
برای پنجره می خواند
من مثل یک گیاه
در فصل دستهای تو
روئیدم.

* * *

اینک تمام پنجره‌ها باز است
و من به برکه می اندیشم
و آن مسافر

که با آواز باد و کوچ مسافرها
بیگانه گشته است.

او هر غروب
همراه من
به نماز می ایستد
و ایمان می‌آورد
به عشق
عشق
وعشق

از: پرویز خائفی

شکیب

خستگی ها بود و یاری‌ها نبود
غم فراوان، غمگساری‌ها نبود
ای دریغا! چاره دل، کار چشم
غیر بیزاری و زاری‌ها نبود
خود حصارم برشکیب درد خویش
وای من! گر پایداری‌ها نبود
گاه دوری‌هاست، یادی ماند و هیچ
کاشکی آن همجواری‌ها نبود
در ستیز مرگ و جان سخت کوش
بودنم جز شرمساری‌ها نبود
میزبانم، میهمان درد را
عمر من جز بردباری‌ها نبود
گنج رنجی کهنه را ویرانه‌ام
شوق دل، جز پاسداری‌ها نبود

بیقرار روز دیدارم هنوز
هستیم جز بیقراری‌ها نبود.

دست ترا گرفتم

چشمت وفای صبح دروغ است،
من از دروغ چشم تو می‌ترسم.
چشم تو، هولناکی زیبائیست،
میعادگاه شرم و گناه است.
در چشم تو، مداومت شب،
شبهای بی زوال
در سایه‌های ظلمت سیّال
من،
پیکر از غبار زلال خواب،
دست ترا گرفتم و با خود
در کوچه ماهتابی شبهای رنگ و نور
در لحظه‌های شب زدهٔ راز
سرمست، گرم،
سایه به سایه،
رفتیم...
بر شانه‌های خسته هم، خفتیم،
خود را چو قصه‌های غم انگیز
گفتیم و شادمانه شنفتیم.
در چشمهات، این برهوتِ عبور خواب،
با قامت خیال

نرم و سبک، گریز هوا بودیم.
بی تاب، مهربانی گفتن را.
پیوند ناب نام و صدا بودیم.
در خنده‌های چشم تو
در شط پاک شعر
شستیم تن، در آبی آئینه‌های آب
رفتیم تا شبانهٔ شیرین یاد و خواب
در کوچه ماهتابی شبهای چشم تو
ــ میعادگاه حیرت و تسلیم ــ
من چون نسیم
در چمن تازه‌های سبز
چشم ترا
ــ بهار ــ
گذشتم.
من چون پرنده در شب جنگل،
در خواب چشم تو
بر شاخه‌های صبح، شکفتم.
در چشم تو زلال وفاداری
می‌جست چشم من،
چشم من،
این شکستهٔ خسته!
با اشکهای تجربه بر دوش ــ
با قصه‌های خاطره همراه ــ

در چشم تو، صفای وفا می‌خواست
چشم من، این مسافر غمگین
بی خویش خویش رفته و با خویش آمده!

از: عظیم خلیلی

مسافر

مسافر
با توشه‌های خالیش بر جاده‌های غریب می گذرد
و نومیدانه
به چشم انداز بی بازگشت عمر می‌نگرد.
مسافر
مرگ پرنده را انگیزه‌ی پرواز می‌داند.
ای مسافران
که حکایت عمرتان دیریست بر باد گذشته
و ندانستید
که شعله‌های اجاقتان چگونه خاموش گشت
بسوی من آئید
به جانب افق هایتان
اکنون خورشید شعر من
فراتر از عشق می‌آید
و بر کلام خاموشتان می‌نشیند

مسافر
با دود سیگارش
نومیدانه برجاده‌های غریب می گذرد.
و انگار توشه‌اش پر از خیال فرداست
کنار کومه‌ای از گیاهان صحرائی نشسته
و فردای خویش را
در شکاف چشمه‌های کوه می‌بیند
آه ای مسافر!
ای بیقرار!

از: محمد خلیلی

در جاده‌های صاعقه

به راه قافله، در شب
که خفته است رود نقرهٔ مهتاب
و خفته است غول بیابان،
در شوسه‌های ناپیدا
می‌خواند باد
در پرده‌های خواب
اما، به ناگهان
نوری جهنده، گدازنده، دیر پاینده
می‌ترکد از دل توفان
و با شرابه‌های فروزنده
می‌کشد شراع
به پهنای نیل فام.

دیگر به راه صاعقه، در شب
سیلاب آتش است
که می‌روبد،
اشباح بیمناک
و می‌کوبد،
به طبل خالی افلاک.

و بر فراز جهان
امواج کولیان سرخ جامه
با دود گیسوان،
با هیئت ستارهٔ نزدیک
می‌رقصند.

آری
این سرخ جامگان
در انتشار ممتد آتش
چون هیبت خدایان
بر بام کهکشان.

بهار خاطره‌ایست

وقتی که یاس می‌شکفد،
وقتی که چلچله می‌خندد

و آسمان آبی‌ست،
وقتی که دشت نفس می کشد
و شعلهٔ رگباری
از سحاب می گذرد،
بهار، پرچم یشم طلوع رویش را
به دست سبز نسیم خجسته می‌سپرد.

اما، برای من،
در این بسیط قطبی خاموش
بهار خاطره‌ایست
که مثل وهم
در اقلیم دور
می‌راند.

تنها تو، ای یگانه
این جا،
در این بسیط قطبی خاموش
در این صحاری برف
چنین که می‌خندی،
چنین که می گذری، گرم و مهربان،
چنین که می‌وزی آرام،
شکوه و شوق بهاری.

گل آلالهٔ من!
تو از کدام ریشهٔ بیداری
که در زمهریر می‌روئی؟

تو از کدام ریشهٔ بیداری؟

نامه چهارم

عشق من! گریه مکن
رود تیزاب، برآن هاله مهتاب مریز
جوی شوراب به گندمزاران...
نهر بی تاب،
نهر خون، بر چمن خواب مریز.
اشک تو خنجر تیزیست بر او رنگ سیاه
گریه‌ات شیون ماتم، ماتم
ماتم مرگ شقایق، ماتم بند، ستم
اشک تو نفرینی ست،
به ستمکار و گناه.

جان جانم!
به چه می اندیشی؟
به بلورینه چراغی که دم باد شکست
به غریوی که در اقصای زمان چله نبست

به همان زخم عمیقی که به دل‌ها بنشست
به تباهی به گسست؟
به چه می‌اندیشی؟

گل پرپر، گل خونبوتهٔ من!
پرده پنجره‌ها را برگیر
پشت دیوارهٔ آهن، گل آزادی را
که همانند تو غمگین است،
قطره‌ای آب بده،
جرعه‌ای نور بیفشان به رگ عطشانش
و به چشم اندازی
بگذارش به تماشای بهار
تا نسیمی که در آفاق جهان می‌گذرد
بوزد بر جانش،
نفسی تازه کند.

عشق من!
دست تو رایت خونشعلهٔ خورشید
دست‌های تو کلید
باز کن پنجره را
باز کن پنجره را، زلف سیه افشان کن
برکوب و دمان سینهٔ شب الوان کن
نعرهٔ خنده برآور، همه جا ویران کن

به سحرگاه بیندیش
به شقایق، به ستاره، به امید
به شعار و به نشید
به نشیدی که طنین‌اش می‌لرزاند،
همه ایوان‌ها را
سر سراهای بلند
قصر و دیوان‌ها را

گل پر پر، گل خونبوتهٔ من!
دست تو، رایت خونشعلهٔ خورشید
دست‌های تو کلید
باز کن پنجره را.

از: اسماعیل خوئی

خرسندی

به خانه خواهی رفت:

و خوشه‌ای از روز
به یک اشارهٔ انگشت
به شاخوارهٔ برق
از حباب‌های بلور
دوباره خواهد روئید،

و ناز بالش‌ها را نماز خواهی برد،
و گرمنای تنی
زمهربانی خورشید بی نیازت خواهد کرد،

و چشم‌هایت را
در آن تحیر خالی،
در آستانه خواب،

به سقف خواهی بخشید،
و شهر را
به لای لائی شب.

به خانه خواهی رفت:
بدانسوی بدونیک،
و در قلمرو تسلیم و اعتماد زنت
خدای کوچک خوشبختی خواهی بود.

در پائیز

با گشودن‌های خسته‌ی پلک نمناکش،
هر دم، از خاموشنای چشم غمناکش،
پوپک آرام و دلجوی نگاهی پاک
می گشاید بال و می‌آید
سوی باغ تازه‌ای کاو بیندم در روی،
وآرزویش که: گل شاداب لبخندی
در غرور ساکت این باغ بگشاید.
چون درختی پیر
ایستاده روبروی من
پرزده مرغ نشاط از وی،
هرچه بارش: درد،
هرچه برگش: زرد،

جز برو برگ امید و آرزوی من،
و پیام دردناکش را
قمریان غمگن آهش
پر زنان آرند سوی من:

ــ «دیگرم تاب جدائی نیست،
دیگرم یارای ماندن تا بیائی نیست.»
لیک من، زآنسان که تا بوده‌م،
محو چشم انداز فردائی که پنداری نخواهد بود،
حال را و حالت او را کر و کورم.
این زمان ار چون سرابی نازنینش در نظر نزدیک،
جاودان از او، ولی، فرسنگ ها دورم.

لحظه‌ای دیگر
من به بال برفگونه‌ی ابر
می‌شتابم بسوی دوری‌های ناپیدا.
مادرم، اما
چون درختی پیر
پرزده مرغ نشاط از وی
همچنان می‌ایستد برجای:
پای در گل مانده، حسرتنا
هر جوانه‌ی آه او آویخته در باد،
هر شکوفه‌ی اشک او پر ریخته بر خاک.

غنیمتی است ترا داشتن

در این گذار، که بروحشت است و بر ظلمات،
شب سترون دلگیر
از زنجیر می گذرد.
فدای گیسویت، اما،
تو با منی و
تو تا با من باشی،
شب از نوازش گیسویت،
از حریر می گذرد.

تو از کدام افق می‌آئی،
که پاکبازتر از خورشیدی؟
صنوبری چو تو
چون می روید در پلشتی این لوش
و لاشه‌زار
خدا را؟!
بگو بدانم:
کدام گوشه این خاک پاک مانده،
نگارا؟!

شب از کدام سو می‌وزد

که روشنم من و تاریک
و از ستاره و غم سرشارم؟

به سوی من چو می‌آئی
تمام تن تپش و بال می‌شوم.
چو در تو می‌نگرم،
زلال می‌شوم.

سخن چو می گوئی،
آفتاب برمی‌آید
و می‌پذیرم من
که هیچ زشت و دروغ و دغا نمی‌پاید،
و می‌سرایم، با نایی از سکوت،
که مولوی حق داشت
هماره عاشق بودن را
هماره بسراید.

پذیرفتن(۱)

خوش است خواستن، آری.
ولی توانستن:
سخن، اگر سخنی بود و هست، در این است.
ـ «تو هیچ نیستی!»
از چارسو ندا در داد

سروش دانستن.

سپیده در تو نخواهد رست.
سپیده در خون خواهد رست.
الامشوش خاموش!
که در نگاه تو
حیرت
ز پیر تجربه پرسید:
ـ «چیست راه نجات؟»

غزل (٤)

روزی چو شبنمی سوی خورشید می‌روم.
زین پستنای پستی جاوید می‌روم.

همچون نگاه تا افق دور می‌پرم
چون شب فراتر از افق دید می‌روم.
همچون خیال و خنده سبکبار می‌شوم،
تا چشمه‌های روشن امید می‌روم.
ور خود به بالهای نبودن، چو شبنمی،
تا گلبن شکفته خورشید می‌روم.

نازکتر از گل است دلم، ای امید دور!
کز جا به هر نسیم تو، چون بید، می‌روم.

از: محمد رضا داوری (شرم)

خواست

من کسی را دیدم
که عصایش را بخشید
به کسی بیناتر
و خودش تنگ نشست
پشت دروازهٔ شب
تا که خورشید بیاید بالا
از پس کوه...

* * *

خواستن،
مرز توانستن نیست.
من کسی را که عصایش را بخشید
به کسی بیناتر،
بخشیدم.

* * *

کوهها،
بر سر کوه،
سد راه خورشید.

طرح

روز از نیام شب
بیرون کشیده شد
خورشید خنده زد
زهر هوا شکست
رودی کنار حادثه
می‌رفت،
در مسیر...

نگاه

فرصت آینه
با چشم تو
بسیار کم‌ست.
تو نگاهی داری
که بدان
می‌تواند همه‌ی دنیا را

به نیاز غزل «حافظ»
معتاد کند.

*

رو به شرق نگهت
پنجره‌ایست ـ
که به تنهائی یک کوچه
تماشا دارد.
و در آن،
می‌توان دید درختی
که از آن
شوق انکار کلام «خیام»
می‌وزد برسر خاک.

*

فرصت آینه
باچشم تو،
بسیار کم است.
تو نگاهی داری
که در آن،
می‌شود.
تا ابدیت خوابید.

از: عبدالعلی دست غیب

وقتی که شط خاطره روشن شد

وقتی که شط خاطره روشن شد
وقتی که رود فاجعه طغیان کرد،
با دیدگان تیرهٔ اشک آلود
من در کنار پنجره می‌دیدم:
سروی که زیر باران جان می‌داد
اسبی که زیر برف خزان می‌مرد

وقتی که شط خاطره روشن شد
من در کنار پنجره می‌خواندم
آواز بیقراری خود را باز
من در کنار پنجره می‌دیدم
روز غمین نیلی دریا راز

باید زشط سوی دریا رفت
باید خروش خسته خود را یافت

اما چگونه راه توان پیمود
با پای لنگ این ره ناهموار؟

در پای په‌ای که به شط پیوست
در چاه تیره‌ای که به من ره داد
شط عظیم خاطره روشن شد!

با پونه‌های وحشی آن ایام
اینک هنوز خسته، مرا رازی‌ست
بنگر چگونه بید کهن را باد
سوی دیار خاطره می‌راند؟

وقتی که شط خاطره روشن شد
بازت کنار پنجره می‌بینم
گر روزگار تیره گذارد، باز
با دست دیدگان عطش آلود،
گلبرگ بوسه از دو لبت چینم.

در فرصت سکوت و تماشا

در بسته مانده
خورشید در غبار شفق
دنبال چیزی گمشده می‌گردد

مهتاب سرد
در جلوه گاه تمنا،
چشم انتظار باد بهاری‌ست
جویای گام سواری‌ست

در فرصت سکوت و تماشا
در، با سکوت مغمومش می گرید
خورشید سرد،
با چهره‌ای تهی از چشم
چون تاب آینه:
ــ آئینه‌ای مقعر،
مغشوش می‌شود

شب در میان جنگل معصوم،
با گام‌های سنگین می گردد
در فرصت نگاه و تمنا:
در بامحوری چو دایره‌ای مصلوب
روی مدار بی پایانش
می چرخد!

از: غلامحسین رازی

فــرار

از من فرار کرد
چشمان مات را بمن بیقرار دوخت
لبخند پر تمسخر او قلب من شکست
رو برگرفت و رفت
از من فرار کرد

* * *

مانند یک و بازده منفور او شدم
از من فرار کرد
رنجی بجا نهاد، بال و پرم شکست و جوانی تباه کرد

* * *

او یک شهاب بود
در آسمان تیره و تاریک آرزو
یک لحظه نور عشق به قلبم فشاند و رفت

* * *

همچون نسیم صبح
یک لحظه روح ملتهبم را خنک نمود
با سردی ملایم خود بوسه زد بمن
زان پس تنم گداخت
خورشید رنجها...

* * *

بس کن دگر مگو
افسانه وفا
افسانه دروغ قرون گذشته را
افسانه خیال جفا دیدگان عشق

* * *

دیگر از آن به بعد
هرگز کسی نگاه محبت بمن ندوخت
هرگز کسی شرارهٔ یک عشق پاک را
در چشم من نخواند

* * *

جز او کسی نچید
گلهای نوشکفته عشق و جوانیم
جز او کسی نریخت
زهر جفا بجام می زندگانیم

از: بهمن رافعی

ساقه امید

سبزهٔ نورسته یک دشت تبدار غم آلودم.
بر زبان من نشان از قطره آبی نیست.
آنچه پیش چشم من پیداست
جز نگاه طعنه آمیز سرابی نیست.

* * *

آفتاب تفته را با خشکسار من سر جنگ است.
با که باید گفتنم این درد؟
کاندر این صحرای دردآلود
عرصه بر نورستگان تنگ است؟

من ولیکن با همه این تنگنائی، باز
ریشه بی تاب خود را شوق خواهم داد
تافرو کاود نهفت خاک را، پرکارتر ازنیزه خورشید!
تا بداند مردم یأس آفرین این حرف:
تاب روئیدن نمانده در تن هر ساقه امید.

*　*　*

تا رسد آنروز
کز تن تردم شکوفه برگریزان سر برون آرد
در میان جرگه صد برگ
طعنه زن بر خشکسار و مرگ
دانه دلخواه خود را بار خواهم داد.
چاو چاو مرغکان در دشت
رنگ دلچسب سروری تازه می گیرد
می‌سپارم تن به موج رقص پیروزی.

از: کریم رجب‌زاده

ای روز، ای زمانهٔ بی مجنون

می‌آیم از قبیله لیلی
با یک سبد سلام
با یک سبد پیام
ای روز،
ای زمانه‌ی بی مجنون
مردان قیس گونه کجا رفتند؟
باید دوباره فکری کرد
تا یاد عاشقان قدیمی
لالائی بلیغی باشد
مردان سرسپردهٔ آهن را،
و عشق، تنها دلیل راه

می‌آیم از قبیله لیلی
با یک سبد سلام
با یک سبد پیام

ای روز
ای زمانه‌ی بی مجنون
این بذرهای ساده و صادق را
باید کجا، چگونه بیفشانم؟
تا عاشقی دوباره بروید.

از: نصرت رحمانی

پرواز

پرواز
در خط کور بود
گفتند:
باید گذر کنیم از معبر قفس
و منطق ریاضی معدومی،
ره را جهت نماست.

بر این شکسته شب
بر این چشید غلظت ماتم
بر این گزیده غم
این رفت، آنچه رفت
این بود، آنچه بود.

و پرواز
در خط کور بود.

اما عمیق ذهن‌های مشوش
ایمان بال را
باور نداشت

در دست‌هایمان صداقت بدرود
در بال‌هایمان هلاکت پرواز
در سینه‌هایمان قفسی تنگ
در معبر قفس،
تردید چهچهه می‌زد.

ای با یقین شده دمساز
با ابر و باد و رعد هم آواز!
از آن بلند جای

بر ما ببار تلخ!
بر ما ببار تلخ!

آشیانه

از غرب تا به شرق
پرواز کرد تیر و تا پر به خون نشست
در خون تپید صید و رها گشت
از آشیانه‌اش، از اوج شاخسار!

در واپسین دم هستی
با جوجگان خویش چنین گفت:
ـ من درد بوده‌ام
عمری میان شعله امیدهای دل
می‌سوختم، شگفت که دل سرد بوده‌ام.
تب کرده‌ام ز عشق،
خون خورده‌ام ز رنج که از شعر گل کنم
در باغ عشق و شعر، گل زرد بوده‌ام.
از من مپرس که پرسیده‌ام زخویش:

ـ این بود زندگی؟
یا اینکه مهره‌های کشته این نرد بوده‌ام
آری هرآنچه بمن گویند،
یا آنچه روزگار به من کرد بوده‌ام
امّا...

ای کودکان بیاد سپارید:
من، مرد بوده‌ام

پرسه‌ای در پائیز

... و آفتاب خستهٔ بیمار
از غرب می‌وزید
پائیز بود، اواخر پائیز.

*

له‌له زنان، عطش زده، آواره، آفتاب،
یک تکه روزنامه‌ی سرد مچاله را،
در انتهای کوچه بن‌بست
با خشم می‌جوید.

تا دور دید من
در آبی رقیق فضای عصر
اندوهبار غباری، گس
در هم دویده بود.
قلبم نمی‌طپید
و باورم بتهنیت مرگ
شعری سروده بود.
من مرده بودم، رگهایم-
این تسمه‌های تیره فولادین،

اطراف لاشه‌ام،
پیچیده گشته بود.

من مرده بودم، قلبم
در پشت میله‌های زندان سینه‌ام،
از یاد رفته بودم.
اما هنوز دلهره‌ای در عمیق من
فریاد می کشید
روئیده بود
در بی نهایت احساسم
دالانی
متروک، مه گرفته، خاموش.
از انتهای آن،
فریاد گامهای زنی
می‌ریخت در فضا
لب تشنه می‌دویدم سوی طنین گام
و گامهای او،
از انتهای دیگر دالان
فریاد می‌زدند.

*

برگ چنار خشکی از شاخه دور شد
چرخید در فضا
در زیر پای خسته‌ی من له شد

آیا
دست بریده مردی بود،
لبریز التماس..؟
فریاد استخوانهایش،
برخاست.
آه...

*

... و آفتاب خستهٔ بیمار
از غرب می وزید
پائیز بود، عصر جمعه پائیز.

از: حمید رضا رحیمی

وقوع

پونه‌ها دارند
حمام عطر می گیرند
و دشت،
خوابیده در
مخملی به رنگ خدا

... انگار
دوباره می‌آید
مثل آشتی پوست و نور
مثل پنجره‌ی کهنه‌ای که در پگاه
نفس عمیق
می کشد

* * *

این کیست که نشستنش

مثل برف
تازه‌ست
و دستانش
دو مشت کوچک
خوشبختی می‌آورد؟
این کیست که فکر مرا
دسته دسته
می‌چیند؟
انگار چشمانش شاعری‌ست
که در آینه
زندگی می‌کند

* * *

خنده
اتفاقی نیست
باید شمع‌ها را
روشن کنم
چه کنم که لبخند من
او را
نترساند؟..

تعبیر

سفره‌ی خلوتم
امروز
به یمن دوستان غائب
باز است
تنها نیستم
یک سرزمین
میهمان دارم

* * *

کوران تازه‌ای است،
شاید،
عطسه می کند
گیاه
در می‌رود خستگی
از تن یاس
خمیازه می کشد،
کوچه
بازی می کند،
خیال
می‌شکند شاید،
کسالت عمیق روزهای ملال

* * *

ـ حرف تازه‌ای بزنیم
ـ فکر تازه‌ای بکنیم
ـ چای تازه‌ای
بخوریم !...

بن بست

در انتهای این بن بست
نمی‌دانم؛
چه لحظه‌ای ست
که چون رها شدگان
از قفس
اینگونه می‌تازم
یک نفس
اینگونه می‌میرم
بی دریغ

* * *

هیچکس
به فکر بن‌بست‌ها نیست
من اما
همیشه می گویم
پشت دیوار را
کسی چه می‌داند؟...

از: محمد رفیع

دریچه‌ها

و من نگاه می کنم:
به رنگ پاک آب‌ها
و رفتن شهاب‌ها
و چشم بی تحرک تمام خفتگان جاودان
که بر زمین و آسمان،
نظاره‌گر نشسته‌اند:
در حواشی هر آنچه نیست.
و من نگاه می کنم:
به خیل مردمان ساده دل
که از پلیدی و دروغ این زمانه
خسته‌اند،
و من نگاه می کنم:
به این دریچه‌ها که جاودانه
بسته‌اند.

بی تو...

بی تو جام شعر من اکنون
از شراب واژه‌ها، خالی‌ست
در کلام واپسین شعرم
نام خوبت، از قلم، جاری‌ست.

بی تو در گلزار اندیشه
بعد ازین گلبوته شعری نمی‌روید
رشته الفاظ هم دیگر
از زبان شعر من چیزی نمی گوید.

بی تو تنها مانده‌ام، تنها
بی تو خاموشم دگر، خاموش
در کویر ژرف تنهائی
خسته دل افتاده‌ام، مدهوش.

با نگاهی گرم
با لبی خندان
سوی من برگرد
ای کلام واپسین شعر مرا، پایان.

وسعت آغوش باز من
عاقبت پایان راحت باد...

تنهائی

در گام‌های لحظه‌های هستی‌ام
تنها طنین بانگ تنهائی‌ست
در هر رگ من
خون غم جاری‌ست...
زیرا که من
تنهاتر از
تک برگهای زرد پائیزم.

از: داود رفیع رسم (پیمان)

دور...

دور آنجا که انوار خورشید
میدود بردل صخره‌ای سرد
دور آنجا که مرغی تکیده
سردهد ناله محنت و درد
دور آنجا که امواج کارون
از غضب آورد کف بدندان
دور آنجا که برگونه‌ای سرد
میفتد لعل اشکی هراسان
دور آنجا که دامان جلگه
از چمن دامنی سبز پوشد
دور آنجا که قلبی پرامید
شهد وصلت ز «پیمانه» نوشد!
دور آنجا که ناقوس آشوب
برمغاک تباهی زند چنگ
دور آنجا که انگشت دژخیم

برجبین حقیقت زند سنگ
دور آنجا که طوفان وحشی
زورق ابر، وارونه سازد
دور آنجا که عشقی پریشان
دین و دنیا، بیغما ببازد
دور آنجا که شنزار ساحل
گنگ و درهم شود چون فسانه
دور آنجا که برجسم «پیمان»
بیم حرمان، زند تازیانه!
دور آنجا که رؤیای مستی
کام خود بازسازد ز افسون
دور آنجا که ریزد بساغر
ساقی از بادهٔ سرخ و گلگون
دور از هر چه اینجا و آنجاست!
از سیاه و سپید و شب و روز
دور از مهد امید فردا
دور از نابکاری امروز
در دل آسمان شب هجر
همچو مرغی سبک میزنم پر
تا بجویم ورا در دل ماه
ترسم افتد بجان من اخگر
سوز غمها زند بردل آذر

از: احمد رفیعی

عروس عمر

هان ای عروس عمر!
ای آنکه ناز و جور تو هیچش کرانه نیست ــ
هش‌دار و بیش ازین:
رنجم مده، تحمل من جاودانه نیست!

ای دلبری که جان و دلم پایبند توست،
مگذار کز دلم برود نقش چهر تو
بس روز و شب که رفت و من و دل نشسته‌ایم
در حسرت نوازش و لبخند مهر تو

ای نازنین عروس
تا کی به‌دوش خسته کشم بار ناز تو؟
تا کی نمی‌رسد:
جز نغمه‌ی ملال، به گوشم، ز ساز تو؟!

هان ای عروس عمر!
هش دار! کاین تحمل من جاودانه نیست
روزی رسد، که بگسلم این رشته را، زهم
ای آنکه ناز و جور تو هیچش کرانه نیست!

باران‌ها و چشمه‌ها

یکشب، لبان خشک زمین تا صبح
آب از سبوی پاک فلک نوشید
چون صبح شد، ز پیکر شادابش
بس چشمه‌های پاک، که می‌جوشید!

من نیز چون زمینم و لبهایم
بس حسرت سبوی لبی دارد
کو آن که همچو ابر، شبی تا صبح
براین زمین تشنه، فرو بارد؟
تا: بامداد، از لب شادابم
بس چشمه‌های شعر، برون جوشد
تا: مست و سرخوش از سخنم گردد،
هر کس شراب شعر مرا نوشد!

کابوس

بر سقف اتاق کهنه‌ام، یاران!
دیری‌ست که خفته عنکبوتی پیر
از تار، چه تورها که می‌بافد؟
ـ دنیای مرا کشیده در زنجیر!

بس نیمشبان که از فراز سقف،
بر سینه‌ام اوفتاده بختک‌وار!
رؤیای بهشتی مرا، ناگاه،
کرده‌ست بدل به دوزخی غمبار!

سر پنجه‌ی این فسونگر فرتوت:
دیری‌ست که بسته دست و پایم را
تا نشنودم نوای را، گوشی،
در نای، شکسته او نوایم را!

از بیم شکنجه‌های این کابوس:
هر شب منم و دو دیده‌ی بیدار!
بیدارم و چشم باشدم بر سقف
تا صبح، که خورشید نماید دیدار...

از: ... رکنی جلیلی

بیهودگی

غِم شبی برگردنم آویخت
دست من اندام او را سود
پیکر سردی به سرمای زمستان بود
نقش اندامش به چشمم ریخت
و شراب اشک من با نقش او آمیخت

من کنون تنهاتر از اویم
نه نشان سایه‌ای بر روی دیوارست
نه صدای پای یک عابر

در سرم اندیشه‌ای موهوم
گیج دود آخرین ته ماندهٔ سیگار
در رگم جاری است خون، مسموم
از شراب آخرین شیشه شده، سرشار،



کاش روزم را که با هر پرتو خورشید شادی داشت
ـ و غروب او واپسین دم را به‌بیماری سرمی کرد ـ
شب به گریه بر سر بالین نمی‌آمد.
کاشکی سیلاب فکرم را که در هر لحظه می‌پیچید
منشاء بیهودگی می‌دید
لحظه‌ای بیهوده‌تر ازاو پی تسکین نمی‌آمد.

زندگی، نقشی است بیهوده که بادست حوادث رنگ
می‌بندد
ابتدا با یک تصادف نطفه می‌گیریم
و سپس با هرتصادف لحظه‌ای را رنگ می‌بخشیم
و بدنبال تصادف نیز می‌میریم
راه ما از هیچ تا پوچ است
سنگفرشش شادی و اندوه
پیش روی ما سرابی خوش
در قفامان لحظه‌ها انبوه
با امیدی، عاقبت نومید
شب پی ما، ما پی خورشید.

از: یدالله رؤیائی (رؤیا)

من ؟

من کیم ؟ ــ اشک سرگشته‌ی رنج:
آه افسرده در سینه‌ی درد،
برگ پژمرده در کام پائیز
کام خشک هوس گشته‌ی سرد

* * *

مشتی از استخوان در دل پوست،
پوستی استخوان کرده پنهان،
سایه‌ی یک علف در غروبی،
چوب خشکی که برشاخ عریان،

* * *

من کیم؟ ــ شعر گمگشته در مغز،
ابری آواره در آسمانم،
چین نفرت بکنج لب عشق،
چشم باز شگفت زمانم،

* * *

پای بسته، سراسیمه، خسته،
کفتری شب پره مانده، حیران
باده ای برزمین نقش بسته،
آهوئی کز صدائی گریزان،

* * *

من کیم؟ ــ خواب در چشم امید،
یا شرابی به مینای ایمان،
خون خشگ رگ زحمت و کار،
پینه شرم بر دست وجدان،

* * *

تاول رنج بر پای روحم،
در ستوه خموشی سرودم،
ناله می نالد و می‌شتابد،
از پی اش چون غباری وجودم،

* * *

کورسوی دو فانوس چشمم،
مرده برگود دو گونه‌ی زرد،
دل گرفتار عشقی نهان دور،
اشکم آورده از دل ره آورد،

* * *

ماتم خنده‌ها برلبانم،
خنده‌ی اشگها در نگاهم،

آفت بی زبانی، زبانم،
کشته‌ی بیگناهی، گناهم،

* * *

نیش و نوشم بجان، ساز و سوزم،
قطره‌ی ناچکیده هنوزم،
باز با این همه، چون شباهنگ،
در دل تار شب پیک روزم،

* * *

باز با اینهمه، آتشم من،
آتشی روی خاکستر صبر،
نعره‌ای در گلو گشته زنجیر،
سیل بنیان کن خفته در ابر،

* * *

باز از ناله ها نغمه سازم،
باز در نغمه‌ها نعره آرم،
میروم، میدوم، می ستیزم،
همچو پروانه پروا ندارم،

* * *

تند بادم، فغانم، خروشم،
تندرم، آذرم، موج مستم،

من ندانم که هستم؟ چه هستم،
هرچه هستم همینم که هستم.

میوه‌های ملال

تو می گریزی و من در غبار رؤیاها
هزار پنجره را بی شکوه می‌بندم
به باغ سبز نوید تو می‌سپارم خویش
هزار وسوسه را در ستوه می‌بندم

تو می گریزی و پیوند روزهای دراز
مرا چو قافله سنگ و سرب می گذرد
درنگ لحظه سنگین انتظار چو کوه
به چشم خسته من پای درد می‌فشرد

تو می گریزی چونان که آب از سر سنگ
ز سنگ لال نخیزد نه شکوه، نه فریاد
تو می گریزی چونان که از درخت نسیم
درخت بسته نداند گریختن با باد

تو می گریزی و با من نمی گریزی لیک
غم گریز تو بال شکیب می‌شکند
چو از نیامدنت بیم می کنم، با من
نگاه سبز تو نقش فریب می‌شکند.
بیا که جلوه بیدار هر چه تنهائی است
به نوشخند گوارای مهر خواب کنیم
به روی تشنگی بیگناه لبهامان
هزار بوسه نشکفته را خراب کنیم.

تو می گریزی اما ـ دریغ ـ می‌ماند
خیال خسته شبها و میوه‌های ملال

اگر درست بگویم نمی‌توانم باز
به دست حوصله بسپارم آرزوی وصال.

دختر تصویر ـ ۲

نشست پرتو حیرت
به دست های نیایشگرم
خمید ساقه تردید
به روی چشمه جوشان باورم

میان آینه و من
شکست شوق تماشا
زچشم دختر تصویر
پرید جلوهٔ رویا

درنگ عاطفه از گامم اشتیاق گرفت
به خواب آینه، آواره شد حماسهٔ نور
صدای روشن اشکی که گرم بود هنوز،
به اهتزاز نگاهم شکست راز بلوز

که سایه‌ای سرشار آمد از غم ـ
درون بیدارم.
که خسته خواند ملالی غریب را ـ
کدام مرد؟
ندانم

کدام لب در من
میان فاصله لحظه‌ها نشست و سرود؟
کدام حاجت در من،
دریچه‌های حرفم به سرگذشت گشود؟:
«تو آن نسیم سبکبال نرم پروازی
که برشدی چو غباری زدوردست تنم
من از کرانه دور دیار تنهائیم

چو موج خسته دریدم ز شوق پیرهنم

چو آمدی، به تن آشفته گشتم از دیدار
چو رفتی، از غم تو سر به سنگ کوبیدم
دوباره باز به راه تو باز گشتم، تا
گریز عطر تو از راه دور بوئیدم.

هوس به سینه‌ام آشفت تا تو دور شدی
نفس ــ دریغ! ــ دگر با تلاش یار نماند
چو آمدم که غریوت دهم: زره برگرد! ــ
وجودم آب شد، از من دگر غبار نماند.

طلای ساحل مژگان بی تکان
برید جاده دریای دور را
دوباره پلک چو بگشود، باز برهم ریخت
ستیز سایه و سودای نور را.

دریائی ۲۶

در آسمان خسته، درختان خسته‌تر
خاموش مانده، جلوه تاریک خویش را
اندیشه می کنند:
شاید نسیم نوری؟

ــ شاید!

«ای اشتیاق گفتن!
با این زمین گیج پیامی نمی‌رود
اینجا دهان کیست که می‌سوزد از کلام؟

حرفی اگر نگفته هنوز است
ــ ای مژدهٔ شنیدن! ــ
گوش کدام خسته تهی مانده از پیام
قلب کدام خام؟»

از دوردست، باد تهیدست
بیدار کرده باوزشی دردمند،
هذیان شاخه‌ها را:
شاید غریو دوری؟

ــ شاید!.

دریائی ۱٤

دریا، زبان دیگر دارد.

با موج‌ها ــ هجوم هجاها ــ
با سنگها ــ تکلم کف‌ها ــ

دریا زبان دیگر دارد.

شور حباب‌ها،
در ازدحام و همهمه آب.
غلیان واژه‌های مقدس،
در لهجه‌های مبهم گرداب.

ای خطبه‌های آب
بر میزهای مفرغی دریا!
ای کاش با فصاحت سنگین این کبود،
اندام من تلفظ شیرین آب بود.

دختر تصویر

تا نسوزم در حریق خون خود
باز شد در گوشتم سیلاب خواب
خواستم عریان شوم از خویش، باز
بانگی از آئینه می‌دادم خطاب:

ــ های خواب آلوده عابر، زینهار!
بی خبر بر پله‌های خواب پا مگذار،
که دیار وحشی رنگ است آنجا،
که به چشم کس نجوشد انتظار تو،

که تپیدن‌های دل‌ها زمزمه سنگ است آنجا،
قصرها آوار گشته
فصل ها بیدار گشته
زینهار!
شهر رویا دیرگاهی شهر خاموشی است.
آشنائی هاش آغاز فراموشی است.

در من این فریادها از چیست باز؟
چیست می‌پیچد به ساق نرم خواب؟
کیست، می‌ریزد. به انگشتان باز،
در سکون پرده‌هایم اضطراب؟
ناخنی هشیار افسون می کند،
شط تاریک ستون پشت من
پا فشار گرم دستی می‌برد
خواب هذیان برده انگشت من:

ـ باز گرد ای دیر مانده بر سر اوهام
ریگ باران دیده و پا خوردهٔ آن برکه گوهر نیست
وهم را پیش از تو ـ ای بسیار ـ کاویدند
جستجوها را به غیر از جستجو پایان دیگر نیست.
گر سراغ عشق می‌خواهی:
بالشی سنگی است در ویرانه‌هائی گم
ـ رهروان خسته را مژده دروغ یکدم آسودن ـ

آه، بیهوده‌ست،
مهر ورزیدن،
با کسی بودن،
(رنج بودن را به رنج دیگر آلودن)،
راستی را چیست عشق آموختن:
حیله‌ای بر حیله‌های زندگی اندوختن
سوختن...

از: (رها)

آئینه و چشم

آئینه را
لختی درون ریزش باران گرفت و گفت:
زیباست دانه، دانه باران بر آینه.
با خنده گفتمش:
چشمت اگر به اشک نشیند
صدها هزار آینه را می‌دهد فریب
گیرد خراج
زیبائیش همیشه‌ترین است.
آئینه را فکند
برسنگ راه خویش
می‌رفت و درشکستن آئینه می‌گریست.

آفتاب و باران

آفتابی چتر حود برداشت
تا درون باد و باران گام بگذارد
گفت؛
رهنوردی نیست
همسفر باشیم
مرد می‌خواهد که از توفان نترسد
راه بسپارد
لحظه‌ای دیگر
خیس خیس از ریزش باران
در میان باد می‌رفتیم
آفتابی را که در ذهنش اثیری بود
از دهان عابران خسته می‌جستیم
گنگ‌تر می‌شد
باد چون شالی که می‌پیچد به سختی بر تن عابر
بر تن ما تا زمان مرگ می‌پیچید
ریزش باران بی هنگام
تاب رفتن را
در غرور ساقه‌های پای ما می کشت
بیم ماندن داشتیم اما
آفتابی چترمان در دست

تاب رفتن را درون ساقه‌های پای ما می کاشت
آفتابی چترمان می گفت
آسمان ابری نخواهد ماند
تابش خورشید را در لحظه‌های سخت و بارانی
سرخی رنگین کمانی می‌دهد پیغام
آسمان ما

سرخی رنگین کمان دارد
آفتابی چترمان می گفت
لحظه‌ای نزدیک

سایه خواهم داد
لحظه‌ای نزدیک

سایه خواهم کاشت

از: لیلی ریاحی

صبح می‌آید

فصل‌های مبهم اندوه
روزهای تار
آمد سر
عصرهای خامش پر عطر
ریخته گلبرگ بر معبد
گفتگوی آب با خود
با شکوفه‌های آلبالو
با شکوفه‌های سیب
با شکوفه‌های رنگین هلو
با کاج...
کوچه باغ سبز افراها
آفتابی شد
از حصار باغ
از سکوت باد
از گل زرد و پر پروانه و پونه

از نگاه آسمان پیداست
آه ای صبح قشنگ خوب
آه ای روز سپید پاک
آمدی؟ باور کنم آیا؟
......
مانده از باران دیشب
گوئیا اینهم خیالی بود
جان بس خوشباورم: خاموش.
واقعیت چیست؟
هرچه گویی هست
همتی کو؟
نیست.
پیش پای بوته شک می‌نشینم باز
زیر لب آهسته با خود ورد می‌خوانم.
(گل کند شاید)
«صبح می‌آید»
صبح می‌آید
شب نمی‌پاید
«شب نمی‌پاید»

از: عزت الله زنگنه

صبح روشن بهار

بهار من
بهار مستی آفرین من
پرندگان رنگ رنگ روشن جوانه‌ها
دوباره روی شاخه‌ها نشسته‌اند
و یاسها
حصار باغ خانه را
پر از شکوفه کرده‌اند
دوباره آسمان باغ یاد من
پر از ستارگان روشن
شکوفه‌ها شده

و جوی با پرنده
در ترانه خواندن فلق
چه یادها که در من شکسته
زنده می کند
و خون سبز و روشن بهار

در رگ
«فریز» های وحشی
کنار چشمه‌ام می‌جهد

*

اگرچه من بهار عمر را ندیده‌ام
اگر چه من
همیشه محنت خزان کشیده‌ام
و روزها و ماهها و سالها
همیشه
زهر غم چشیده‌ام
ولی شکوفه نگاه سبز و روشنت
و عطر یاس وحشی تنت
ـ که سایه گستر شب سیاه و بسترم شده ـ
و خنده‌های گرم تو
طلوع روشن سپیده بهار خرم
من است
نوازش نسیم شط گیسوان تو
تسلی دل غمین و روح پر غم منست

بهار من
دوباره صبح روشن بهار آمده
بهار مستی آفرین من
همیشه در بهار زندگی بمان

از: محمد زهری

ناسزا

رعشه در چشمه نمی‌افتاد
اگر از فتنهٔ دستی،
سنگی
در دل آرامش،
آشوب نمی‌انگیخت.
ناسزا را که سزاست؟
دست می‌گوید:
ـ «سنگ»
سنگ می‌گوید:
ـ «دست»

بوران

نجوای کوچه کوچه
مناجات بام بام
اینک صدای باران!

*

اینک صدای باران
اما
با صدای باران
ــ های... های ــ
کی توان توفان شد؟
ــ هیهات
گر بخواهی که بکوبی بر طبل
توفان
بوران باش.

سه بستر

بستر اول
گورگاه من
چون دل تنگ و سیاه من
از تب و افسوس لبریز است

آتش تیز است
خسته هستم، خواب نیست
تشنه هستم، آب نیست.

بستر دوم
بستری خالیست
آشنائی نیست
آشیان جفت من،
ــ مرغک معصوم باغستان سر سبز نهفت من ــ،

رنگ غربت خورده است انگار
شب، همه شب، ساکت و بیدار
با نوازش های دست ماهتاب غمگسار

بستر سوم
خوابگاه کوچک فرزند شاد من
ــ مادر ناز عروسکهاش با آن مهر بی همتاش ــ
بستری تنهاست، لیکن
بوی دلخواه تن گرمش روان در جویبار یاد من

* * *

گر چراغ خانه روشن ماند
کس نمی گوید که: «خاموش!»
گر عذابی در دل من ماند

کس نمی گوید: «فراموش!»
هیچکس را سراغی از شب من نیست
آنکه پرسد: «آی مرد خسته، مرگت چیست؟» کیست؟

شهر خالی نیست

دست بادی، گرچه جام جان، تهی کرد از شراب پاک اطمینان
ـ تا سلامت مانده جام جان ـ
باز هم لبریز باید شد.
ابرهای تازه را با ابرهای کهنه باید بست.
بعد باران خواست
اززمین، آنگاه چشم مخملی ازسبزه یاآیینه‌ای ازچشمه‌ساری
داشت.
تا توان از سینه خار بیابان، شیر خشت عافیت دوشید.
از سر دیوار باغی، برگ بیدی چید،
یا گل گل خطمی به دامن ریخت.

*

باز باید دست را با دست‌های دیگران پیوست.
تا غروب کوچه، بازی کرد.
با کبوترها، پیام از آسمان آورد.
طاق ایوان را پناه بی پناهی ساخت.

*

باز هم لبخند باید شد.

گرچه شهر از زهر خندد دشمنی، تلخ است،
شهد باید شد،
گوارا شد
دوست را باید میان خیل دشمن یافت.
همنفس، همراه باید شد.
با هزاران مشعل از چنگال شب باید رهایی جست

*

شهر خالی نیست.
گوش باش!.. آواز می‌آید از آن خانه.
همزبانی، همدلی را می‌سراید
گوش باش!

مرغ ماهیخوار

مرغ ماهیخوار پیر

سایه اندوه را ماند نشسته روی سنگ
سر کشیده زیر بال خسته خود، تنگ
جمع کرده زیر تن، یک پای خود را
خستگی ها را بدینسان چاره می‌سازد
لیک مرغان جوان، بی خستگی خود را به موج آب
می کوبند.
می خندند.
می خوانند.

*

مرغ ماهیخوار پیر
گاهگاهی می کشد سر
با زبان حسرتی آواز می خواند:
ــ «ای دریغا! سخت محرومم ز خود آویختن بر موج!»
در غرورش لیک می گردد هوایی گرم:
ــ «باز چون مرغ جوان خواهی توانستن شکستن،
کوه گردانی که می لغزد به روی آب!»

*

مرغ ماهیخوار پیر
با غروری سرسپرده با اجل
بالها را می‌گشاید روی بام نیل.
سخت توفان است دریا.
موج ها از پشت هم چون لشکری جرار می آیند
لیک، مرغان جوان، بی خستگی، خود را به موج آب
می کوبند.
می خندند.
می خوانند.

*

مرغ ماهیخوار پیر
از فراز آسمان، خود را به موج آب می کوبد.
لیک تابش نیست. دست موج پر زور است.



آب می‌پیچد چو آواری به رویش.
غرق می گردد به کام تلخ کبر آلود دریا،
مرغ ماهیخوار پیر.

حیف و صد حیف

حیف و صد حیف که از این باغ
طعم آن میوه که روزی شیرین
بوی آن گل که زمانی دلخواه
مانده در گوشه صندوقچهٔ یاد کهن
باد می نالد و می‌پرسد:
ـ «کو گل و میوهٔ این باغ بزرگ،؟!»
من که پژمرده و مهجور زمستانم.
ریشه‌ام منتظر شیرهٔ خاک
شاخه‌ام تشنهٔ خورشید بهار
باورم نیست، ولی می گویم:
ـ «منتظر باید بود
می‌رسد موکب فرخندهٔ آن هستی بخش
که گل و میوه از آب بارور است!»

* * *

آه!..
منتظر باید ماند!

این نویدی است در آویخته بر پردهٔ رنگ
حیف و صد حیف که می گردد و می گردد سال
لیک این باغ بزرگ
شوره‌زاریست
چون دل سوختهٔ من، بی برگ
چون دل سوختهٔ تو، بی بار

تا دلی با دلی

هیچکس، هیچکسی را نشناخت
هرکه پروردهٔ دست وطنی
من، منم، دور زدنیای توام
تو، تویی، دور زدنیای منی

زیر آرامش خود ریخته‌ام
جوش تشویش به هر قطرهٔ خون
تو که خویشی و ز خود با خبری
هیچ دانی که منم اکنون چون؟

من هم ای دوست، کجا ره دارم
در دل خلوت بیگانه تو
شاید اندر پس آباد تو هست
تلخی خانه ویرانه تو

ناشناسیم و به پندار، شناس
آشنا، لیک به پهنای فریب
هرچه از رشته به باطن داریم
دیگری راست تمنای غریب

آنقدر خیرهٔ بازی هستیم
که زاندیشهٔ پهلو ماندیم
در غروری که نگون باد، نگون
اسب دیوانه خود را راندیم

نام شهر تو به گوشم نرسید
زادگاهم زنگاه تو نهان
هر دو اینجا به غریبی پابند
هم غریب از هم و هم باد گران

چون دلی با دل دیگر نزند
آشنا، کس به کس دیگر نیست
هیچکس، هیچکسی را نشناخت
تا چنینیم در این پهنهٔ زیست

عطش

یک قطره از قبیله‌ی باران
با مرغ تشنه گفت:
«سیراب باد مزرعه تنگ سینه‌ات»

نامه

چون نغمه کبوتر قاصد
آواز تقه‌های در پست صبح بود
ـ آن جویبار نازک پیغام‌های دور ـ
گل از گلم شکفت:
من نامه داشتم.

بالای دست

دستی است
بالای دست شب:
دست سپید صبح.

پیغـام

به آفتاب بگو،
زیر سقف تاریک است
یک آشیانه ترا یاد می کند هر روز
«کرم نما و
فرودآ،
که خانه، خانه تست»

از: ساحل نشین

حرف

شرطی که بسته‌ایم
ربطی به کوچه ندارد
ما
گوسپند ریاضت‌مانرا
می دوشیم
و شیر صداقت‌مانرا
می نوشیم

از: کاظم سادات اشکوری

منداب

قبایل رفته‌اند و
در بیابانها
سواری نیست
در این منداب یاری نیست.

*

پلنگی می‌رمد در بیشه‌ی خاموش
و بادی می‌برد
برگ نحیفی را
کنار نهر
مرا در بیشه می‌خوانند و
می‌خوانم:
در این منداب یاری نیست.

از برکه‌ها به آینه

باغی پریده رنگ
در تپه‌های خلوت و دلگیر
تحلیل می‌رود
از برکه‌ها به آینه، گوئی
راهی گشوده‌اند!

*

باران، که ایستاد
پای قنات کهنه نشستند
دختران
با کوزه‌های پر.
اما کنار ده
اندوه روستائی
در باغ‌های کوچک
می‌آویخت
بر قامت خمیده‌ی بادام.

مکالمه (۴)

«ـ دیوارهای حادثه کوتاهند؟»
«ـ نه!»

در پنجه‌های باد چه نیروئی‌ست
که ساقه‌ها را
سرسبز ساقه‌ها را
– حتی –
بر شاخه‌های خشک
می‌آویزد؟

*

چشمان تو دو منتظر تنها
در انتظار باران،
رگبار
چشمان تو دو مهرهٔ بی مهر.

*

برگی
بدرود گویان
از باغ میرود
با قامتی شکسته و لرزان.

پشت کدام بوته شمشاد
سنگر گرفته‌اید؟
اینک!
یک صحنه تماشائی
فرصت غنیمت است.

*

«ـ دیوارهای حادثه کوتاهند؟»

«ـ آری!»

دهمین دیدار (از دریا)

دریای بی خیال
از شیشه‌های پنجره پیداست.
نور غروب دم
از لابلای شاخه خشک بید
بر موجهای کوچک
می‌تابد.
و موجها
ـ از دور ـ
مثل کبوتران سفیداند:
در دشتهای خلوت پائیز.

صیادهای ساحل
ـ با دستهای خالی ـ
از راه می‌رسند

دریا
این بی خیال وحشی را
ـ در گرمی کشنده خورشید ـ
باید کباب کرد!

از: محمد علی سپانلو

از عبث...

از شهر بی خیال شما، دیری
من سخت سوخته‌م...
ازشهر بی خیال شما، درهای بسته...
دیوارهای گردگرفته...

من سخت سوخته‌ام، ولی از بعد این امید،
نفرت دمید در قفسی، مرغکی پرید.
اینم هواست:
در خلوت سپیده‌دمی مرطوب
از راه سینه‌های تهی ــ بار خویش را
بر بندم از دیار عزیزان سفر کنم.

در ایستگاه مقصد بی بازگشت خویش،
دیگر هوای قطره اشکی
یا دستمال روشن یادی

بر من وداع حسرت یاران را،
برجا نمی گذارد.

زی دشت‌های سوخته می‌خواهم
دیگر سفر بگیرم،
همراه باد ولگرد
چون باد پر بگیرم.

تا خاطرات یافته پرواز پنجره
با من به قعر خلوت هر گرمسیر،
یک لحظه چون تبی هیجانی،
لرزان، نوای یافته خواند.

ای لحظهٔ کبود
نفرین من به قافله سالارت
نفرین من به قافله سالار لحظه‌ها،
هرگزشما سپیدهٔ آواره نیستید
دیگر بایستید!

تا سرزمین گرم

دلگیرم از ترانهٔ این شهر خوابگیر:
ناقوس های خستگی

در کوی‌ها
به راه خیالات می‌زنند.

*

برخیز تا بدانجا پا در سفر کنیم:
تا ساحلی که موج کف آلود ناشناس
می‌خواندش ز بندر دوری سرود خشم
و در هوای سبزش
مرغان استوایی، در آسمان و آب
پر می‌کشند سوی گذرگاه آفتاب...
برخیز تا بدانجا پا در سفر کنیم
برجاده‌های گرم پراز عطر پونه‌ها
گذر کنیم!

*

اینجا غبار مرگ ـ چو در ره نظر کنی ـ
بر چشمت از سکوت و سکون پرده می‌زند.
با باغ‌های خالی، فواره‌های غمناک،
و مشعل خاموش
با دست‌های دختر سنگی، که در سکون
آوازهای مرده به دهلیز می‌تند!

*

ای روح من، زقلعه و یرانه پر بگیر
پر باز کن
پرواز کن به ساحل شب‌های پر سرود،

پر باز کن به جانب شب‌ها که، تا سحر
در بندر سیاه مه آلود
از اسکله، سراسر شب، کشتی،
سوتش بم و گرفته و غمگین
می‌افکند طنین
وز پشت شیشهٔ عرق آلود کافه‌ها
آوازهای کهنه غم می‌رسد به گوش
همپای ساز غمزدهٔ دوره گردها
تصنیف‌های هرزه
که می‌خوانند
با قحبه‌های می‌زده
دریا نوردها...

*

آری چه سرخوش است در آفاق دوردست
موج پرندگان شب خیس، کانچنان
در اوج پر ترانه شهر بهار گرم
سرمست می‌پرد!
آنجا، روان جاری امواج بی سکون
روح مرا، چو کشتی لغزنده‌ئی، به شوق
تا مرز پرغبار
بر دست می‌برد...

همه آواز غریب

تا بسازیم گریزی دلتنگ
تا برآریم سرودی غمناک
سقف آتشکدهٔ فردا را
می کشیم از فلک بغض، بخاک

سفر مفقودی در ما بود
و همه ره، بلدی باطن کور
برد ما را به زناخانهٔ شام
راند ما را به زیارتگه گور

در پس این در دور از هر دست
شمعمان خامش تر می گردید
می نشستیم و سرودی خاموش
در شبی تار به پندار کلید...

*

شب سراسر همه آواز غریب
کیست با ما که غمین می خواند؟
رهرو خسته دلی را دستی
بدرون ظلمت می راند

حال با خندهٔ بیرحم چه کس
گل شرمی به جگر می خندد؟
حال با گریه بیدرد چه کس
پلی آهنگ گذر می‌بندد!

آی دیوانه رهی پرخوف است
تا کجا در شب جاویدانی؟
رود سنگین زمستان جاری است
سفر یخ زدهٔ ویرانی...

و که درما که چنین می خواند؟
شاید افسانه یخ‌ها بشکست
شب سراسر همه آواز غریب
داستان قیدی که بگسست

قرق

برویم از پل‌ها در شبها
برویم از شبها سوی چراغ
گو بروبَد اثر جاده‌ها را بوران
گو نشیند برف بر خوابگه ناکامان
مانده در آن سوی خط آهن
نوبهاری است

پشت هر پنجره شمعی است فروزان
پس هر پرده نگاری است

در گلوگاه خروشان که نداهای زمین
خبر از قلب زمین ــ هستی جوشان ــ دارد
و به حیرت نگران در کسرات آب است
و چو نیروی رها، چکش‌وار
در رگ ما نبضان دارد
خاک مثل کف دست است
بدیهی، روشن
خاک پس می‌دهد اسرارش را
من
می‌شناسم خزش ماران را در نیزار
می‌شناسم سفر موران را سوی بهار
می‌شناسم که در این دوره، پر از خیمه و نور ــ
ساکت ومحتال اِستاده پلنگ
اسب‌ها پوزه به راه بادند.

نقطهٔ فاجعه در چشم تظاهر کرد
کهکشان‌های دگرزاده شدند
چیزهایی که نمی‌بینم در تکوین است
مثل میعاد قطاری که نمی‌دانیم
مبداءاش را

و به باراندازی در دل ما می‌پیوندد

نان پس دکان
ماه پشت گلدان
کودکی بیدار
خیره در مهلت شبگیر قرق...

ایمنی

برای بوسه و لبخند زندگی کردیم
برای آینه آسمانی دریا
برای شوق و ملالی که مان گوارا بود
در آستانه دیدار و اوج زورق‌ها.

کسی گذشت که می‌خواند
ز کوچه‌های فراموشی
صباح آشتی‌ات را
به روی پله سنگی
کسی نشست که می‌ماند...

و من نظاره‌گر چشم‌های شب بودم
و شب ترانه سودائی نگاه تو بود.
به پشت پنجره باران دمید و باغ بهار

برای بوسه و لبخند خیمه گاه تو بود
که دور داردت از چشمک کواکب شوخ.

نامه

ملالت کم
دلت خرم
و نام روشنت روشن.
کسی می‌خوابد و خوابش نمی گیرد
کسی از پشت دیوار زمان آواز می‌خواند
پلنگی ماه را، با ماده‌اش، در آب می‌نوشند
نگاه شاعر آشفته بی خواب است اما مردمش در خواب...

مهرگان خوش

روز خوشی
از مهرگان خاطره بر می‌خاست
باد ایستاده بود
و گرداب می‌وزید
پیغام‌های ملت را
آوای رودخانه می‌آورد
بر گرد من جوانان

جام همیشه را
با آخرین شکفتنی فصل می‌زدند...

من خفته بودم اکنون
در روز خوش
در مهرگان خاطره
با همسرم زمین.

مـلال

ملال خاطرم از ابرهای پائیز است
که جاودانه غروبی چو عشق ساخته‌اند
تو چون بهار و پرنده مسافری ایدوست

ملال خاطرم از باغ‌ها و زاغان است
و خشکسال خزانی،
گریز ابری و باران خاطری ایدوست

از: سهراب سپهری

مسافر

دم غروب، میان حضور خستهٔ اشیا
نگاه منتظری حجم وقت را می‌دید.
و روی میز، هیاهوی چند میوهٔ نوبر
به سمت مبهم ادراک مرگ جاری بود.
و بوی باغچه را باد، روی فرش فراغت
نثار حاشیه صاف زندگی می کرد.
و مثل بادبزن، ذهن، سطح روشن گل را
گرفته بود به دست
و باد می‌زد خود را.

مسافر از اتوبوس
پیاده شد:
«چه آسمان تمیزی!»
و امتداد خیابان غربت او را برد.

غروب بود.
صدای هوش گیاهان به گوش می‌آمد.
مسافر آمده بود.
و روی صندلی راحتی، کنار چمن
نشسته بود:
«دلم گرفته،
دلم عجیب گرفته است.
تمام راه به یک چیز فکر می کردم
و رنگ دامنه‌ها هوش از سرم می‌برد.
خطوط جاده در اندوه دشت‌ها گم بود.
چه دره‌های عجیبی!
و اسب، یادت هست،
سپید بود
و مثل واژهٔ پاکی، سکوت سبز چمن‌زار را چرا می کرد.
و بعد، غربت رنگین قریه‌های سر راه.
و بعد، تونل‌ها.
دلم گرفته،
دلم عجیب گرفته است.
و هیچ چیز،
نه این دقایق خوشبو، که روی شاخه نارنج می‌شود
خاموش،
نه این صداقت حرفی، که در سکوت میان دو برگ این
گل شب بوست

نه، هیچ چیز مرا از هجوم خالی اطراف
نمی رهاند.
و فکر می کنم
که این ترنم موزون حزن تا ابد
شنیده خواهد شد.»

نگاه مرد مسافر به روی میز افتاد:
«چه سیب های قشنگی!
حیات نشئهٔ تنهائی است.»
و میز بان پرسید:
قشنگ یعنی چه؟
ــ قشنگ یعنی تعبیر عاشقانهٔ اشکال
و عشق، تنها عشق
ترا به گرمی یک سیب می کند مأنوس.
و عشق، تنها عشق
مرا به وسعت اندوه زندگی ها برد،
مرا رساند به امکان یک پرنده شدن.
ــ و نوشداروی اندوه؟
ــ صدای خالص اکسیر می دهد این نوش.

و حال، شب شده بود.
چراغ روشن بود.
و چای می خوردند.

ـ چرا گرفته دلت، مثل آنکه تنهایی.
ـ چقدر هم تنها!
ـ خیال می کنم
دچار آن رگ پنهان رنگ‌ها هستی.
ـ دچار یعنی
ـ عاشق.
ـ و فکر کن که چه تنهاست
اگر که ماهی کوچک، دچار آبی دریای بیکران باشد.
ـ چه فکر نازک غمناکی!
ـ و غم تبسم پوشیدهٔ نگاه گیاه است.
و غم اشاره محوی به رد وحدت اشیاست.
ـ خوشا به حال گیاهان که عاشق نورند
و دست منبسط نور روی شانه آنهاست.
ـ نه، وصل ممکن نیست،
همیشه فاصله‌ای هست.
اگرچه منحنی آب بالش خوبی است
برای خواب دل آویز و ترد نیلوفر،
همیشه فاصله‌ای هست.
دچار باید بود
وگرنه زمزمه حیرت میان دو حرف
حرام خواهد شد.
و عشق
سفر به روشنی اهتزاز خلوت اشیاست.

و عشق
صدای فاصله‌هاست.
صدای فاصله‌هایی که
— غرق ابهامند.
— نه،
صدای فاصله‌هایی که مثل نقره تمیزند
و با شنیدن یک هیچ می‌شوند کدر.
همیشه عاشق تنهاست.
و دست عاشق در دست ترد ثانیه‌هاست.
و او و ثانیه‌ها می‌روند آن طرف روز.
و او و ثانیه‌ها روی نور می‌خوابند.
و او و ثانیه‌ها بهترین کتاب جهان را
به آب می‌بخشند.
و خوب می‌دانند
که هیچ ماهی هرگز
هزار و یک گرهٔ رودخانه را نگشود.
و نیمه شب‌ها، با زورق قدیمی اشراق
در آب‌های هدایت روانه می‌گردند
و تا تجلی اعجاب پیش می‌رانند.
— هوای حرف تو آدم را
عبور می‌دهد از کوچه باغ‌های حکایات
و در عروق چنین لحن
چه خون تازهٔ محزونی!

حیاط روشن بود
و باد می‌آمد
و خون شب جریان داشت در سکوت دو مرد.

«اتاق خلوت پاکی است.
برای فکر، چه ابعاد ساده‌ای دارد!
دلم عجیب گرفته است.
خیال خواب ندارم.»
کنار پنجره رفت
و روی صندلی نرم پارچه‌ای
نشست:
«هنوز در سفرم.
خیال می کنم
در آب‌های جهان قایقی است
و من ــ مسافر قایق ــ هزارها سال است
سرود زنده دریانوردهای کهن را
به گوش روزنه‌های فصول می‌خوانم
و پیش می‌رانم.
مرا سفر به کجا می‌برد؟
کجا نشان قدم ناتمام خواهد ماند
و بند کفش به انگشت‌های نرم فراغت
گشوده خواهد شد؟

کجاست جای رسیدن، وپهن کردن یک فرش
و بی خیال نشستن
و گوش دادن به
صدای شستن یک ظرف زیر شیر مجاور؟

و در کدام بهار
درنگ خواهی کرد
و سطح روح پر از برگ سبز خواهد شد؟

شراب باید، خورد
و در جوانی یک سایه راه باید رفت،
همین.

کجاست سمت حیات؟
من از کدام طرف می‌رسم به یک هدهد؟
و گوش کن، که همین حرف در تمام سفر
همیشه پنجره خواب را بهم می‌زد.
چه چیز در همه راه زیر گوش تو می‌خواند؟
درست فکر کن
کجاست هسته پنهان این ترنم مرموز؟
چه چیز پلک ترا می‌فشرد،



چه وزن گرم دل انگیزی؟
سفر دراز نبود:
عبور چلچله از حجم وقت کم می کرد.
و در مصاحبهٔ باد و شیروانی ها
اشاره‌ها به سرآغاز هوش بر می گشت.
در آن دقیقه که از ارتفاع تابستان
به «جاجرود» خروشان نگاه می کردی،
چه اتفاق افتاد
که خواب سبز ترا سارها درو کردند؟
و فصل، فصل درو بود.
و با نشستن یک سار روی شاخه یک سرو
کتاب فصل ورق خورد
و سطر اول این بود:
حیات، غفلت رنگین یک دقیقهٔ «حوا»ست.

نگاه می کردی:
میان گاو و چمن ذهن باد در جریان بود.

به یادگاری شاتوت روی پوست فصل

نگاه می کردی،
حضور سبز قبایی میان شبدرها
خراش صورت احساس را مرمت کرد.

ببین، همیشه خراشی است روی صورت احساس.
همیشه چیزی، انگار هوشیاری خواب،
به نرمی قدم مرگ می‌رسد از پشت
و روی شانه ما دست می گذارد
و ما حرارت انگشت‌های روشن او را
بسان سم گوارایی
کنار حادثه سر می کشیم.
«و نیز» یادت هست،
و روی ترعه آرام؟
در آن مجادلهٔ زنگدار آب و زمین
که وقت از پس منشور دیده می‌شد
تکان قایق، ذهن ترا تکانی داد:
غبار عادت پیوسته در مسیر تماشاست.
همیشه با نفس تازه راه باید رفت
و فوت باید کرد
که پاک پاک شود صورت طلایی مرگ.

کجاست سنگ رنوس؟
من از مجاورت یک درخت می‌آیم
که روی پوست آن دست‌های ساده غربت
اثر گذاشته بود:
«به یادگار نوشتم خطی زدلتنگی.»

شراب را بدهید.
شتاب باید کرد:
من از سیاحت در یک حماسه می‌آیم
و مثل آب
تمام قصهٔ سهراب و نوشدارو را
روانم.

سفر مرا به در باغ چند سالگی‌ام برد
و ایستادم تا
دلم قرار بگیرد،
صدای پر پری آمد

و در که باز شد
من از هجوم حقیقت به خاک افتادم.

و بار دیگر در زیر آسمان «مزامیر»،
در آن سفر که لب رودخانه «بابل»
به هوش آمدم،
نوای بربط خاموش بود
و خوب گوش که دادم، صدای گریه می‌آمد
و چند بربط بی تاب
به شاخه‌های تر بید تاب می‌خوردند.

و در مسیر سفر راهبان پاک مسیحی
به سمت پرده خاموش «ارمیای نبی»
اشاره می‌کردند.
و من بلند بلند
«کتاب جامعه» می‌خواندم.
و چند زارع لبنانی
که زیر سدر کهن سالی
نشسته بودند

مرکبات درختان خویش را در ذهن
شماره می کردند.

کنار راه سفر کودکان کور عراقی
به خط «لوح حمورابی»
نگاه می کردند.

و در مسیر سفر روزنامه‌های جهان را
مرور می کردم.

سفر پر از سیلان بود.
و از تلاطم صنعت تمام سطح سفر
گرفته بود و سیاه
و بوی روغن می داد.
و روی خاک سفر شیشه‌های خالی مشروب
شیارهای غریزه، و سایه‌های مجال
کنار هم بودند.

میان راه سفر، از سرای مسلولین
صدای سرفه می‌آمد.
زنان فاحشه در آسمان آبی شهر
شیار روشن «جت» ها را
نگاه می کردند
و کودکان پی پر پرچه‌ها روان بودند.
سپورهای خیابان سرود می خواندند
و شاعران بزرگ
به برگ‌های مهاجر نماز می‌بردند.
و راه دور سفر از میان آدم و آهن
به سمت جوهر پنهان زندگی می‌رفت،
به غربت تریک جوی آب می‌پیوست،
به برق ساکت یک فلس،
به آشنائی یک لحن،
به بیکرانی یک رنگ.

سفر مرا به زمین‌های استوایی برد.
و زیر سایه آن «بانیان» سبز تنومند
چه خوب یادم هست
عبارتی که به ییلاق ذهن وارد شد:
وسیع باش، و تنها، و سر به زیر، و سخت.

من از مصاحبت آفتاب می‌آیم،
کجاست سایه؟

ولی هنوز قدم گیج انشعاب بهار است
و بوی چیدن از دست باد می‌آید
و حس لامسه پشت غبار حالت نارنج
به حال بیهوشی است.
در این کشاکش رنگین، کسی چه می‌داند
که سنگ عزلت من در کدام نقطهٔ فصل است.
هنوز جنگل ابعاد بی شمار خودش را
نمی‌شناسد.
هنوز برگ
سوار حرف اول باد است.
هنوز انسان چیزی به آب می‌گوید
و در ضمیر چمن جوی یک مجادله جاری است
و در مدار درخت
طنین بال کبوتر، حضور مبهم رفتار آدمی‌زاد است.
صدای همهمه می‌آید.
و من مخاطب تنهای بادهای جهانم.
و رودهای جهان رمز پاک محو شدن را
به من می‌آموزند،
فقط به من.

و من مفسر گنجشک های دره گنگم
و گوشواره عرفان نشان تبت را
برای گوش بی آذین دختران بنارس
کنار جاده «سرنات» شرح داده‌ام.
به دوش من بگذار ای سرود صبح «ودا»ها
تمام وزن طراوت را
که من
دچار گرمی گفتارم.
و ای تمام درختان زیت خاک فلسطین
وفور سایه خود را به من خطاب کنید،
به این مسافر تنها، که از سیاحت اطراف «طور» می‌آید
و از حرارت «تکلیم» در تب و تاب است.

ولی مکالمه، یک روز، محو خواهد شد
و شاهراه هوا را
شکوه شاه‌پرک های انتشار حواس
سپید خواهد کرد.

برای این غم موزون چه شعرها که سرودند!

ولی هنوز کسی ایستاده زیر درخت.
ولی هنوز سواری است پشت بارهٔ شهر
که وزن خواب خوش فتح قادسیه

به دوش پلک تر اوست.
هنوز شیهه اسبان بی شکیب مغول ها
بلند می شود از خلوت مزارع ینجه.
هنوز تاجر یزدی کنار «جاده ادو یه»
به بوی امتعه هندمی رود از هوش.
و در کرانه «هامون» هنوز می شنوی:
ــ بدی تمام زمین را فرا گرفت.
ــ هزار سال گذشت،
ــ صدای آب تنی کردنی به گوش نیامد
و عکس پیکر دوشیزه‌ای در آب نیفتاد.
و نیمه راه سفر،روی ساحل «جمنا»
نشسته بودم
و عکس «تاج محل» را در آب
نگاه می کردم:
دوام مرمری لحظه‌های اکسیری
و پیشرفتگی حجم زندگی در مرگ.
ببین، دو بال بزرگ
به سمت حاشیه روح آب در سفرند.
جرقه‌های عجیبی است در مجاورت دست.
بیا، و ظلمت ادراک را چراغان کن
که یک اشاره بس است:
حیات ضربه آرامی است
به تخته سنگ «مگار»

و در مسیر سفر مرغ های «باغ نشاط»
غبار تجربه را از نگاه من شستند،
به من سلامت یک سرو را نشان دادند.
و من عبادت احساس را،
به پاس روشنی حال،
کنار «تال» نشستم، وگرم زمزمه کردم.
عبور باید کرد
و هم نورد افق های دور باید شد
و گاه در رگ یک حرف خیمه باید زد.
عبور باید کرد
و گاه از سر یک شاخه توت باید خورد.

من از کنار تغزل عبور می کردم
و موسم برکت بود
و زیر پای من ارقام شن لگد می‌شد.
زنی شنید،
کنار پنجره آمد، نگاه کرد به فصل.
در ابتدای خودش بود
و دست بدوی او شبنم دقایق را
به نرمی از تن احساس مرگ بر می‌چید.
من ایستادم.
و آفتاب تغزل بلند بود

و من مواظب تبخیر خواب‌ها بودم
و ضربه‌های گیاهی عجیب را به تن ذهن
شماره می کردم:
خیال می کردیم،
بدون حاشیه هستیم.
خیال می کردیم
میان متن اساطیری تشنج ریباس
شناوریم
و چند ثانیه غفلت، حضور هستی ماست.

در ابتدای خطیر گیاه‌ها بودیم
که چشم زن به من افتاد:
صدای پای تو آمد، خیال کردم باد
عبور می کند از روی پرده‌های قدیمی.
صدای پای ترا در حوالی اشیا
شنیده بودم.
ـ کجاست جشن خطوط؟
ـ نگاه کن به تموج، به انتشار تن من.
ـ من از کدام طرف می‌رسم به سطح بزرگ؟
ـ و امتداد مرا تا مساحت تر لیوان
پر از سطوح عطش کن.
ـ کجا حیات به اندازه شکستن یک ظرف
دقیق خواهد شد

و راز رشد پنیرک را
حرارت ذهن اسب ذوب خواهد کرد؟
ــ و در تراکم زیبای دست‌ها، یک روز،
صدای چیدن یک خوشه را به گوش شنیدیم.
ــ و در کدام زمین بود
که روی هیچ نشستیم
و در حرارت یک سیب دست و روشستیم؟
ــ جرقه‌های محال از وجود بر می‌خاست.
ــ کجا هراس تماشا لطیف خواهد شد
و ناپدیدتر از راه یک پرنده به مرگ؟
ــ و در مکالمه جسم‌ها مسیر سپیدار
چقدر روشن بود!
ــ کدام راه مرا می‌برد به باغ فواصل؟

عبور باید کرد
صدای باد می‌آید، عبور باید کرد.
و من مسافرم، ای بادهای همواره!
مرا به وسعت تشکیل برگ‌ها ببرید.
مرا به کودکی شورآب‌ها برسانید.
و کفش‌های مرا تا تکامل تن انگور
پر از تحرک زیبائی خضوع کنید.
دقیقه‌های مرا تا کبوتران مکرر
در آسمان سپید غریزه اوج دهید.

و اتفاق وجود مرا کنار درخت
بدل کنید به یک ارتباط گمشده پاک.
و در تنفس تنهایی
دریچه‌های مرا به هم بزنید.
روان کنیدم دنبال بادبادک آن روز
مرا به خلوت ابعاد زندگی ببرید.
حضور «هیچ» ملایم را
به من نشان بدهید.»

نیایش

نور را پیمودیم، دشت طلا را درنوشتیم.
افسانه را چیدیم، و پلاسیده فکندیم.
کنار شن‌زار، آفتابی سایه بار، ما را نواخت. درنگی کردیم.
برلب رود پهناور رمز، رؤیاها را سر بریدیم.
ابری رسید، و ما دیده فرو بستیم.
ظلمت شکافت، زهره را دیدیم، و به ستیغ برآمدیم.
آذرخشی فرود آمد، و ما را در نیایش فرو دید.
لرزان، گریستیم. خندان، گریستیم.
رگباری فرو کوفت: از در همدلی بودیم.
سیاهی رفت، سر به‌آسمان سودیم، درخور آسمان‌ها شدیم.
سایه‌را به‌دره رها کردیم. لبخند را به‌فراخنای تهی فشاندیم.
سکوت ما به هم پیوست، و ما، ما شدیم.

تنهائی ما تا دشت طلا دامن کشید.
آفتاب از چهره ما ترسید.
دریافتیم، و خنده زدیم.
نهفتیم و سوختیم.
هرچه بهم‌تر، تنهاتر.
از ستیغ جدا شدیم:
من به خاک آمدم و بنده شدم.
تو بالا رفتی و خدا شدی.

واحه‌ای در لحظه

به سراغ من اگر می‌آیید،
پشت هیچستانم.
پشت هیچستان جایی است.
پشت هیچستان رگ‌های هوا، پر قاصدهایی است
که خبر می‌آرند، از گل واشدهٔ دورترین بوتهٔ خاک.
روی شن‌ها هم، نقش‌های سم اسبان سواران ظریفی است که صبح
به سر تپهٔ معراج شقایق رفتند.
پشت هیچستان، چتر خواهش باز است:
تا نسیم عطشی در بن برگی بدود،
زنگ باران به صدا می‌آید.
آدم اینجا تنهاست
و در این تنهایی، سایهٔ نارونی تا ابدیت جاری است.
به سراغ من اگر می‌آیید،

نرم و آهسته بیایید، مبادا که ترک بردارد
چینی نازک تنهایی من.

آب

آب را در گِل نکنیم:
در فرودست انگار، کفتری می‌خورد آب
یا که در بیشهٔ دور، سیره‌ای پر می‌شوید
یا در آبادی، کوزه‌ای پر می گردد.

آب را گِل نکنیم:
شاید این آب روان، می‌رود پای سپیداری، تا فرو شوید اندوه دلی
دست درویشی شاید، نان خشکیده فرو برده در آب.

زن زیبایی آمد لب رود،
آب را گِل نکنیم:
روی زیبا دو برابر شده است.

چه گوارا این آب!
چه زلال این رود!
مردم بالادست، چه صفایی دارند!
چشمه‌هاشان جوشان، گاوهاشان شیرافشان باد!
من ندیدم دهشان،
بی گمان پای چپرهاشان جا پای خداست.

ماهتاب آنجا، می کند روشن پهنای کلام.
بی گمان در ده بالادست، چینه‌ها کوتاه است.
مردمش می‌دانند که شقایق چه گلی است.
بی گمان آنجا آبی، آبی است.
غنچه‌ای می‌شکفد، اهل ده باخبرند.
چه دهی باید باشد!
کوچه باغش پر موسیقی باد!
مردمان سر رود، آب را می‌فهمند.
گِل نکردندش، ما نیز
آب را گِل نکنیم.

نشانی

«خانه دوست کجاست؟» در فلق بود که پرسید سوار.
آسمان مکثی کرد.
رهگذر شاخه نوری که به‌لب داشت به‌تاریکی شن‌ها
بخشید
و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:
«نرسیده به درخت،
کوچه باغی‌ست که از خواب خدا سبزتر است
و در آن عشق به اندازه پرهای صداقت آبی است.
می‌روی تاته آن کوچه که از پشت بلوغ، سر به‌در می‌آرد،
پس به سمت گل تنهائی می‌پیچی،
دو قدم مانده به گل،

پای فواره جاوید اساطیر زمین می‌مانی
و ترا ترسی شفاف فرا می گیرد.
در صمیمیت سیال فضا، خش خشی می‌شنوی:
کودکی می‌بینی
رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانه نور
و از او می‌پرسی:
خانه دوست کجاست.»

لب آب

دیشب لب رود، شیطان زمزمه داشت.
شب بود و چراغک بود
شیطان، تنها، تک بود

باد آمده بود، باران زده بود: شب‌تر، گل‌ها پرپر.
بوئی نه به راه.
ناگاه
آئینه‌رود، نقش غمی بنمود: شیطان لب آب.
خاک سیا در خواب.
زمزمه‌ای می‌مرد. بادی می‌رفت، رازی می‌برد.

پرهای زمزمه

مانده تا برف زمین آب شود.
مانده تابسته شود این همه نیلوفر وارونهٔ چتر.
ناتمام است درخت.
زیر برف است تمنای شنا کردن کاغذ در باد
و فروغ تر چشم حشرات
و طلوع سر خوک از افق درک حیات.

مانده تا سینی ما پر شود از صحبت سنبوسه وعید.
در هوایی که نه افزایش یک ساقه طنینی دارد
و نه آواز پری می‌رسد از روزن منظومهٔ برف
تشنهٔ زمزمه‌ام.
مانده تا مرغ سرچینهٔ هذیانی اسفند صدا بردارد.
پس چه باید بکنم
من که در لخت‌ترین موسم بی چهچه سال
تشنهٔ زمزمه‌ام.

بهتر آنست که برخیزم
رنگ را بردارم
روی تنهایی خود نقشهٔ مرغی بکشم.

سراب

آفتاب است و، بیابان چه فراخ!
نیست در آن نه گیاه و نه درخت.
غیر آوای غرابان، دیگر
بسته هر بانگی از این وادی رخت.

در پس پرده‌ای از گرد و غبار
نقطه‌ای لرزد از دور سیاه:
چشم اگر پیش رود، می‌بیند
آدمی هست که می‌پوید راه.

تنش از خستگی افتاده زکار
بر سرورویش بنشسته غبار
شده از تشنگی‌اش خشک گلو.
پای عریانش مجروح زخار.

هر قدم پیش رود پای افق
چشم او بیند دریائی آب.

اندکی راه چو می‌پیماید
می کند فکر که می بیند خواب.

ندای آغاز

کفشهایم کو؟
چه کسی بود صدا زد: سهراب؟
آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ.
مادرم در خواب است.
و منوچهر و پروانه و شاید همه مردم شهر.
شب خرداد به آرامی یک مرثیه از روی سر ثانیه‌ها می گذرد
و نسیمی خنک از حاشیهٔ سبز پتو خواب مرا می روبد.
بوی هجرت می‌آید:
بالش من پر آواز پر چلچله‌هاست

صبح خواهد شد
و به این کاسه آب
آسمان هجرت خواهد کرد.

باید امشب بروم!

من که از بازترین پنجره بامردم این ناحیه صحبت کردم
حرفی از جنس زمان نشنیدم.
هیچ چشمی عاشقانه به زمین خیره نبود.
کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد.
هیچکس زاغچه‌ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت.
من به اندازه یک ابر دلم می گیرد
وقتی از پنجره می‌بینم حوری،
ـ دختر بالغ همسایه ـ
پای کمیاب‌ترین نارون روی زمین
فقه می خواند.

چیزهائی هم هست، لحظه‌هائی پر اوج
(مثلاً شاعره‌ای را دیدم
آنچنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش
آسمان تخم گذاشت.
و شبی از شبها
مردی از من پرسید:
ـ تا طلوع انگور، چند ساعت راه است؟)

باید امشب بروم!

باید امشب چمدانی را
که به اندازه پیراهن تنهائی من جا دارد، بردارم
و به سمتی بروم
که درختان حماسی پیداست،
رو به آن وسعت بی واژه که همواره مرا می خواند.
یک نفر باز صدا زد: سهراب!
کفشهایم کو؟

از: احمد شاملو(ا. بامداد)

شعری که زندگیست

موضوع شعر شاعر پیشین
از زندگی نبود.
در آسمان خشک خیالش او
جز با شراب و یار نمی کرد گفتگو.
او در خیال بود شب و روز
در دام گیس‌مضحک معشوقه پای‌بند،
حال آنکه دیگران
دستی به جام باده و دستی به زلف یار
مستانه در زمین خدا نعره می‌زدند!

*

موضوع شعر شاعر چون غیر ازین نبود
تأثیر شعر او نیز چیزی جز این نبود:
آنرا بجای مته نمی‌شد بکار زد
در راههای رزم
با دستکار شعر

هر دیولاخ را
از پیش راه خلق نمی‌شد کنار زد.
یعنی اثر نداشت وجودش
آنرا بجای دار نمی‌شد بکار برد.
حال آن که من بشخصه، زمانی
همراه شعر خویش
همدوش «شن چو» کره‌ئی جنگ کرده‌ام
یکبار هم «حمیدی» شاعر را
در چند سال پیش
بردار شعر خویش آونگ کرده‌ام...

*

موضوع شعر
امروز
موضوع دیگریست...

امروز، شعر، حربهٔ خلق است
زیرا که شاعران
خود شاخه‌ئی زجنگل خلقند
نه یاسمین و سنبل گلخانهٔ فلان.
بیگانه نیست شاعر امروز
با دردهای مشترک خلق:
او با لبان مردم
لبخند می‌زند،

درد و امید مردم را
با استخوان خویش
پیوند می‌زند

امروز
شاعر
باید لباس خوب بپوشد
کفش تمیز واکس زده باید بپا کند،
آنگاه در شلوغ‌ترین نقطه‌های شهر
موضوع و وزن و قافیه‌اش را
(یکی یکی
با دقتی که خاص خود اوست)
از بین عابرین خیابان جدا کند:

«ــ همراه من بیائید، همشهری عزیز!
دنبالتان سه روز تمام است
دربدر
همه جا سرکشیده‌ام!»

«ــ دنبال من؟
عجیب است!
آقا مرا شما
شاید بجای یک کس دیگر گرفته‌اید؟»



«ــ نه جانم، این محال است.
من وزن شعر تازه خود را
از دور می‌شناسم.»

«ــ گفتی چه؟
وزن شعر؟»

«ــ تأمل بکن رفیق...
وزن و لغات و قافیه‌ها را
همیشه من
در کوچه جسته‌ام.
آحاد شعر من، همه افراد مردمند.
از «زندگی» (که بیشتر «مضمون قطعه» است)
تا «لفظ» و «وزن» و «قافیه شعر»، جمله را
من در میان مردم می‌جویم...
این طریق
بهتر به شعر، زندگی و روح می‌دهد...»

اکنون
هنگام آن رسیده که عابر را
شاعر کند مجاب
(با منطقی که خاصه شعر است)
تا با رضا و رغبت گردن نهد بکار،

ورنه تمام زحمت او می رود ز دست...

*

خوب...
حالا که وزن یافته آمد
هنگام جستجوی لغات است:

هر لغت
(چندانکه برمیایدش از نام)
دوشیزه‌ئیست شوخ و دلارام...

باید برای وزن که جسته‌ست
شاعر لغات در خور آن جستجو کند.
این کار، مشکل است و تحمل سوز
لیکن گریز نیست:
آقای وزن و خانم ایشان لغت، اگر
همتا و همطراز نباشند، لاجرم
محصول زندگیشان دلپذیر نیست.
مثل من و... زنم! ــ:
من وزن بودم، او کلمات (آسه های وزن)
موضوع شعر نیز
پیوند جاودانه لبهای مهر بود...

با آنکه شادمانه در این شعر می نشست

لبخند کودکان ما (این ضربه‌های شاد)،
لیکن چه سود! چون کلمات سیاه و سرد
احساس شوم مرثیه‌واری به شعر داد:
هم وزن را شکست
هم ضربه‌های شاد را
هم شعر بی ثمر شد و مهمل
هم خسته کرد بی سببی اوستاد را!
باری سخن دراز شد
وین زخم دردناک را
خونابه باز شد...

*

الگوی شعر شاعر امروز
گفتیم
زندگیست!

از روی زندگی‌ست که شاعر
با آب و رنگ شعر
نقشی بروی نقشه دیگر
تصویر می کند:

او شعر می‌نویسد،
یعنی
او دست می‌نهد به جراحات شهر پیر

یعنی
او قصه می کند به شب، از صبح دلپذیر

او شعر می نویسد
یعنی
او دردهای شهر و دیارش را
فریاد می کند
یعنی
او با سرود خویش، روان‌های خسته را
آباد می کند.

او شعر می نویسد،
یعنی
او قلب‌های سرد و تهی مانده را، زشوق
سرشار می کند
یعنی
او رو به صبح طالع، چشمان خفته را
بیدار می کند.

او شعر می نویسد،
یعنی
او افتخارنامه انسان عصر را
تفسیر می کند

یعنی
او فتح‌نامه‌های زمانش را
تقریر می‌کند...

*

این بحث خشک معنی الفاظ خاص نیز
در کار شعر نیست...
اگر شعر زندگی‌ست،
ما در تک سیاهترین آیه‌های آن
گرمای آفتابی عشق و امید را
احساس می‌کنیم:

این یک، سرود زندگی‌اش را
در خون سروده است
و آن یک، غریو زندگی‌اش را
در قالب سکوت!
اما... اگرچه قافیهٔ زندگی
در آن
چیزی بغیر ضربهٔ کشدار مرگ نیست،
در هر دو شعر
معنی هر مرگ
زندگی‌ست!

مرثیه

به جستجوی تو
بردرگاه کوه می گریم،
درآستانه‌ی دریا و علف.

به جستجوی تو
در معبر بادها می گریم،
در چار راه فصول،
در چارچوب شکسته‌ی پنجره‌ای
که آسمان ابر آلوده را
قابی کهنه می گیرم.
.....
به انتظار تصویر تو
این دفتر خالی
تا چند
تا چند
ورق خواهد خورد؟
* * *
جریان باد را پذیرفتن،
و عشق را
که خواهر مرگ است.
و جاودانگی،

رازش را
با تو در میان نهاد.

پس به هیأت گنجی درآمدی:
بایسته و آزانگیز
گنجی از آن دست
که تملک خاک راودیاران را
ازاین سان
دلپذیر کرده است!

* * *

نامت سپیده دمی است که بر پیشانی آسمان می گذرد
ــ متبرک باد نام تو!
و ما همچنان
دوره می کنیم
شب را و روز را
هنوز را...

سخنی نیست

چه بگویم؟ ــ سخنی نیست.

می وزد از سر امید، نسیمی
لیک، تا زمزمه‌ئی ساز کند،

در همه خلوت صحرا
به رهش
ناروني نيست.

چه بگويم؟ــ سخني نيست.

* * *

پشت درهای فروبسته
شب از دشنه و دشمن پر
به کج اندیشی
خاموش
نشسته ست.

بام‌ها
زیر فشار شب
کج،
کوچه
از آمد و رفت شب بدچشم
خسته ست.

* * *

چه بگویم؟ــ سخنی نیست...

در همه خلوت این شهر
آوا

جز زموشی که دراند کفنی نیست.

وندر این ظلمت جا
جز سیا نوحهٔ شومرده زنی، نیست.

ورسیمی جنبد
به رهش، نجوا را، نارونی نیست.

چه بگویم؟
سخنی نیست...

بهار خاموش

برآن فانوس که‌ش دستی نیفروخت
برآن دوکی که بر رف بی صدا ماند
برآن آئینه زنگار بسته
برآن گهواره که‌ش دستی نجنباند

برآن حلقه که کس بر در نکوبید
برآن در که‌ش کسی نگشود دیگر
برآن پله که برجا مانده خاموش
کسش ننهاده دیری پای برسر—

بها رمنتظر بی مصرف افتاد!
به هر بامی درنگی کرد وبگذشت
به هر کوئی صدائی کرد واستاد
ولی نامد جواب از قریه، نزدشت.

نه دود از کومه‌ئی برخاست در ده
نه چوپانی به صحرا دم به نی داد
نه گل روئید، نه زنبور پر زد
نه مرغ کدخدا برداشت فریاد.

*

به صد امید آمد، رفت نومید
بهار– آری بر او نگشود کس در.
درین ویران به رویش کس نخندید
کسش تاجی زگل ننهاد بر سر.

کسی از کومه سر بیرون نیاورد
نه مرغ از لانه، نه دود از اجاقی.
هوا با ضربه‌های دف نجنبید
گلی خودروی برنامد زباغی.

نه آدم‌ها، نه گاوآهن، نه اسبان
نه زن، نه بچه... ده خاموش خاموش.

نه کبکنجیر می خواند به دره
نه بر پشته شکوفه می زند جوش.

به هیچ ارابه‌ئی اسبی نبستند
سرود پتک آهنگر نیامد
کسی خیشی نبرد از ده به مزرع
سگ گله به عوعو درنیامد.

کسی پیدانشد غمناک و خوشحال
که برجادهٔ خلوت گذارد
کسی پیدا نشد در مقدم سال
که شادان یا غمین آهی برآرد.

غروب روز اول، لیک، تنها
در این خلوتگه غوکان مفلوک
به یاد آن حکایت‌ها که رفته‌ست
زعمق برکه یک دم ناله زد غوک...

*

بها رآمد، نبود اما حیاتی
درین ویرانسرای محنت‌آور
بهارآمد، دریغا از نشاطی
که شمع افروزد و بگشایدش در!

رانده

دست بردار ازین هیکل غم
که ز ویرانی خویش است آباد.
دست بردار که تاریکم و سرد
چون فرو مرده چراغ از دم باد.

دست بردار ز تو در عجبم
به در بسته چه می کوبی سر.
نیست، می‌دانی، در خانه کسی
سر فرو می کوبی باز به در.

زنده، وین گونه به غم
خفته‌ام در تابوت.
حرف‌ها دارم در دل
می گزم لب به سکوت.

دست بردار که گر خاموشم
با لبم هر نفسی فریاد است.
به نظر هر شب و روزم سالی‌ست.
گرچه خود عمر به چشمم باد است.

*

رانده اندم همه از درگه خویش.
پای پر آبله، لب پر افسوس
می کشم پای بر این جاده پرت
می‌زنم گام بر این راه عبوس.

پای پر آبله، دل پر اندوه
از رهی می گذرم سر در خویش
می‌خزد هیکل من از دنبال
می‌دود سایه من پیشاپیش.

*

می‌روم باره خود
سر فرو، چهره به هم.
با کسم کاری نیست
سد چه بندی به رهم؟

دست بردار! چه سود آید بار
از چراغی که نه گرماش و نه نور؟
چه امید از دل تاریک کسی
که نهادندش سر زنده به گور؟

می‌روم یکه به راهی مطرود
که فرو رفته به آفاق سیاه
دست بردار ازین عابر مست
یک طرف شو، منشین بر سر راه!

شعر گمشده

تا آخرین ستارهٔ شب بگذرد مرا
بی خوف و بی خیال بر این برج خوف و خشم،
بیدار می‌نشینم در سرد چال خویش
شب تا سپیده خواب نمی‌جنبدم به چشم.

شب در کمین شعری گمنام و ناسرود
چون جغد می‌نشینم در زیجِ رنجِ کور
می‌جویمش به کنگره ابر شب نورد
می‌جویمش به سوسوی تک اختران دور.

در خون و در ستاره و در باد، روز و شب
دنبال شعر گمشده خود دویده‌ام
بر هر کلوخپارهٔ این راه پیچ پیچ
نقشی ز شعر گمشده خود کشیده‌ام.

تا دوردست منظره، دشت است و باد و باد
من بادگردِ دشتم و از دشت رانده‌ام
تا دوردست منظره، کوه است و برف و برف
من برفکاوِ کوهم و از کوه مانده‌ام.

اکنون درین مغاک غم‌اندود، شب به شب
تابوت‌های خالی در خاک می‌کنم.
موجی شکسته می‌رسد از دور و من عبوس
با پنجه‌های درد براو دست می‌زنم.

*

تا صبح زیر پنجرهٔ کور آهنین
بیدار می‌نشینم و می کاوم آسمان.
در راه‌های گمشده، لب‌های بی سرود
ای شعر ناسروده! کجا گیرمت نشان؟

سفر

در قرمز غروب
رسیدند
از کوره راه شرق دو دختر کنار من.
تابیده بود و تفته
مس گونه‌های شان
و رقص زهره که در گود بی ته شب چشم‌شان بود
به دیار غرب
ره آوردشان بود.
و با من گفتند:
«با ما بیا به غرب!»
من اما همچنان خواندم

و جوابی بدانان ندادم
و تمام شب را خواندم
تمام خالی تاریک شب را از سرودی گرم آکندم

*

در ژاله بار صبح
رسیدند
از جادهٔ شمال
دو دختر
کنار من.
لب‌های شان چو هستهٔ شفتالو
وحشی و پرترک بود
و ساق‌های‌شان
با مرمر معابد هندو
می‌مانست
و با من گفتند:
«با ما بیا به راه...»
ولیکن من
لب فرو بستم زآوازی که می‌پیچیدم از آفاق تا آفاق
و بر چشمان غوغاشان نهادم ثقل چشمان سکوتم را
و نیم روز را خاموش ماندم
به‌زیر بارش پرشعله خورشید، نیمی ازگذشت روز را خاموش ماندم.

*

در قلب نیمروز

از کوره راه غرب
رسیدند چند مرد...
خورشید جست و جو
در چشم‌هایشان متلالی بود
و فکشان، عبوس
با صخره‌های پرخزه می‌مانست.
در ساکت بزرگ، بمن دوختند چشم.
برخاستم زجای، نهادم به راه پای، و درراه دوردست سرودم شماره زد
با ضربه‌های پر تپشش
گام‌هایمان را.

*

برجای لیک، خاطره‌ام، گ‌نگ
خاموش ایستاد
دنبال ما نگریست
و چندان که سایه‌مان و سرود من
در راه پرغبار نهان شد،
در خلوت عبوس شبانگاه
برماندگی و بیکسی خویشتن گریست.

من مرگ را...

اینک موج سنگین گذر زمان است که در من می گذرد.
اینک موج سنگین گذر زمان است که چون جوبار آهن درمن می گذرد.

اینک موج سنگین گذر زمان است که چونان دریائی از پولاد و سنگ
در من می گذرد.

در گذرگاه نسیم، سرودی دیگر گونه آغاز کردم.
در گذرگاه باران، سرودی دیگر گونه آغاز کردم.
در گذرگاه سایه، سرودی دیگر گونه آغاز کردم.
نیلوفر و باران در تو بود،
خنجر و فریادی در من،
فواره ورویا در تو بود،
تالاب و سیاهی در من،
در گذرگاهت سرودی دیگرگونه آغاز کردم.

من برگ را سرودی، کردم،
سرسبزتر زبیشه.
من موج را سرودی کردم،
پر نبض تر زانسان.

من عشق را سرودی کردم،
پرطبل تر زمرگ.

سرسبزتر ز جنگل
من برگ را سرودی کردم.
پرتپش تر از دل دریا،

من موج را سرودی کردم.
پر طبل‌تر از حیات،

من مرگ را
سرودی کردم.

اتفاق

مردی ز باد حادثه بنشست.
مردی چو برق حادثه برخاست.
آن، ننگ را گزید و سپر ساخت
وین، نام را بدون سپر ساخت.

ابری رسید پیچان پیچان
چون خنگ یالش آتش، بردشت
برقی جهید و موکب باران
از دشت تشنه، تازان بگذشت.

آن پوک تپه، نالان نالان
لرزید و پا گشاد و فرو ریخت

وآن شوخ بوته، پرتپش از شوق،
پیچید و با بهار درآمیخت.

پرچین یاوه مانده شکوفید
وآن طبل پر غریو فروکاست.
مردی ز باد حادثه بنشست
مردی چو برق حادثه برخاست.

مثل این است

مثل این است، در این خانه تار،
هرچه با من، سرکین است و عناد
از کلاغی که بخواند بر بام
تا چراغی که بلرزاند باد.

مثل این است که می‌جنبد یأس
برسکونی که در این ویرانجاست
مثل این است که می‌خواند مرگ
در سکوتی که به غمخانه مراست.

مثل این است، در او با هردم
به گریز است نشاطی از من.
مثل این است که پوشیده، در اوست
هرچه از بود، زغم پیراهن.

مثل این است که هر خشت در آن
سرنهادست به زانوی غمی.
هر ستون کرده از او پای، دراز
به اجاق غم بیشی و کمی.

مثل این است همه چیز در او
سایه در سایه غم بنهفته‌ست.
همه شب مادر غم بر بالین
قصه مرگ به گوشش گفته‌ست.

مثل این است که در ایوانش
هر شب اشباح عزا می گیرند.
بیوگان لاجرم از تنگ غروب
زیر هر سر طاق جا می گیرند.

مثل این است که در آتش روز
ظلمت سرد شبش مستتر است
مثل این است که از اول شب
غم فردا پس در منتظر است.

خانه ویران! که در او حسرت مرگ
اشک می‌ریزد بر هیکل زیست!
خانه ویران! که در او هرچه که هست
رنج دیروز و غم فردائیست!

میان ماندن و رفتن

میان ماندن و رفتن حکایتی کردیم
که آشکارا در پردهٔ کنایت رفت.
مجال ما همه این تنگمایه بود و دریغ
که مایه خود همه در وجه این حکایت رفت.

از مرگ

هرگز از مرگ نهراسیده‌ام
اگرچه دستانش، از ابتذال، شکننده‌تر بود.

هراس من ــ باری ــ همه از مردن در سرزمینی‌ست
که مزد گورکن
از آزادی آدمی
افزون باشد.

*

جستن
یافتن
و آنگاه
به اختیار برگزیدن
و از خویشتن خویش
باروئی پی افکندن ــ

اگر مرگ را از این همه ارزشی بیش‌تر باشد
حاشا که هرگز از مرگ هراسیده باشم.

از: شهرام شاهرختاش

در باران

در باران
بوی عطر گلها و یاسها را می‌دهم

باران
از عشق می گوید
و بوی عطر
مرا
بیاد باغچه و بنفشه می اندازد

در باران
یاسها
سلام می کنند
و دل در تعارف غرق می‌شود.

از باران که می‌سرایم
بوی شکوفه می گیرم.

از: اسماعیل شاهرودی (آینده)

آهنگ نجوا

باد می‌پیچد
رشته سر درگم خود را
و عجول از روی شنها، در بیابان،
می‌دود همواره بی مقصود
و صدای کاروان‌ها را
پیش می‌راند
تا درون کلبه چوبین من، در ساحل نزدیک.
او خبر می‌آورد آواره مردم را
که شب تاریکشان پیوند دارد با شب دیگر
و خراب کلبه‌هاشان ساخته آبادی بسیار
وخبر می‌آورد همراه باآهنگ نجوائی که دارد (آشنا باگوشها)
بانگ رسای آشنایان را
کزدل هر شهر و هر ده اوج می گیرد
ــ تا بگیرد اوج بانگ تو از اینهم بیش، ــ
موج می گوید



در کنار کلبه چوبین من با باد: ــ
ــ های باد، ای باد!
ــ پیش، سوی مقصد مطلوب توفان پیش!

پایان قصه

امروز
دست من از کبود حلقه رها شد.
و آن
رنگ آفرین
از کوره راه گور و گمش
سوی شب لیاقت خود رفت.
اینک
در سینه خیز هر شبهٔ خواب
طفلی نهاده چشم
بر راستای آنچه نمی‌داند
یاد مرا به جوهر خود می‌خواند.
زین پس
با من بهر نمود اگر یاد بود هست
قصد نظر
کارش بدانکه برگذرانم
رنگ آفرید نیست،ــ
مقصود

دربند کودکی است که پنهانش
چشم انتظار مانده
پایان قصهٔ شب آخر را!
وینک
پایان قصهٔ شب آخر
از من نثار او که نمی‌داند:
آری...
وبعد
دست از کبود حلقه رها شد،
وآن
رنگ آفرین
از کوره راه گورو گُمش
سوی شب لیاقت خود رفت...

ستاره

امشب ستاره‌ای که نهان بود پیش روی
در چشم هرکه هست فرو برد پای نور،
اما کسی ندید که چندین هزار سال
آن نور رانده است سوی ما زراه دور!

شاید در آن کبودی بی انتها شبی
توفان مرگ کنده زجا آن ستاره را.

او رفته است، لیک به سوسوی خود کنون
آباد کرده است دل هر کناره را!

او مدتی‌ست مرده و بنهاده بیدریغ
تابوت خود بدوش فضاهای بیکران.
افسوس، آن زمان که دلش تابناک بود
هرگز نجست کس، به نگاهی از او نشان!

اینک ولی بکاسه هر دیده روشن است
آن نور کز ستاره تراوید بر زمین
او نیست لیک پرتو او سالهای سال
فانوس می کشد بسر راه همچنین

یکشب اگر که پیکر ما در دیار غم
خود را به دار مرگ بیاویزد آشکار
ما همچو آن ستاره بتابیم بی وجود
در نور عشق خویش بمانیم پایدار!

خبر

پای اگر خسته به راه‌ست،
سنگ انداخته در راه اگر مرگ
بال رفتن نشکسته‌ست و هدف گم نشده‌ست.

عابری مرد براه
(کوزه‌ای بود و شکست)
و در این باره سخن‌هائی آنگونه گذشت
که کلاغی ز سر شاخه پرید
و کلاغی دیگر
آورد خبر:
عابری خسته به ره مرد!
ولیکن
پای اگر خسته به راه‌ست،
سنگ انداخته در راه اگر مرگ
بال رفتن نشکسته‌ست و هدف گم نشده‌ست!

ابـر

هر لحظه ایکه ریخت زلبهای ساغرم
یک قطره می به خاک
در چشمهای من
ابری پدید گشت که باران به سینه داشت،
دیشب ولی بیاد تو تا جام خویش را
پر کردم از شراب
بیفکر هست و نیست،
آمد که باز هم بچکد ابر عالمی
در چشم من گریست!

قصه آتش من

در درون دل بی آرامم
که ز بسیار کسان‌ست نهان،
جای خون است روان، از همه سو،
آتش سرکشی و سرگردان.

آتشی هست که او می‌سازد
پیکر هستی امروز مرا. ــ
فاش می‌دارد با طغیانش،
هدف زندگی آموز مرا.

آتشی هست که در کورهٔ آن
تاب استادن با هر کس نیست.
گرچه می‌سوزم، افسوس، افسوس!
اینهمه آتش سرکش بس نیست.

بسته‌ام پیمان با آتش خود،
آتشم با من پیمان دارد.
جای تا دارد جان در تن من
گلفشان آتش من جان دارد!

از دم آتش من و زگل اوست
دل و دنیای دل من گلشن،
با زبان آوری اوست که هست
ره آینده به چشمم روشن!

قصه آتش من نیست جز این، —
قصه گردارم از دل بز بان!
آتشی در دل دارم آری،
آتش سرکشی و سرگردان!

از: ع. شجاعپور

دوباره آفتاب زد

خدای من نگاه کن، دوباره صبح می‌شود
دوباره در گلوی شب، شراب نور ریختند
کنار کوه را ببین، سپیده می‌رسد زره
نگاه کن، ستاره‌ها از آسمان گریختند

دوباره صبح شد ولی، دوباره چشم‌های من
در انتظار خواب تا سپیده زد، سپید شد.
زبس به هر صدای پا دلم زجای می کند
به لرزه لرزه، قلب من بسان برگ بید شد.

نگاه کن، زلا به‌لای نور تازهٔ سحر
هنوز تک تکی در آسمان ستاره می‌زند
به ناخن شعاع ها دوباره دست آفتاب
زباغ آسمان شب گل ستاره می کند.

نسیم صبحدم دوباره نرم نرم و بی صدا
زروی آفتاب و چهر آسمان نقاب زد
غروب اختر و طلوع آفتاب با همند
ستاره مرد باز تا دوباره آفتاب زد

من آن ستاره‌ام که می‌روم زخود، چو می‌دمی
توئی خجسته مهر و آفتاب آسمان من
نگاه کن دوباره اشک حلقه زد به چشم تو
دوباره پاره می‌شوند حلقه‌های جان من

چو ورد شب، نشسته نام تو، همیشه بر لبم
ولی مرا تو ای امید من، رها نمی کنی.
تو ای بزرگتر زهر چه در جهان برای من
چرا به نام کوچکم مرا صدا نمی کنی

از: م. شریف

از زبان او

چرا پس نیستی گل بر سر زلفم
چرا شمع شقایق های قرمز را
نچیدی بر سر راهم
تو می گفتی که در روزی که میایم
ـ اگر پائیز بگذارد ـ
تمام مقدمم را
اطلسی های سپید و سرخ خواهی ریخت
تو می گفتی که در چشمان سبزم
تا رواق معبد سکر آفرین خلسه
خواهی رفت
تو می گفتی که خواهی بست
روبان سپیدی از گل شعرت
بموهایم

* * *

چه زیبا وعده‌هائی پوچ
من کوه غرورم
تا سریر جلگه وارستگی‌ها
آمدم پائین
من اکنون آشتی کردم
و دیگر با تو خواهم بود
اما تو...

ای چشم‌های تو

یلدا
گیسو سیاه صمیمی
ای چشم‌های تو ــ گلهای جاودانی شعرم
در گیسوان تو ــ این مخمل مقدس شب نام
نقش هزار جنگل تاریک خفته است.
در دستهای تو ــ این دشت‌های پاک نجابت
بذر نهال سبز نوازش نهفته است.

* * *

یلدا ــ خاتون روزهای نجابت ــ
وقتی که تو ــ زیبائی حریر تنت را
چون دختران پاک پریزاد
از چشم‌های منتظرم در حجاب شب
مستور می کنی

من در غبار خاطره‌ها محو می‌شوم.

* * *

یلدا ــ گیسو سیاه صمیمی
ای چشم‌های
گل‌های جاودانی شعرم
اینک که روزگار
ما را به سرزمین گل‌افشان دوستی
آواز داده است
بگذار صادقانه بگوییم:
ای چشم‌های تو
گل‌های جاودانی شعرم...

پیام

چرا نمی‌خندی..؟
چرا ز وادی چشمت غرور می‌روید..؟
مگر تو آنشب پر شوکت بهاری را
که جشن چلچله‌ها بود برده‌ای از یاد؟

خزان تلخ همانسال بود می گفتی:
دلم زهول پیامی سیاه می‌لرزد
پیام ناله جغدی بوسعت فریاد.

خزان تلخ همانسال
غروب آمد و شب را به روستا آورد
شبی بلندتر از موی دختر خورشید...

از: قدرت شریفی

از آن بهار شکوفان

براه آمدنت ای بهار سرد و ملول
چه روزها که نشستم
چه ماهها که گذشت

تمام سال، سراسر ــ تمام سال دراز
برای آمدنت انتظار می‌بردم
و این کشندهٔ شیرین ــ امید، امید عبث
بهر بهار که بی عاقبت بهاری بود
مرا نوید بهاران دیگری می‌داد

براه آمدنت در بهار شورانگیز
چه روزها که نشستم
چه سالها که گذشت
و انتظار مرا پاسخی بهار نداشت

از آن بهار که رفتی تو ای سفر کرده
از آن بهار شکوفان سبز و رویائی
که باغ زیر قدمهایمان نفس می‌زد
که سبزه پای ترا با نیاز می‌بوسید
در آن بهار شکوفان

از آن بهار طلائی
و آن همه رویا
دریغ، باغ و بهاری ندیده‌ام دیگر.

از: محمد رضا شفیعی کدکنی (م. سرشک)

حلاج

در آینه، دوباره، نمایان شد:
با ابر گیسوانش در باد،
باز آن سرود سرخ «اناالحق»
ورد زبان اوست.

تو در نماز عشق چه خواندی؟ ـ
که سالهاست
بالای دار رفتی و این شحنه‌های پیر
از مرده‌ات هنوز
پرهیز می کنند.

نام ترا، به رمز،
رندان سینه چاک نشابور
در لحظه‌های مستی
ـ مستی و راستی ـ

آهسته زیر لب
تکرار می کنند.

وقتی تو، روی چوبهٔ دارت،
خموش و مات
بودی،
ما:
انبوه کرکسان تماشا،
با شحنه‌های مأمور:
مأمورهای معذور،
همسان و همسکوت
ماندیم.

خاکستر ترا
باد سحرگهان
هر جا که برد،
مردی زخاک روئید.

در کوچه باغهای نشابور،
مستان نیمشب، به ترنم،
آوازهای سرخ ترا
باز
ترجیع وار زمزمه کردند.

نامت هنوز ورد زبانهاست.

پیغام

خوابت آشفته مباد!
خوشترین هذیانها
خزهٔ سبز لطیفی‌ست که در برکهٔ آرامش تو می‌روید.

خوابت آشفته مباد!
آنسوی پنجرهٔ ساکت و پرخندهٔ تو
کاروانهائی از خون و جنون می گذرد،
کاروانهائی از آتش و برق و باروت.

سخن از صاعقه و دود چه زیبائی دارد
در زبانی که لب و عطر و نسیم،
یا شب و سایه و خواب،
می‌توان چاشنی زمزمه کرد؟

هرچه در جدول تن دیدی و تنهائی،
همه را پر کن، تا دختر همسایه تو
شعرهایت را در دفتر خویش
با گل و با پر طاووس بخواباند

تا شام بد.

خوابشان خرم باد!

لای لای خوشت ارزانی سالنهائی
که بهاران را نیز
از گل کاغذی آذین دارند.

با مرزهای جاری

هر شب هجوم صاعقه، هر شب هجوم برق،
هر شب هجوم پویش و رویش
بر نقشه‌های ساکن جغرافیای شرق.
بر نقشه‌های کوچک دیوار خانه‌ام.
در لحظه‌های ماندن و راندن
هر شب هزار سیلاب، خط‌های مرز را
با خویش می‌سراید و در خویش می‌برد.

نزدیکم و چه دور!
دورم، ولی چه نزدیک،
در آن چکامه‌ها
می‌بینم آن حماسه جاری را
در روزنامه‌ها.

هر شب هجوم صاعقه هر شب هجوم برق
هر شب هجوم پویش و رویش
بر نقشه‌های ساکن جغرافیای شرق.

سازندگان اطلس تاریخ،
آن رودهای پویان،
جغرافیای ماندن را
در آبرفتِ راندن، شویان.

ای مرزبان جاری!
جاپای عاشقان!
ای مرزها که فردا، هر سو، شقایقان
بر جای سیم‌های خاردار شما
خواهد رُست
خون در کدام سوی شمایان
امشب نوار عرف و طبیعت را
باهم،
خواهد دوباره شست؟

اعتراف

بی اعتماد زیستن اینسان به آفتاب
بی اعتماد زیستن اینسان به خاک و آب
بی اعتماد زیستن اینسان به هرچه هست:

از آنهمه شقایق بالنده در سحر
تا اینهمه درختِ گل کاغذین که رنگ
برگونه‌شان دویده و بگرفته جای شرم
بی اعتماد زیستن اینسان به چشم و دست،

در کوچه‌ای که پاکیِ یاران راه را
تنها،
در لحظهٔ گلولهٔ سربی،
در اوج خشم
تصدیق می‌توان کرد،
آنهم،
با قطره‌های اشکی، در گوشه‌های چشم.

به یک تصویر

دیدمت میان رشته‌های آهنین:
دست بسته،
خسته،
در میان شحنه‌ها.
در نگاه خویشتن
شطی از نجابت و پیام داشتی.

آه،
وقتی از بلندِ اضطراب
تیشه را به ریشه می‌زدی
قلب تو چگونه می‌تپید؟

ای صفیر آن سپیدهٔ تو خوش‌ترین سرود قرن
شعر راستین روزگار!
وقتی از بلند اضطراب
مرگ ناگزیر را نشانه می‌شدی،
وز صفیر آن سپیده دم
جاودانه می‌شدی،
شاعران سبک موریانه، جملگی.
با: «بنفشه رسته از زمین به طرف جویبارها».

با: «گسسته حورعین ززلف خویش تارها»،
در خیال خویش
جاودانه می‌شدند.

آنچه در تو بود،
گر شهامت و اگر جنون،
باصفیر آن سپیده
خوش‌ترین چکامه‌های قرن را سرود.

از سرزمین زیتون

تا که بماند درون حافظهٔ آب،
نقش کنید ای خطوط موج به دریا:

«در وزش وحشت و تلاطم پائیز،
نسترن از شاخ و برگ خویش پلی ساخت،
بهر عبور شکوفه: کودک فردا.»

مرثیه

تبارنامه خونین این قبیله کجاست
که بر کرانه شهیدی دگر بیفزایند؟
کسی به کاهن این معبد شگفت نگفت:

بخور آتش و قربانیان پی در پی
هنوز خشم خدا را فرو نیاورده‌ست؟

دریا

حسرت نبرم به خواب آن مرداب
کآرام درون دشت شب خفته‌ست.
دریایم و نیست باکم از توفان:
دریا، همه عمر، خوابش آشفته‌ست.

از: ... شکیبائی لنگرودی

بازگشت

بعد یک قرن نهفتن در گور
بعد یک سلسله ممزوج شدن
با گل و خاک زمین
«من» سفر خواهم کرد
با علفهای بهار
با درختان
با گل
به زمینی که نخست
زندگی میکردم

از: محمد شمس لنگرودی

کنار کوچه‌ها لادن نمی‌روید

هوای قریه بارانیست
کسی از دور می‌آید
کسی از منظر گلبوته‌های نور می‌آید
نگاهش بوی جنگل‌های باران خورده را
دارد.
و وقتی گیسوانش را ـ
رها در باد می‌سازد
دل من سخت می گیرد.

هوای قریه بارانیست...
درها را کمی واکن
که عطر وحشی گل‌ها ـ
بپیچد در اتاق من
که شاید خیل لک‌لک‌ها
نشیند در رواق من.

جمیله جان ــ
می بینی که ساحل ها چه خاموشست؟
کنار کوچه ها دیگر گل لادن نمی روید؟
جمیله، آه...
برنجستان ما غمگین است
و دیگر برزگرها شعر لیلی را نمی خوانند
روایتهای شیرین را نمی دانند.
هوا در عطر سوسن های کوهی
بوی اردکهای وحشی را نمی ریزد
و در شب های مهتابی ــ
صدایی جز هیاهوی مترسکها نمی آید.
تمام کوچه ها دلتنگ دلتنگند
جمیله جان ــ خدا حافظ
دل من سخت غمگین است.

از پنجره

دستهایش را از پنجره بیرون
آورد
و رها کرد گلی را در باد
و به زیبائی گل می نگریست
«کاش دریا بودم»

ـ گل می گفت ـ
«کاشکی گل بودم»
ـ دریا می گفت ـ.



از: جمال شهران

دیگر نمانده درد

دیگر نمانده درد:
که در سایه‌های شب
با خاطرات رفته خود گفتگو کنیم
سوزیم و اشک شوق بریزیم و تا سحر
در نور ماه، عشق بتی آرزو کنیم

* * *

دیگر نمانده درد:
که چون شمع خلوتی
با شعله‌ای شکسته برآریم، دود دل
وقت سحر بجای نماند، چو بنگریم
جز اشکهای یخزده از تار و پود دل

* * *

دیگر نمانده درد:
که در پرده‌های تار
چون جویبار، زمزمهٔ شوق سر دهیم

بر گیسوی طلائی رویا کشیم دست
بر دامن خیال مه آلود، سر نهیم

* * *

دیگر نمانده درد:
که شبهای مست ماه
تنها رویم جانب صحرا بپای عشق
بی عشق زندگی است، چو آهنگ ناتمام
ای من فدای آنکه، کند جان فدای عشق

* * *

دیگر نمانده درد:
که سوزیم تا سحر
در خلوتی که، محرم راز شبانگهی است
بر چهرهٔ امید، زلب‌های گرم عشق
مهر تری زبوسهٔ دزدانه مهی است

* * *

دیگر نمانده درد:
که تا تیغ آفتاب
بر طرف باغ دوست، شبی را سحر کنیم
وز سینهٔ گرفته، بدامان کوهسار
زآوای عشق، مرغ حقی را خبر کنیم

دیگر نمانده درد.

زنده بگور

خورشید هم شکست و افق پاشید
باران سرخ، بر سر صحرا ریخت
کوه آستین سایه به چشمان برد
قندیل مه، زطاق فلک آویخت

* * *

پیراهن کبود فلک خونین
دامن در ابرهای سیه می کرد
روزی دگر، ز عمر بشر می‌مرد
وین ماجرا، زمانه نگه می کرد

* * *

گرد و غبار عصر، چو دودی مست
سر می کشید و خویش رها می‌ساخت
وان سایه‌های لاشخور شب را
از روی نعش روز جدا می‌ساخت

* * *

تابوت روز، بر سر دوش آمد
وان شام گورکن، زافق جنبید
نعشی درون تیرگی شب رفت
چشمی گریست، مرده خوری خندید

* * *

یک ناله شکسته و درد آلود
چون بانگ مردگان بفضا پیچید
جنبید گورزار و زنی عریان
از گور سر کشید و چو مه تابید

* * *

ماهی بلند و روشن و شورانگیز
وز خلد عشق، سرزده حوری بود
پیراهنی زتور سیاهی داشت
او زنده بود ـ زنده بگوری بود.

* * *

یک لحظه ایستاد و سپس چرخید
زاندام خویش تور سیه وا کرد
لب غنچه کرد و موج به پستان داد
آغوش باز کرد و تمنا کرد

* * *

خندید، خنده‌ای همه دردو شوق
گریید، گریه‌ای همه شوق و درد
رقصید، رقص آرزوئی ناکام
و اندام خود نمود و بگفت: ای مرد!

* * *

من مست آن حرارت رؤیائی
او از گناه سستی من لرزان
تا خواستم بگویمش: ای...!
بار دگر، بگور شد او پنهان

بدنبال زندگی...

یک چشم داشت!
بی نورتر، زاختر لرزان صبحدم
پژمرده و شکسته‌تر، از سایه‌های غم
بی رنگ همچو چهرهٔ مه، در نگاه صبح
افسرده همچو چشم سحرگه، براه صبح
بنشسته در غبار و فتاده بگوشه‌ای
چون حبه‌ای شکسته، گسسته زخوشه‌ای

*

یک دست داشت!
دستی که بود کوته و پرچین و پرچروک
با گوشت‌های ریخته و استخوان پوک
با مفصلی شکسته و با ناخنی کبود
بگسیخته زهر طرفی، تار آن زبود

*

یک پای داشت!
پائی که بود بسته و زخمین و دردناک
چون لاشه‌ای پر آبله افتاده روی خاک
جائیش زخم زنده و جائیش مرده خون
انگشت آن فتاده و رگهای آن برون

*

یک چشم داشت!
یک پا و دست داشت!
اما نبود در پی خواری و بندگی
با سینه می‌خزید، بدنبال زندگی...

از: فرهاد شیبانی

وقت طلوعِ میوه

لحظه‌ای بود که من
با تو از روشنی آب سخن می گفتم
با تو از بید کنارِ جاده.

*

لحظه‌ای بود که من
با تو از خرمی باغ سخن می گفتم
با تو از وقت طلوعِ میوه.

*

اینک آن آب گل‌آلودست
اینک آن بید به هر بادی
لرزیده‌ست.
اینک آن باغ به تاراج خزان رفته‌ست.
اینک آن میوه
از شاخه
فرو افتاده‌ست.

دلکی دارم زیبا

دلکی دارم زیبا
که به هر فاصله‌ای از توبهانه
می گیرد

می‌نشیند لب ایوان غروب
گل شب را به نوازش می گیرد
که مبادا ز سر تنهائی پژمرده
شود.

سبدی می‌خواهد
پر شده از دیدن تو
که ازآن عطر بهم پیوستن
برخیزد

به صدائی می‌خواهد برسد
که گلویش نی چوبین شکایت
باشد

دل من
دل من از هر کاهی کوهی می‌سازد

بوته‌ای را گاهی، باغچه‌ای می‌بیند
سرشار از زیبائی
گل مهتابی را پنجره‌ای می‌بیند
خاموش

آه اگر دستم را
حلقه در گردن محبوب خدا
می کردم
یا که دستم را با دستش در یک
چشمه می‌شستم!

بروم
بروم
فصل پائیز دلم را به تماشا
می خواند.

گل اگر گل باشد

ماه بالا آمد
و خدا بر سر راهش گل کوکب افشاند.

* *

من چه باید بکنم
که دلم سامان گیرد

و نگاهم از تاریکی برچیده شود؟

* *

من کسی هستم
که صدایم سبز است
و نگاهم غمناک.

* *

گل شب بوئی دارم
که به صد فاصله از من دور است
و به صد چهچهه از من خاموش
ورنه وقتی که شب از تنهائی حوصله‌اش سر می‌رفت
من و شببویم او را به تفرج می‌بردیم
و به هر دیدارش، عطر گل ابریشم می‌سائیدیم.

* *

راستی
گل اگر گل باشد
می‌شود در همه فصلی آن را بوئید
و به سینه فشرد
می‌شود در همه فصلی آن را پژمرد
و به ویرانگی باد سپرد.

* *

آه، ای تنهائی!
باید آیا از تو برجی ساخت؟
و در آن دل به تماشاگری ابری بست؟

* *

آسیابی که به نوبت باید می گردید
وقت دلتنگی ما کی گردید؟

ماه درماهان

ماه ماهان
کرد کردستان من آمد.

*

ای پرنده بر صنوبرهای با هم لانگی
ای عشق
با کمند اشتیاق تو
سر به دنبال ستاره می گذارم من
و صدایت می کنم: ای باغ پرمیوه
ای تو پائیز و بهار من
بی منت آیا بهاری هست؟

* *

ای سبدهای تهی از آرزویم را شبی در کوچه باغ عشق
پر کرده
ای نهاده برسرم رنگین کمانی در افق های مه آلوده
این نه آن باغ است ارزانی ده میوه
این نه آن باد است پیغام‌آور بوسه
فصل اینک، فصل دلتنگی

فصل اینک، فصل پائیز است.

* *

این چه آوازیست می خوانند

بر و یرانه‌های باد

من نه می‌آیم

نه بر می گردم از رفتن

با کمند اشتیاق تو

سر به دنبال ستاره می گذارم من.

* *

می‌نشینم بر رواق یاد

و نظاره می کنم در رهگذار باد

رفتنت را پا به‌پا چون باد تابستان

ماندنم را در قفا چون برگ پائیزی

می‌نو یسم: تا تو بازآئی،

ماه در ماهان نمی گردد.

سلام

در من بهار گمشده‌ای سبز می‌شود

من در بهار گمشده‌ام پرسه می‌زنم.

*

ــ ای گیسوان بشانه فروهشتگان باغ

ای شبنمان پاک بگلبوته‌های سرخ

ای قله‌های بر سرتان شب کلاه برف
ای شادمانه غلغل باریکه‌های آب
ای سبز چهره‌ها
ای سرخ گونه‌ها
ای عشق،
ای طلائی رویای من،
سلام!
محبوب من سلام
محبوب من سلام
محبوب من سلام!

طرح

کوچه خالی بود
بادبادک‌های مست کودکان شهر
کم کم از دستان خواب آلودشان یک یک رها می‌گشت.

*

بر سکوی خانه‌ای یا در کنار جوی
سایه‌ای خم گشته تا زانو
با نگاهی خیره و خسته
بی امیدی گرم
زندگی را در کتابی جستجو می‌کرد.
پت پت فانوس دیگر سایه‌ای بر گوشهٔ ایوان

خالی فنجان سرد قهوه را خصمانه می‌پائید.

*

کوچه خالی بود
آخرین سایه
خسته پا با گردش آونگ
کوچه را می‌رفت و می‌آمد.

*

و......
من که دور از خویش
پر خمار چشمهایم بی شراب خواب کالی بود
در نگاه درد تلخ آخرین گیلاس
فال شوم سایه‌ها را باز می‌خواندم.

غبار پنبه می‌بارد

غبار پنبه می‌بارد...
و من وحشی گریز و گرم‌رو پروانگانی در بلور باد
می‌بینم
درختان بازوان لخت و دستان تهی از برگشان را در
سپید برف پوشانده
و چونان نوعروسان بهاری غنچه بارانند.

*

تو گوئی پنبه ریس آسمان درمانده از شادی

کمان و مشته‌اش را بی سبب در گردش آورده
که با این ساز بدآهنگ بزداید غم از دلهای انسانها
(نمی‌داند که غم تا جاودان عمر ما چون سایه می‌پاید
هوای قلبهامان را)
نمی‌داند
و ابری پاره چونان توده‌ای پنبه در آغوش کمانش جای
می گیرد
و نار از پود و پود از تار آن رفته
غبار پنبه می‌بارد...

*

غبار پنبه می‌بارد
و من نابسته نخ هائی بهم در نافه ریز آهوان باد می‌بینم
که در سربی بلور آسمان پرواز می گیرند
تو گوئی کودکان بادها را دست بازی بر کلاف پنبه ریس
آسمان رفته
و یا موی سپیدش را فلک برشانه افشانده
(فلک آن نو عروس زشت روکاندر خیال خیل داماد است)
نمی‌دانم
و شاید گرد پیری بر سر سال عمو نوروز می‌بارد!

*

و هم شاید زمستان پنبه در گوشش فرو کرده
که تا فریاد فقر مردمان را نشنود هرگز
(و اما شهر بیدارست و خیل توده هشیارند)

*

نمی‌دانم
و شاید هم خدا آن سوی سقف آسمان اغوای شیطان
را برآورده
که کاوشگر نگاه سرد ما را اینچنین از «پرنیان ابرها»
پرهیز می‌دارد
چه می گویم؟
نمی‌دانم
غبار پنبه می‌بارد...

از: منوچهر شیبانی

مرگ عقاب

بجنبید میغ
خروشید رعد
درخشید برقی بمانند تیر
عقاب دلیر
بیفتاد ازآسمان‌ها به‌زیر
جبین پر زچین و دژم کوهسار
چنان گردهٔ ببر بر آن نگار

نشیبش یکی دره‌ی هولناک
دمان همچنان اژدها در مغاک

به‌پیچیده در پیچ و خم‌های آن
مهی همچو فیروزه‌ئی پرنیان

فتاده سرسنگهای سیاه
بسی رشتهٔ نور از قرص ماه

ز هر سوی دیوارهٔ کوهسار
فروبرده چنگال در ابر نار
فراز ستیغ، عقاب اوفتاده است پرسوخته

بژرفای دره‌نگه دوخته

هیولای پستی خزد سوی او
بغلتد، نبیند مگر روی او
کنون پیش چشمان او آسمان
ببالد برخشنده استارگان

بلغزد سریکدگر ابرها
بغرد چو در کوهها، ببرها
بجوش آید از دیدن آن، عقاب
برآید تو گوئی بناگه زخواب
خروشد بر او با دو چشم پر آب:

ــ تو ای آسمان!
زبالا مبینم چنین زار و پست
تو دانی که این واژگونه که هست؟
کسی کو زند خنده بر خشم تو
بُدی فتنه‌ئی خیره در چشم تو
درخشنده برقت نفرسودمی
به پیچیده ابرت براسودمی
بُدی اختران تو بازیچه‌ام
مبینم مبینم که اکنون چه‌ام
پرم سوختی، به دل شعله حسرت افروختی
چرایم بدین سنگها دوختی
ز برق توچون سوخت بال وپرم
همان به که پیش توجان بسپرم
شود ابرتوبرمن آرامگاه

من و گورمن این مغاک سیاه
پرم سوی تو
شکیبا شوم بازبا خوی تو

عقاب دلیر، جهید ازستیغ سیه رنگ کوه
بغلتید وافتاد ناگه به زیر
دره باز کرده دهان زیر او
چنان گرسنه شیر و نخجیر او
بیفتاد بشکسته شهپر عقاب
سر صخره های فتاده برآب
در امواج پیچندهٔ سیمگون
نهان گشت آن پیکر غرق خون
ولی آرزویش سر ابرها، بپرواز بود
خود این در طبیعت، یکی راز بود!

شهر خفته

شهر ما خفته است
با دیوارهای آسمان سا،
رهگذرها، کوچه ها، بازارهایش،
شحنه ها، آشوبگرها،
دلبران، دلدادگان، زیبا رخانش!
شهر خوابیده است
بر پهنای تاریک شبی مشئوم
از سر دندانه های کاخ، جغدی شوم،
پر کشد از غرش کوس و غریو جنگ:
ـ حمله را آغاز باید کرد امشب باز

کوشش مردان و رنج کشتگان بیهوده مانده
است
نعره جنگ از فراز برج و باروها رود تاژرفنای
شهر خوابیده.

شهر خوابیده است،
بر پهنای تاریک شبی مغموم خوابیده است
از سر دندانه‌ها نجوای جغدی شوم بر پهنای شهر
خواب پیچیده است:

ـ وای
... وای اگر دروازه فرتوت شهر از پا درآید.

گل نی

گلهای اختران زنسیم سحرگهان
چونان حباب‌ها پس بلور آبها
چشمان خفته شفق آهسته باز شد
بر باد گشت دفتر تصویر خواب‌ها.
دریاچه سپید،
چون دختری به ناز،
بر بستر بلور،
آرام خفته بود.
با موج‌های رنگ به لبخنده لب
گشود.
رازی به سینه داشت که با کس نگفته
بود.

* * *

مرغی سپید بال
از لابه‌لای ابر
بر پشت اسب باد
چون چهره خیال
آرام می‌پرید.
آرام می‌پرید.

* * *

نی‌های برکه، سر به هم آورده
رازدار
غوکی سیه، چوزال، همه گیسوان
سپید
برلوح آب‌ها
افتاده نقش چهرهٔ نیزار.
غوک سیاه دل
آگاه می‌نمود به اسرار.
مرغ سپید بال
از تخت آسمان
او را به جلوه دید.
پائین، سویش پرید:
ــ گل کرده نی؟
ــ نی.
ــ کی می‌دمد زنی گل نی؟

ــ چون مهر پژمرد

ــ هاهی... هاهی...

خندید مرغ و چرخ زنان زآن میان

پرید.

* * *

هنگام شام تیره که خورشید محتضر

خون ریزدش زحفرهٔ قلبی که سفته

داشت

دریاچه، زرد چهره به خونابه

می‌سترد

چین روی چین کشیده و رازی نهفته

داشت.

نی‌های بندبند

آورده سر به‌هم

راز شباب را

حواهند آشکار:

ــ گل کرده نی؟

ــ نی.

ــ چشمم سپید شد

دیگر دلم ز دیدن او ناامید شد.

ــ ای ناشکیب مرغ! دمد گل

ــ کی؟

ــ چون ماه سر زند.

ــ هاهی... هاهی...

* * *

ماه پریده رنگ زکهسارهای دور
پیچید حریر مه به تن شاخه‌های تار
آئینه‌های موج شتابان پی نسیم
نیزار و همناک غم‌افزای ورازدار.

یک قایق شکسته
غوکی که لب به روی لبان بسته
امیدهای باد گسسته:

ــ گل کرده نی؟
ــ نی.
ــ کی می‌دمد زنی گل نی؟
ــ چون مهر سر زند.
ــ هاهی... هاهی...
دیدم ستاره سحرت را
دیدم نزار شامگهت را
دیدم به سیم غرقه مهت را
گلهای وعده تو، نروئیده خاک شد
ای غوک یاوه گوی!
خندیدمرغ و چرخ زنان زان میان
پرید.

از: شمس الدین صادقی(محزون)

برکه تنهائی

من دلم می‌خواهد
نفسی تازه کنم
و تراویدن تنهائی را در پیله خود،
مثل روئیدن یک شاخه سرخ میخک
باز احساس کنم.
آه من می‌دانم
که صمیمیت را وسعت بی فایده‌یی
می‌بخشم.
دوستی، بسته پیچیده به روبان‌ها نیست
که کسی روز تولد به کسی هدیه کند.
من تمامیت خود را در سفره چرمینی
خواهم پیچید
و شبی در چارسوی باد رها خواهم کرد.
چه کسی می‌داند؟
شاید از برکه متروکی هم
صدفی صید شود.

توطئه

ای کاج سبز ایستادهٔ جنگل.
ای سربلند پای به زنجیر.
ای تن برهنه ساکت و خاموش.
ذهنت چه پاک و صادقانه و خالی است.
از انعکاس تابش خورشید.
برسینه ستبر تبرها.
تو در سکوت غمگنانه جنگل.
برپائی، ارچه دیر و یا زود،
دشمن.
با قامت بلند و نجیب.
تابوت‌های فاجعه خواهد ساخت.
جنگل بدست توطئه خواهد سوخت.

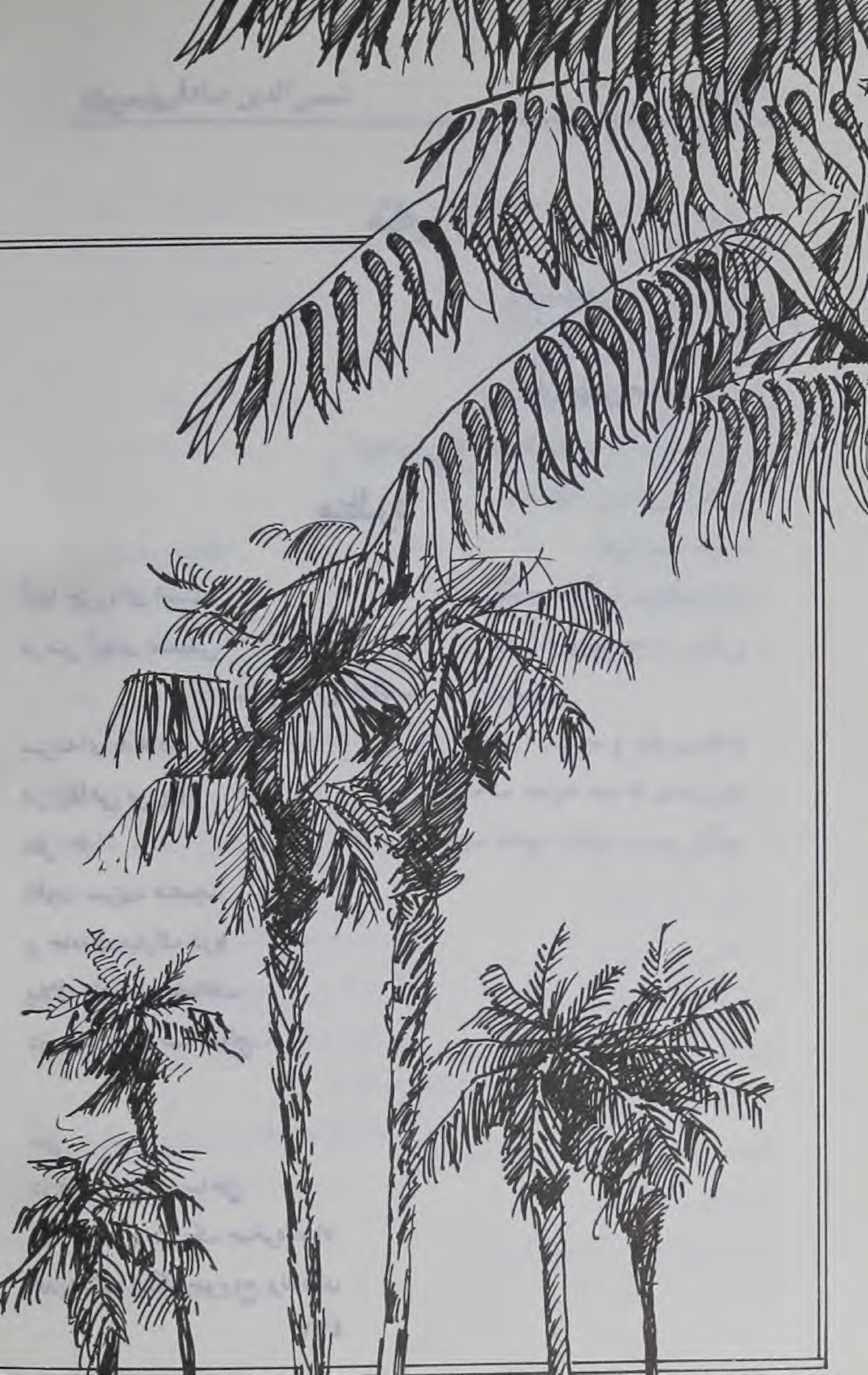
از: بهمن صالحی

منظره

آنجا جزیره‌ای است
در متن آبهای صمیمی
ـ در اطلس خیال ـ
سبزینه‌ای به غایت روشن
در ارتفاعی بی پایان
مثل خدا
یاقوت سبزی، منصوب
بر جامه‌ی مبارک دریا
ییلاق ماه، ماه مضاعف
در روستای ساکت امواج...

*

من
در غربت مداوم ساحل
تنها نشسته بر سر یک صخره سیاه
اندیشناک اینکه چو روح پرنده‌ای



آیا کسی تواند تا آن بهشت‌وار
بدعت نهد صراحت پرواز را
و آساید
در سایه تغزل گلها؟

*

چشمم ولیک
سرخ از هجوم گریه‌ی پنهان
روئیده بر کران افق
چون شقایقی

*

آنجا جزیره‌ای است
ای کاش قایقی.

از: عمران صلاحی

من بچه جوادیه ام

من بچه جوادیه ام
من بچه امیریه
مختاری
گمرک
فرقی نمی کند.

این رودهای خسته به میدان راه آهن
می ریزند.
میدان راه آهن
دریاچه ای بزرگ
دریاچهٔ لجن
با آن جزیره اش
وساکن همیشگی آن جزیره اش
گفتم همیشگی؟!

آب از چهار رود
می‌ریزد
رود جوادیه
رود امیریه
سیمتری
شوش
وبادبان گشوده براین رودها
نکبت،
می‌رانم
باقایقی نشسته به گل

من بچه جوادیه‌ام
از روی پل که می گذری
غمهای سرزمین من آغاز می‌شود
ای خط راه آهن!
ای مرز!
با پرده‌های دود
چشم مرا بگیر!
مگذار من ببینم چیزی را در بالا!
مگذار من بخواهم!
مگذار آرزو
در سینه‌ام دواند ریشه!
مگذار

ای دود!

یک روز اگر محله ما آمدی
همراه خود بیاور چترت را
اینجا هوا همیشه گرفته‌ست
اینجا همیشه ابر است
اینجا همیشه باران است
باران اشک
باران غم
باران فقر
باران کوفت
باران زهر مار
اینجا هوا همیشه بارانی‌ست
وقتی که باران می‌بارد
یعنی همیشه
باید دعا کنیم
و از خدا بخواهیم
نیرو دهد به بام کاهگلی‌مان
باید دعا کنیم
دیوارها
تابوت سقفها را
از شانه برزمین نگذارند
باید دعا کنیم که از درزهای سقف

آوای اضطراب قطرهٔ باران
در طشت
ننشیند

باید دعا کنیم
همراه مادری که دو دستش
هی تیر می کشد
همراه مادری که دو چشمش
می سوزد
و چند تکه پیرهن کهنه
افتاده در کنارش
پاره

کشتارگاه
در آخر جوادیه
این سوی «نازی‌آباد» است
و مردم محله من هر صبح
با بوی خون
بیدار می‌شوند
در بوی تند شاش و پهن.
اینجا بهار، بینی خود را می گیرد
سگهای نازی‌آباد
در بوی لاشه‌های کهن عشق می کنند

میعاد گاهشان
کشتارگاه
انبوه گوسفندان
تصویر کوره‌های آدم سوزی را
در ذهنم
بیدار می کنند.

از دور، آه تیره آدمها
از توی کوره، چنگ بر افلاک می‌زند
از توی کوره‌های آدم سوزی
انگار
باید همیشه غم
آجر به روی آجر بگذارد

من بچه جوادیه‌ام
وقتی درشکه‌چی
شلاق می کشد
خطی کنار صورت من رسم می‌شود
در گمرک امیریه وقتی بودیم
در کوچه قلمستان درس می‌خواندیم
و عاشق بزن بزن بودیم
با بچه‌های مدرسهٔ دیگر
در کوچه‌های خلوت
دعوا می کردیم

و با لباس پاره
می‌آمدیم خانه
در روزهای خستهٔ تابستان
شاگرد می‌شدیم
در پیش یخ فروش و میوه فروش و لحافدوز
قصاب یا که نجار
و پولهایمان را
در سینمای «نور»
خرج می‌کردیم
در سینما
یا سوت بلبلی بود
یا فحش خوار مادر
یا دعوا
در ضمن
آهنگهای صفحه‌های قدیمی.
شبها میان کوچه
می‌خواستم
مانند تارزان
از رشته‌های نور بگیرم
وز این طرف به آن طرف بروم
و مثل صاعقه
بردشمنان خویش
فرود آیم

شبها که روی ایوان می‌خوابیدم
در عالم کرات سماوی بودم
و ابرها مقابل چشمانم
صد شکل می‌شدند
در غرفه‌های ابر چه دنیائی بود.

در این محله، اکثر مردم
محصول ناله‌های قطارند
زیرا که نصف شب
چندین بار
هر مادر و پدری از خواب می‌پرد!
سوت قطار، یعنی
آن بچه‌ای که تیر و کمانش
چشم چراغهای محل را
از کاسه در می‌آرد
سوت قطار، مساویست
با بچه‌ای که توپ گلینش
بر قامت تو
مهر باطله خواهد زد
اینجا قطار، زندگی مردم است
با سوت او بخواب فرو می‌روند
با سوت او
بیدار می‌شوند

اینجا قطار مونس خوبی است
من بچه جوادیه‌ام
من عاشق صدای قطارم
هر شب قطار
از تونلی که خاطره‌هایم درست کرده می گذرد
وقتی قطار می گذرد
در ایستگاه خاطره‌هایم
می ایستد
چون جمله‌ای به حالت مکث
انبوه خاطراتم
با جملهٔ طویل قطار
بر خط راه آهن
هر شب نوشته می‌شود و پاک می‌شود
وقتی قطار می گذرد
من مثل مرد سوزنبان
از دخمه‌ای که بر لب خط است
پا می‌نهم به بیرون
تا خط عوض کنم
وقتی قطار می گذرد
چون پیرمرد سوزنبان
چشمان خستهٔ خود را
در دست خود گرفته
تکان می‌دهم

تا کورسوی فانوسم
در سرگردانی
گم گردد
وقتی قطار می‌گذرد
مـــن بـــر سر تـــقـــاطـــع خـــطـ‌هـــا
در تـــاریـــکـــی
می‌گریم

من با قطار، الفت دیرین دارم
و در مسیر آن
صدها هزار خاطرهٔ شیرین دارم
وقتی قطار می‌گذرد
در ایستگاه خاطره‌ها
می‌ایستد
و خاطرات کهنه
مثل مسافران شتابان
از هر طرف سوار می‌شوند
وقتی قطار می‌گذرد
وقتی قطار می‌گذرد.

من بچه جوادیه‌ام
در این محل هنوز
موی سبیل
پیمان محکمی‌ست

و تکه‌های نان
سوگندی استوار
با آنکه بچه‌ها و جوانها
از نسل ساندویچ اند
و روز و شب
دنبال پوچ و هیچ اند
بر بامها
روئیده شاخه‌های فلزی
بر بام‌ها
باد دروغ می‌وزد
موج فریب می‌گذرد
و شاخه‌های خشک فلزی
از این هوای تار و دروغین
سرشار می‌شوند
و
پر بار می‌شوند،
این شاخه‌های خشک فلزی
با ریشه‌های شیشه‌ای خود
از مغز ساکنان این محله غذا می‌گیرند
به شاخه‌های خشک فلزی
حتی کلاغ‌ها هم
مشکو کند
زیرا کبوتران

مغلوب مرغهای فلزی گشتند
از روی شاخه‌های فلزی
اینک عبور مرغهای فلزی‌ست
اکنون کبوتران
در سینه ملول کبوتربازان
می‌لرزند
با دست و بال زخمی

من بچه جوادیه‌ام
من هم محل دزدانم
دزدان آفتابه
من هم‌محل میوه‌فروشان دوره‌گرد
من هم‌محل دردم
این روزها دیگر
چون بشکه‌های نفتم
با کمترین جرقه
می‌بینی
ناگاه
تا آسمان هفتم
رفتم!

از: جواد طالعی

زمزمه در باران

من می‌روم با دستهایم
چتری برای شمعدانی‌ها بسازم
تو می‌توانی نبض باران را بگیری
زخم خیابان را ببین، انکار کن تنهائیت را
تو می‌توانی با خیابان دوست باشی.
با چشم‌های روشن خود می‌توانی
حجم سفید مهربانی را ببوسی.

با کاکل خود
سوری بزن شب را که رنگ درد دارد.
کوتاهی خمیازه‌هایت را تصور کن:
طول حیات عشق ورزیدن همین است.

من می‌روم با دستهایم
چتری برای شمعدانی‌ها بسازم.

تو می‌توانی چشم‌هایت را ببندی
باچشم‌های بسته‌ی خود بینهایت را ببینی.
شب را ببین، انکار کن تاریکیت را
تو می‌توانی مثل شب دمسرد باشی

من می‌روم با دستهایم
چتری برای شمعدانی‌ها بسازم
من می‌روم با دردهایم زرد باشم
تو می‌توانی
جفت من
تو می‌توانی سبز باشی.

از: صمد طاهری

دستان رودخانه

دستان رودخانه را
بریده‌اند.
«زایر جلیل»، «لیلا»ی نه ساله‌اش را
به بحرین می‌برد تا بفروشد
و قسط موتور بلم‌ش را بدهد.
«خلیل» برای باربری به کویت می‌رود
«عبدالناصر» به دوبی
«عیسی» به قطر
و «صبیه» در خانه حصیر می‌بافد
تا وقتی که گیسوان حنائی‌اش سپید شود
حصیر می‌بافد، حصیر می‌بافد
به‌طویلی رودخانه
به‌وسعت قبیله
به‌زمختی دستان «زایر جلیل»

امسال کی سعمرون[۱] های مادیئه را
بو نخواهد داد[۲]
امسال کسی بامیه[۳] های سبز را
نخواهد چید
دستان رودخانه را بریده‌اند

آرزوی بدریه

بدریه وقتی تنها می‌شود
می‌نشیند روی تارمه‌ی سیمانی
و از کرکهای غصه‌هایش ژاکت‌های مهربان می‌بافد
برای «سعید» که امسال کلاس پنجم می‌رود
و دیروز یک انگشت دست چپش را
توی دکان آهنگری کبود کرده‌است
ژاکت‌ها که تمام شد
به غذای روی اجاق سر می‌زند،
حیاط را جارو می‌کشد،
پشت بام را آبپاشی می‌کند،
گیسوان دخترش «مهین» را ــ که تنهاتر از مهتاب است ــ
می‌بافد

---

۱ ــ نوعی درخت خرما
۲ ــ اصطلاحاً به گرده افشانی نخل: بو دادن می‌گویند
۳ ــ نوعی میوه‌ی خورشتی در خوزستان

و دریای حوصله‌اش که سر رفت
چادر صد پارهٔ غمهایش را می‌آورد و وصله می کند
سفره می اندازد و منتظر می‌نشیند
ـ تا شوهرش با دو عقرب سیاه سگرمه
یله شود توی دالان
یک پنج تومانی ـ خرجی فردا را ـ
بیندازد جلوش
وپنج هزار فحش بدهد.

بدریه آرزو دارد
دخترش به مردی شوهر کند که فحش ندهد.

سبزه گیسو

این شبدرها را کجا می‌بری؟!
بی تو نسیم چه چیز را پریشان کند؟!
آن دو دریاچهٔ عسل را کجا می‌بری؟!
بی تو ماهی دل به کجا سفر کند؟!
سبزه گیسو!
امسال بادهای غربت از کدام سو خواهند وزید
با من بگو
و قناری کوچک قلبت
به هنگامهٔ سفر

کدام سرود را آواز خواهد کرد؟!

*

.....
بی تو می‌نشینم تنها با نخل سالخورده
می‌خواهم از پرواز بگویم
آواز مرا کجا می‌بری؟!

کودک یک پا

زندگی در آبگینه‌ی چشم کودک یک پا
خارپشته‌ئی‌ست بی دستگیر و بی حفاظ
ـ: «مادر! اگر هواپیما بیاید
من جنگ را می کُشم
تا جنگ‌ها دیگر نیایند»

مادر لبخند می‌زند.
ـ: «پای مرا جنگ کجا برده است، مادر!»
مادر آه می کشد.
ـ: «مادر وقتی که بزرگ شدم
می‌توانم مثل پدر بیل بزنم؟»
تاول درشت دیرینه
آرام در گلوی مادر باز می‌شود
و خورشید دست بر چشم می گذارد.

از: علیرضا طبائی

از لحظه‌های وحشت و کابوس

کدام بالش می‌نوشد
سرود خستگیت را؟
کدام مرهم،
به زخم‌های تنت، بوسه می‌نهد آیا؟
بگو،
که در هجوم تب و هذیان
در آن شبانه غربت،
ــ در آن شبان هراس آلود
ــ که لحظه‌هایت از وحشتند و از کابوس
کدام آغوش،
پناه پیکر لرزان داغ خورده توست
بگو،
که در شبان تو، هول کدام تشویش است
کدام خنجر نفرت،
ــ کدام دست پلید

به خواب‌های تو رنگ هراس می‌بخشد
بمن بگو، آیا
شبی که خواب تو از هول مرگ سنگین است
و می‌جهی از جا
و قلب کوچکت، از یاد گریه‌های پدر
فشرده می‌گردد
کدام انگشت گلدانه‌های اشک ترا، روی گونه
خواهد چید
بمن بگو،
که در شبان تو آیا، کدام یاد گذر دارد؟
کدام خاطره از روز
کدام خاطره‌ی مادر

* * *

در آن سیاهی سیال
که قلب ثانیه‌ها، از تپش، فرو مانده است
و روزها، همه یکرنگند
و فصل‌ها، همه یکسان
و با طنین هر پا،
و با صدای هر قفل
و چرخش هردر،
ــ هرلحظه،
ــ احتضاری طولانی است
و در طپیدن هرقلب، انتظاری محتوم است

چگونه می گذرانی؟.. آه

* * *

تو نسل آتش و خونی،

ــ تو نفس فریادی

تو انعکاس آن بغض باستانی شهر

کلید روز

ــ بشیر رهائی و نوری

تو روزها را در دستهای خود داری

و همنوای دل شهر،

ــ این چنین دل من، می‌تپد به سینه‌ی تو

* * *

صبور باش!

تب شبانه‌ی خود را بمن ببخش

و هول خود را در من ریز

سپیده، نزدیک است...

* * *

سپیده نزدیک است.

در آستانه...

پیکی از آفتاب پیام آورد

و موجی از رهائی

از باور دریچه، گذر کرد

* *

دستی، مرا به رفتن می خواند

* *

با اعتماد پایاب
بی پای پوش تجربه، دیگر بار
بر راه آب، گام نهادم
در من، چراغ عافیتی می سوخت

* * *

ـ«... آنسوی آبها
«دیوار خستگی را، پایانی
« و مرز خواستن را، آغازی است
«لبخند استجابت، فرجام...»

* *

تردید
همزاد دیرساله فراز آمد
و دستهای همسفر من
خوان نگار گونه ی او را
با شعله های خون من، آراست

* *

با پای آفتاب سفر کردم
شب در هجوم باد،
و روز، در اسارت کاوش بود:

* *

ـ «... این جاری،
ـ این تموج،
ـ این سیال

«آبشخور کدامین بوده‌ست؟
«آیا کدام زورق گستاخ،
«دزدیده گرمی خزه‌هایش را
«گوش کدام باد فریب آهنگ،
«نوشیده التهاب صدایش را؟
«خورشید را حجاب صبوری نیست!»

* *

«اما، درنگ کن!
«باران که از زلالی، آئینگی دمید
«تطهیر کرد خالی جانش را
«اکنون
«او پاره‌ای سپیدی است
«انسانی آن چنان که طبیعت!
«لبخنده‌ی شفای پرستاری است
«قدیسی از بهشت پری‌زادان»
«پادافره صبوری دیرین،
«آیا تو هیچگاه نلغزیدی؟»

* *

توفان،
ـ رسول حیرت و ویرانی است

*

ایکاش، پای حیرت
این شهر را، به پویه‌ی بدرود می‌سپرد
و شهر هفتمین را
دروازه، اشتیاقی، افزون بود.

* *

ای شهر هفتمین!
ای حسرت گشادن!
با گوش های من،
بنگر، چه اشتیاق جوابی است!

از: فرهاد عابدینی

شکفتن در مرداب

کاش می‌آمدی و می‌دیدی
بی‌تو یک شاخه پائیزی تنها هستم
میزبانش همه باد
میهمانش همه خاک
و در اندیشهٔ رگبار سپیدی هستم
که فرو می‌بارد به سرم
ز آسمانی غمناک

*

کاش می‌آمدی و می‌دیدی
با طلوع تو
پیام‌آور خوشبختی‌ها
من چه سان می‌شکفم
ـ در مرداب

*

کاش می‌آمدی و می‌دیدی

دعوت

در نزهت سواحل چشمان آبی ات
مرغان ناز پرور عصمت
آزرمگین بروی گیاهان آبزی
بنشسته اند.
بس آیه های پاک نجابت نوشته اند
ای خوبتر ز گل
ای پاکتر ز جان
یک شب مرا به ساحل چشم و لبت بخوان.

از: ابراهیم عبداللهیان

در جستجوی فردا

در خم پس کوچه‌های زندگی
آرزو گم کرده تنها می‌روم
در شیار روشن تاریک شب
لنگ لنگان سوی فردا می‌روم

میروم شاید که در دشت شفق
بینم آن رنگین پر خورشید را
می‌روم شاید به بام کهکشان
بینم آن تک اختر امید را

بسته‌ام بار سفر از شهر خود
می‌روم آشفته تا شهر دگر
گشته‌ام بیگانه با هر آشنا
می‌روم شاید شوم بیگانه‌تر





از: محمدرضا عبدالملکیان

این نقاش

نگهم دست هنرپرور نقاشی بود
تا نگاهم به نگاهت آمیخت
نقش زیبای ترا با قلمی از احساس
بر دلم در دل یک لحظه کشید
و از آن پس، همه شب تا به سحر
نگهم (این نقاش)...
چشم بر پیکر نقاشی خود می‌دوزد.

در شب یلدای هستی، چشم من
منتظر بر راه فردا مانده است
آذرخش آرزوهایم نهان
در غبار ابر غم‌ها مانده است

طی کند ره در کویر سینه‌ام
کاروان آه جانفرسای من
رقصد امشب همچو کولی، باز غم
در بر چشمان خون پالای من

آنقدر دیروز و امروزم گذشت
در پس امروز، فردائی نبود
اینهمه آوارگی‌ها! ای دریغ!
جز جهان درد، دنیائی نبود.

از: فروغ فرخزاد

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

و این منم
زنی تنها
در آستانه‌ی فصلی سرد
در ابتدای درک هستی آلوده‌ی زمین
و یأس ساده و غمناک آسمان
و ناتوانی این دستهای سیمانی

زمان گذشت.
زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت.
چهار بار نواخت.
امروز روز اول دیماه است.
من راز فصل‌ها را می‌دانم
و حرف لحظه‌ها را می‌فهمم
نجات دهنده در گور خفته است

و خاک، خاک پذیرنده
اشارتیست به آرامش.

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت.

در کوچه باد می‌آید.
در کوچه باد می‌آید
و من به جفتگیری گل‌ها می‌اندیشم
به غنچه‌هائی با ساق‌های لاغر کم خون
و این زمان خسته‌ی مسلول
و مردی از کنار درختان خیس می‌گذرد
مردی که رشته‌های آبی رگهایش
مانند مارهای مرده از دو سوی گلو گاهش
بالا خزیده‌اند
و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را
تکرار می‌کنند
ــ سلام
ــ سلام
و من به جفتگیری گل‌ها می‌اندیشم.

در آستانه‌ی فصلی سرد
در محفل عزای آینه‌ها
و اجتماع سوگوار تجربه‌های پریده رنگ

و این غروب بارور شده از دانش سکوت
چگونه می‌شود به آنکسی که می رود اینسان
صبور،
سنگین،
سرگردان،
فرمان ایست داد.
چگونه می‌شود به مرد گفت که او زنده نیست، او هیچوقت
زنده نبوده‌ست.

در کوچه باد می‌آید.
کلاغ های منفرد انزوا
در باغ های پیر کسالت می‌چرخند
و نردبام
چه ارتفاع حقیری دارد.

آنها تمام ساده لوحی یک قلب را
با خود به قصر قصه‌ها بردند
و اکنون دیگر
دیگر چگونه یک نفر به رقص بر خواهد خاست
و گیسوان کودکیش را
در آب های جاری خواهد ریخت
و سیب را که سرانجام چیده است و بوئیده است
در زیر پا لگد خواهد کرد؟

ای یار، ای یگانه‌ترین یار
چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند.
انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یکروز آن پرنده نمایان شد
انگار از خطوط سبز تخیل بودند
آن برگ های تازه که در شهوت نسیم نفس می زدند
انگار
آن شعله بنفش که در ذهن پاک پنجره‌ها می سوخت
چیزی به جز تصور معصومی از چراغ نبود.

در کوچه باد می‌آید
این ابتدای ویرانیست
آن روز هم که دست‌های تو ویران شدند باد می‌آمد.
ستاره‌های عزیز
ستاره‌های مقوائی عزیز
وقتی در آسمان، دروغ ورزیدن می گیرد
دیگر چگونه می‌شود به سوره‌های رسولان سرشکسته پناه آورد؟
ما مثل مرده‌های هزاران هزار ساله به هم می‌رسیم و آنگاه
خورشید بر تباهی اجساد ما قضاوت خواهد کرد.

من سردم است.
من سردم است و انگار هیچ وقت گرم نخواهم شد.
ای ،ار، ای یگانه‌ترین یار «آن شراب مگر چند ساله بود؟»
نگاه کن که در اینجا

زمان چه وزنی دارد
و ماهیان چگونه گوشت‌های مرا می جوند.
چرا مرا همیشه در ته دریا نگاهمیداری؟
من سردم است و از گوشواره‌های صدف بیزارم
من سردم است و میدانم
که از تمامی اوهام سرخ یک شقایق وحشی
جز چند قطره خون
چیزی به جا نخواهد ماند.

خطوط را رها خواهم کرد
و همچنین شمارش اعداد را رها خواهم کرد
و از میان شکل‌های هندسی محدود
به پهنه‌های حسی وسعت پناه خواهم برد.
من عریانم، عریانم، عریانم
مثل سکوت‌های میان کلام‌های محبت عریانم
و زخم‌های من همه از عشق است
از عشق، عشق ، عشق.
من این جزیره‌ی سرگردان را
از انقلاب اقیانوس
و انفجار کوه گذر داده‌ام
و تکه تکه شدن، راز آن وجود متحدی بود
که از حقیرترین ذره‌هایش آفتاب به دنیا آمد

سلام ای شب معصوم!
سلام ای شبی که چشم‌های گرگ بیابان را
به حفره‌های استخوانی ایمان و اعتماد بدل می کنی
و در کنار جویبارهای تو ارواح بیدها
ارواح مهربان تبرها را می بویند.
من از جهان بی‌تفاوتی فکرها و حرفها و صداها می‌آیم
و این جهان به لانه‌ی ماران مانند است
و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمیست
که همچنان که ترا می بوسند
در ذهن خود طناب دار ترا می بافند!

سلام ای شب معصوم!

میان پنجره و دیدن
همیشه فاصله ایست.
چرا نگاه نکردم؟
مانند آن زمان که مردی از کنار درختان خیس گذر
می کرد...
چرا نگاه نکردم؟
انگار مادرم گریسته بود آنشب
آنشب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت
آنشب که من عروس خوشه‌های اقاقی شدم
آنشب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود،

وآنکسی که نیمه‌ی من بود، به‌درون نطفه‌ی من بازگشته بود
و من در آینه می‌دیدمش،
که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود
و ناگهان صدایم کرد
و من عروس خوشه‌های اقاقی شدم...

انگار مادرم گریسته بود آنشب.

چه روشنائی بیهوده‌ای دراین دریچه‌ی مسدود سرکشید
چرا نگاه نکردم؟
تمام لحظه‌های سعادت می‌دانستند
که دست‌های تو ویران خواهد شد
و من نگاه نکردم
تا آنزمان که پنجره‌ی ساعت
گشوده شد و آن قناری غمگین چهار بار نواخت.
چهار بار نواخت
و من به آن زن کوچک برخوردم
که چشمهایش، مانند لانه‌های خالی سیمرغان بودند
وآنچنان که در تحرک رانهایش می‌رفت
گوئی بکارت رؤیای پرشکوه مرا
با خود بسوی بستر شب می‌برد.

آیا دوباره گیسوانم را

در باد شانه خواهم زد؟
آیا دوباره باغچه‌ها را بنفشه خواهم کاشت؟
و شمعدانی‌ها را
در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت؟
آیا دوباره روی لیوان‌ها خواهم رقصید؟
آیا دوباره زنگ در مرا بسوی انتظار صدا خواهد برد؟

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد.»
گفتم: «همیشه پیش از آن که فکر کنی اتفاق می‌افتد
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم.»

انسان پوک
انسان پوک پر از اعتماد
نگاه کن که دندانهایش
چگونه وقت جویدن سرود می‌خوانند
و چشم‌هایش
چگونه وقت خیره شدن میدرند
و او چگونه از کنار درختان خیس می‌گذرد:
صبور،
سنگین،
سرگردان.

در ساعت چهار

در لحظه‌ای که رشته‌های آبی رگهایش
مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش
بالا خزیده‌اند
و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را
تکرار می کنند
ــ سلام
ــ سلام
آیا تو
هرگز آن چهار لاله‌ی آبی را
بوئیده‌ای..؟

زمان گذشت.
زمان گذشت و شب روی شاخه‌های لخت اقاقی افتاد.
شب پشت شیشه‌های پنجره سر می خورد.
و با زبان سردش
ته مانده‌های روز رفته را به درون می کشد.

من از کجا می‌آیم؟
من از کجا می‌آیم؟
که اینچنین به بوی شب آغشته‌ام؟
هنوز خاک مزارش تازه‌ست
مزار آن دو دست سبز جوان را می گویم...

چه مهربان بودی ای یار، ای یگانه‌ترین یار
چه مهربان بودی وقتی دروغ می گفتی
چه مهربان بودی وقتی که پلک های آینه ها را می‌بستی
و چلچراغ ها را
از ساقه های سیمی می‌چیدی
و در سیاهی ظالم مرا بسوی چراگاه عشق می‌بردی
تاآن بخار گیج که دنباله‌ی حریق عطش بود برچمن خواب می‌نشست
و آن ستاره های مقوائی
به گرد لایتناهی می‌چرخیدند.

چرا کلام را به صدا گفتند؟
چرا نگاه را به خانه‌ی دیدار میهمان کردند؟
چرا نوازش را
به حجب گیسوان باکرگی بردند؟
نگاه کن که در اینجا
چگونه جان آنکسی که با کلام سخن گفت
و با نگاه نواخت
و با نوازش از رمیدن آرامید
به تیرهای توهّم
مصلوب گشته است.
و جای پنج شاخه‌ی انگشتهای تو
که مثل پنج حرف حقیقت بودند
چگونه روی گونه او مانده‌ست

سکوت چیست، چیست، چیست ای یگانه‌ترین یار؟
سکوت چیست بجز حرف های ناگفته
من از گفتن می‌مانم، اما زبان گنجشگان
زبان زندگی جمله های جاری جشن طبیعتست.
زبان گنجشگان یعنی: بهار. برگ. بهار
زبان گنجشگان یعنی: نسیم. عطر. نسیم
زبان گنجشگان در کارخانه میمیرد.

این کیست این کسی که روی جاده‌ی ابدیت
بسوی لحظه ی توحید می رود
و ساعت همیشگیش را
بامنطق ریاضی تفریق‌ها و تفرقه‌ها کوک می کند.
این کیست این کسی که بانگ خروسان را
آغاز قلب روز نمی‌داند
آغاز بوی ناشتایی می‌داند
این کیست این کسی که تاج عشق به‌سر دارد
و در میان جامه های عروسی پوسیده ست

پس آفتاب سرانجام
در یک زمان واحد
بر هر دو قطب ناامید نتابید.
تو از طنین کاشی آبی تهی شدی.

و من چنان پرم که روی صدایم نماز می خوانند...

جنازه‌های خوشبخت
جنازه‌های ملول
جنازه‌های ساکت متفکر
جنازه‌های خوش برخورد، خوش پوش، خوش خوراک
در ایستگاههای وقت‌های معین

و در زمینه‌ی مشکوک نورهای موقت
و شهوت خرید میوه‌های فاسد بیهودگی...
آه،
چه مردمانی در چار راهها نگران حوادثند
و این صدای سوت‌های توقف
در لحظه‌ای که باید، باید، باید

مردی به زیر چرخ‌های زمان له شود
مردی که از کنار درختان خیس می گذرد...

من از کجا می‌آیم؟

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد.»
گفتم: «همیشه پیش از آن که فکر کنی اتفاق می افتد
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم.»

سلام ای غرابت تنهائی
اتاق را به تو تسلیم می کنم
چرا که ابرهای تیره همیشه
پیغمبران آیه‌های تازه تطهیرند
و در شهادت یک شمع
راز منوری‌ست که آنرا
آن آخرین و آن کشیده‌ترین شعله خوب می‌داند.

ایمان بیاوریم
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد
ایمان بیاوریم به ویرانه‌های باغ‌های تخیل

به داس‌های واژگون شده‌ی بیکار
و دانه‌های زندانی.
نگاه کن که چه برفی می‌بارد...

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود، آن دو دست جوان
که زیر بارش یکریز برف مدفون شد

و سال دیگر، وقتی بهار
با آسمان پشت پنجره همخوابه میشود

و در تنش فوران می کنند
فواره‌های سبز ساقه‌های سبکبار
شکوفه خواهد داد ای یار، ای یگانه‌ترین یار

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

ای ستاره‌ها

ای ستاره‌ها که برفراز آسمان
با نگاه خود اشاره گر نشسته اید
ای ستاره‌ها که از ورای ابرها
بر جهان ما نظاره گر نشسته اید

آری این منم که در دل سکوت شب
نامه‌های عاشقانه پاره می کنم

ای ستاره‌ها اگر بمن مدد کنید
دامن از غمش پر از ستاره می کنم

با دلی که بوئی از وفا نبرده است
جور بیکرانه و بهانه خوشتر است
در کنار این مصاحبان خود پسند
ناز و عشوه‌های زیرکانه خوشتر است

ای ستاره‌ها چه شد که در نگاه من
دیگر آن نشاط و نغمه و ترانه مرد
ای ستاره‌ها چه شد که برلبان او
آخر آن نوای گرم عاشقانه مرد

جام باده سرنگون و بسترم تهی
سر نهاده‌ام بروی نامه‌های او
سر نهاده‌ام که در میان این سطور
جستجو کنم نشانی از وفای او

ای ستاره‌ها مگر شما هم آگهید
از دو روئی و جفای ساکنان خاک
کاینچنین به قلب آسمان نهان شدید
ای ستاره‌ها، ستاره‌های خوب و پاک

من که پشت پا زدم بهر چه هست و نیست
تا که کام او ز عشق خود روا کنم
لعنت خدا بمن اگر به جز جفا
زین سپس بعاشقان با وفا کنم.

ای ستاره‌ها که همچو قطره‌های اشک
سر بدامن سیاه شب نهاده‌اید
ای ستاره‌ها کز آن جهان جاودان
روزنی بسوی این جهان گشاده‌اید

رفته است و مهرش از دلم نمیرود
ای ستاره‌ها، چه شد که او مرا نخواست؟
ای ستاره‌ها، ستاره‌ها، ستاره‌ها
پس دیار عاشقان جاودان کجاست؟

اندوه

کارون چو گیسوان پریشان دختری
بر شانه‌های لخت زمین تاب می‌خورد
خورشید رفته است و نفس‌های داغ شب
بر سینه‌های پر تپش آب می‌خورد

دور از نگاه خیره من ساحل جنوب
افتاده مست عشق در آغوش نور ماه
شب با هزار چشم درخشان و پر ز خون
سر می کشد به بستر عشاق بیگناه

نیزار خفته خامش و یک مرغ ناشناس
هردم ز عمق تیرهٔ آن ضجه می کشد
مهتاب میدود که ببیند در این میان
مرغک میان پنجه وحشت چه می کشد

برآبهای ساحل شط سایه‌های نخل
می لرزد از نسیم هوسباز نیمه شب
آواز گنگ همهمهٔ قورباغه‌ها
پیچیده در سکوت پر از راز نیمه شب

در جذبه‌ای که حاصل زیبائی شب است
رؤیای دوردست تو نزدیک می‌شود
بوی تو موج میزند آنجا، بروی آب
چشم تو می‌درخشد و تاریک می‌شود

بیچاره دل که با همه امید و اشتیاق
بشکست و شد بدست تو زندان عشق مر
در شط خویش رفتی و رفتی از این دیار
ای شاخهٔ شکسته ز طوفان عشق من

در آبهای سبز تابستان

تنها تر از یک برگ
با بار شادیهای مهجورم
در آبهای سبز تابستان
آرام میرانم
تا سرزمین مرگ
تا ساحل غمهای پائیزی

در سایه‌ای خود را رها کردم
در سایهٔ بی اعتبار عشق
در سایه فرار خوشبختی
در سایه ناپدیداریها

شبها که می‌چرخد نسیمی گیج
در آسمان کوته دلتنگ
شبها که می‌پیچد مهی خونین
در کوچه های آبی رگها
شبها که تنهائیم
با رعشه های روحمان، تنها!
در ضربه های نبض می جوشد
احساس هستی، هستی بیمار

«در انتظار دره‌ها رازیست»
این رابروی قله‌های کوه
بر سنگهای سهمگین کندند
آنها که بر خط سقوط خویش
یکشب سکوت کوهساران را
از التماسی تلخ آکندند

«در اضطراب دستهای پر،
آرامش دستان خالی نیست
خاموشی و یرانه‌ها زیباست»
این را زنی در آبها می‌خواند
درآبهای سبز تابستان
گوئی که در و یرانه‌ها میزیست.

ما یکدگر را با نفسهامان
آلوده می‌سازیم
آلودهٔ تقوای خوشبختی
ما از صدای باد می‌ترسیم
ما از نفوذ سایه‌های شک
در باغهای بوسه‌هامان رنگ میبازیم
ما در تمام میهمانیهای قصر نور
از وحشت آوار میلرزیم

اکنون تو اینجائی
گسترده چون عطر اقاقیها
در کوچه‌های صبح
بر سینه‌ام: سنگین
در دستهایم: داغ
در گیسوانم: رفته از خود، سوخته، مدهوش
اکنون تو اینجائی

چیزی وسیع و تیره و انبوه
چیزی مشوش چون صدای دوردست روز
بر مردمکهای پریشانم
میچرخد و میگسترد خود را
شاید مرا از چشمه میگیرند
شاید مرا از شاخه میچینند
شاید مرا مثل دری بر لحظه‌های بعد می‌بندند
شاید...
دیگر نمی‌بینم

* * *

ما بر زمینی هرزه روئیدیم
ما بر زمینی هرزه میباریم
ما «هیچ» را در راهها دیدیم
بر اسب زرد بالدار خویش
چون پادشاهی راه میپیمود

افسوس ما خوشبخت و آرامیم
افسوس، ما دلتنگ و خاموشیم
خوشبخت، زیرا دوست میداریم
دلتنگ، زیرا عشق نفرینیست.

وهم سبز

تمام روز در آئینه گریه می کردم
بهار پنجره‌ام را
به وهم سبز درختان سپرده بود
تنم به پیلهٔ تنهائیم نمی گنجید
و بوی تاج کاغذیم
فضای آن قلمرو بی‌آفتاب را
آلوده کرده بود

* *

نمی‌توانستم، دیگر نمی‌توانستم
صدای کوچه، صدای پرنده‌ها
صدای گمشدن توپ های ماهوتی
و هایهوی گریزان کودکان
و رقص بادکنک ها
که چون حباب‌های کف صابون
در انتهای ساقه‌ای از نخ صعود می کردند



و باد، باد که گوئی
در عمق گودترین لحظه‌های تیره همخوابگی نفس می‌زد
حصار قلعه خاموش اعتماد مرا
فشار میدادند
و از شکافهای کهنه، دلم را بنام میخواندند

تمام روز نگاه من
به چشمهای زندگیم خیره گشته بود
به آن دو چشم مضطرب ترسان
که از نگاه ثابت من می گریختند
و چون دروغگویان
به انزوای بی خطر پلکها پناه میآوردند

* *

کدام قله کدام اوج؟
مگر تمامی این راههای پیچاپیچ
در آن دهان سرد مکنده
به نقطۀ تلاقی و پایان نمی‌رسند؟
به من چه دادید، ای واژه‌های ساده فریب
وای ریاضت اندام‌ها وخواهش‌ها؟
اگر گلی به گیسوی خود می‌زدم
از این تقلب، از این تاج کاغذین
که برفراز سرم بو گرفته است، فریبنده‌تر نبود؟

* *

چگونه روح بیابان مرا گرفت
و سحرماه زایمان گله دورم کرد!
چگونه نا تمامی قلبم بزرگ شد
و هیچ نیمه‌ای این نیمه را تمام نکرد!
چگونه ایستادم و دیدم
زمین به زیر دو پایم ز تکیه گاه تهی می‌شود
و گرمی تن جفتم
به انتظار پوچ تنم ره نمی‌برد!

کدام قلّه کدام اوج؟
مرا پناه دهید ای چراغهای مشوش
ای خانه‌های روشن شکاک
که جامه‌های شسته در آغوش دودهای معطر
بر بامهای آفتابیتان تاب می خورند

مرا پناه دهید ای زنان سادهٔ کامل
که از ورای پوست، سر انگشت‌های نازکتان
مسیر جنبش کیف آور جنینی را
دنبال می کند
و در شکاف گریبانتان همیشه هوا
به بوی شیر تازه میآمیزد

کدام قله کدام اوج؟
مرا پناه دهید ای اجاق‌های پر آتش ـ ای نعل‌های
خوشبختی ـ
وای سرود ظرفهای مسین در سیاهکاری مطبخ
وای ترنم دلگیر چرخ خیاطی
وای جدال روز و شب فرشها و جاروها
مرا پناه دهید ای تمام عشق‌های حریصی
که میل دردناک بقا بستر تصرفتان را
به آب جادو
و قطره‌های خون تازه می‌آراید.

* *

تمام روز تمام روز
رها شده، رها شده، چو لاشه‌ای بر آب
به سوی سهمناک‌ترین صخره پیش می‌رفتم
به سوی ژرف‌ترین غارهای دریائی
و گوشتخوارترین ماهیان
و مهره‌های نازک پشتم
از حس مرگ تیر کشیدند

نمی‌توانستم دیگر نمی‌توانستم
صدای پایم از انکار راه بر می‌خاست

و یأسم از صبوری روحم وسیعتر شده بود
و آن بهار، و آن و هم سبز رنگ

که بر دریچه گذر داشت، با دلم میگفت
«نگاه کن

تو هیچگاه پیش نرفتی
تو فرو رفتی.»

آن روزها

آن روزها رفتند
آن روزهای خوب

آن روزهای سالم سرشار
آن آسمان‌های پر از پولک

آن شاخساران پر از گیلاس
آن خانه‌های تکیه داده در حفاظ سخت پیچک ها،
بیکدیگر

آن بام‌های بادبادکهای بازیگوش
آن کوچه‌های گیج از عطر اقاقی‌ها.

آن روزها رفتند
آن روزهایی کز شکاف پلک‌های من
آوازهایم، چون حبابی از هوا لبریز، می‌جوشید
چشمم به روی هر چه می‌لغزید
آنرا چو شیر تازه می‌نوشید.

گوئی میان مردمکهایم
خرگوش ناآرام شادی بود،
هر صبحدم با آفتاب پیر
به دشتهای ناشناس جستجو می‌رفت
شبها به جنگل‌های تاریکی فرو می‌رفت.

آن روزها رفتند
آن روزهای برفی خاموش
کز پشت شیشه، در اتاق گرم
هر دم به بیرون خیره می‌گشتم.
پاکیزه برف من، چو کرکی نرم
آرام می‌بارید،

بر نردبام کهنه چوبی
بر رشته سست طناب رخت
بر گیسوان کاج های پیر.
و فکر می کردم به فردا، آه
فردا ــ
حجم سفید لیز.

با خش و خش چادر مادر بزرگ آغاز می شد
و با ظهور سایه مغشوش او، در چارچوب در
ــ که ناگهان خود را رها می کرد در احساس سرد نور ــ
و طرح سرگردان پرواز کبوترها
در جام های رنگی شیشه
فردا...

گرمای کرسی خواب آور بود.
من تند و بی پروا
دور از نگاه مادرم خط های باطل را
از مشق های کهنه خود پاک می کردم.
چون برف می بارید
در باغچه می گشتم افسرده
در پای گلدانهای خشک یاس
گنجشک های مرده ام را خاک می کردم.

* *

آن روزها رفتند.
آن روزهای جذبه و حیرت،
آن روزهای خواب و بیداری.
آن روزها هر سایه رازی داشت.
هر جعبهٔ سربسته، گنجی را نهان می کرد
هرگوشه صندوقخانه، در سکوت ظهر
گوئی جهانی بود.
هر کس ز تاریکی نمی‌ترسید،
در چشم‌هایم قهرمانی بود.

آن روزها رفتند.
آن روزهای عید،
آن انتظار آفتاب و گل.
آن رعشه‌های عطر
در اجتماع ساکت و محجوب نرگس‌های صحرائی
که شهر را در آخرین صبح زمستانی
دیدار می کردند
آوازهای دوره گردان در خیابان دراز لکه‌های سبز.

بازار در بوهای گوناگون شناور بود،
در بوی تند قهوه و ماهی.
بازار در زیر قدمها پهن می‌شد، کش می‌آمد، با تمام
لحظه‌های راه می‌آمیخت،

و چرخ می‌زد در ته چشم عروسک ها.
بازار مادر بود که می‌رفت با سرعت بسوی حجم
های رنگی سیال

و باز می‌آمد
با بسته‌های هدیه با زنبیل های پر.
بازار باران بود که می‌ریخت، که می‌ریخت،
که می‌ریخت.

* *

آن روزها رفتند.
آن روزهای خیرگی در رازهای جسم.
آن روزهای آشنائی های محتاطانه، با زیبائی رگ
های آبی رنگ.

دستی که با یک گل،
از پشت دیواری صدا می‌زد،
یک دست دیگر را.
و لکه‌های کوچک جوهر، بر این دست مشوش،
مضطرب، ترسان.

و عشق،
که در سلامی شرم آگین، خویشتن را بازگو می‌کرد
در ظهرهای گرم دود آلود
ما عشقمان را در غبار کوچه می‌خواندیم.
ما با زبان ساده گلهای قاصد آشنا بودیم
ما قلبهامان را به باغ مهربانی های معصومانه
میبردیم

و به درختان قرض می‌دادیم
و توپ، با پیغام‌های بوسه در دستان ما می‌گشت.
و عشق بود، آن حس مغشوشی که در تاریکی
هشتی
ناگاه
محصورمان می‌کرد،
و جذبمان می‌کرد در انبوه سوزان نفس‌ها و تپش‌ها
و تبسم‌های دزدانه.

* *

آن روزها رفتند
آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید می‌پوسند
از تابش خورشید می‌پوسیدند.
و گم شدند آن کوچه‌های گیج از عطر اقاقی‌ها
در ازدحام پر هیاهوی خیابان‌های بی‌برگشت.
و دختری که گونه‌هایش را
با برگ‌های شمعدانی رنگ می‌زد، آه
اکنون زنی تنهاست.
اکنون زنی تنهاست.

پرنده فقط یک پرنده بود

پرنده گفت: «چه بوئی، چه آفتابی، آه
بهار آمده است
و من به جستجوی جفت خویش خواهم رفت.»

پرنده از لب ایوان
پرید، مثل پیامی پرید و رفت
پرنده کوچک بود.
پرنده فکر نمی کرد.
پرنده روزنامه نمی‌خواند.
پرنده قرض نداشت.
پرنده آدمها را نمی‌شناخت.

پرنده روی هوا
و بر فراز چراغ های خطر
در ارتفاع بی خبری می‌پرید
و لحظه‌های آبی را
دیوانه‌وار تجربه می کرد.

پرنده، آه، فقط یک پرنده بود.

دختر و بهار

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت:
«ای دختر بهار حسد می‌برم به تو
عطر و گل و ترانه و سرمستی ترا
با هر چه طالبی بخدا می‌خرم ز تو.»

بر شاخ نوجوان درختی، شکوفه‌ای
با ناز می گشود دو چشمان بسته را
می‌شست کاکلی به لب آب نقره‌فام
آن بالهای نازک زیبای خسته را.

خورشید خنده کرد و ز امواج خنده‌اش
برچهر روز روشنی دلکشی دوید
موجی سبک خزید و نسیمی به گوش او
رازی سرود و موج بنرمی از او رمید.

خندید باغبان که: «سرانجام شد بهار
دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم»
دختر شنید و گفت: «چه حاصل از این بهار!
ای بس بهارها که بهاری نداشتم!»

خورشید تشنه کام در آنسوی آسمان
گوئی میان مجمری از خون نشسته بود
میرفت روز و خیره در اندیشه‌ای غریب
دختر کنار پنجره محزون نشسته بود.

بعد از تو

ای هفت سالگی
ای لحظه‌ی شگفت عزیمت
بعد از تو هرچه رفت، در انبوهی از جنون و جهالت رفت.

بعد از تو پنجره که رابطه‌ای بود سخت زنده و روشن
میان ما و پرنده
میان ما و نسیم
شکست
شکست
شکست
بعد از تو آن عروسک خاکی
که هیچ چیز نمی گفت، هیچ چیز به جز آب، آب، آب
در آب غرق شد.

بعد از تو ما صدای زنجره‌ها را کشتیم
و به صدای زنگ که از روی حرف‌های الفبا بر می خاست
و به‌صدای سوت کارخانه‌های اسلحه‌سازی، دل بستیم

بعد از تو که جای بازیمان زیر میز بود
از زیر میزها

به پشت میزها
و از پشت میزها
به روی میزها رسیدیم
و روی میزها بازی کردیم
و باختیم، رنگ ترا باختیم، ای هفت سالگی

بعد از تو ما به‌هم خیانت کردیم
بعد از تو ما تمام یادگاری‌ها را
با تکه‌های سرب، و با قطره‌های منفجر شده‌ی خون
از گیجگاه‌های گچ گرفته‌ی دیوارهای کوچه زدودیم

بعد از تو ما به‌میدان‌ها رفتیم
و داد کشیدیم:
«زنده باد
مرده باد»

و در هیاهوی میدان، برای سکه‌های کوچک آوازه‌خوان
که زیرکانه به‌دیدار شهر آمده بودند، دست زدیم

بعد از تو ما که قاتل یکدیگر بودیم

برای عشق قضاوت کردیم
و همچنان که قلب‌هامان
در جیب‌هایمان نگران بودند
برای سهم عشق قضاوت کردیم.

بعد از تو ما به قبرستان‌ها رو آوردیم
و مرگ، زیر چادر مادربزرگ نفس می‌کشید
و مرگ، آن درخت تناور بود
که زنده‌های اینسوی آغاز

به شاخه‌های ملولش دخیل می‌بستند
و مرده‌های آنسوی پایان
به ریشه‌های فسفریش چنگ می‌زدند

و مرگ روی آن ضریح مقدس نشسته بود
که در چهار زاویه‌اش، ناگهان چهار لاله‌ی آبی
روشن شدند

صدای باد می‌آید.
صدای باد می‌آید، ای هفت سالگی

برخاستم و آب نوشیدم
و ناگهان به خاطر آوردم
که کشتزارهای جوان تو از هجوم ملخ‌ها چگونه ترسیدند
چقدر باید پرداخت؟
چقدر باید
برای رشد این مکعب سیمانی پرداخت؟

ما هرچه را که باید
از دست داده باشیم، از دست داده‌ایم.
ما بی‌چراغ به راه افتادیم.
و ماه، ماه، ماده‌ی مهربان، همیشه در آنجا بود
در خاطرات کودکانه‌ی یک پشت‌بام کاهگلی
و بر فراز کشتزارهای جوانی که از هجوم ملخ‌ها می‌ترسیدند.

چقدر باید پرداخت..؟

تنها صداست که میماند

چرا توقف کنم، چرا؟
پرنده‌ها به جستجوی جانب آبی رفته‌اند.
افق عمودی است.
افق عمودی است و حرکت: فواره‌وار.
و در حدود بینش

سیاره‌های نورانی می‌چرخند.
زمین در ارتفاع به تکرار می‌رسد.
و چاه‌های هوائی
به نقب‌های رابطه تبدیل می‌شوند.
و روز وسعتی است
که در مخیله‌ی تنگ کرم روزنامه نمی‌گنجد.
چرا توقف کنم؟
راه از میان مویرگهای حیات می‌گذرد.
کیفیت محیط کشتی زهدان ماه
سلول‌های فاسد را خواهد کشت.
و در فضای شیمیائی بعد از طلوع،
تنها صداست،
صدا که جذب ذره‌های زمان خواهد شد.
چرا توقف کنم؟

*

چه می‌تواند باشد مرداب؟
چه می‌تواند باشد جز جای تخم ریزی حشرات فاسد.
افکار سرد خانه را جنازه‌های باد کرده رقم می‌زنند.
نامرد، در سیاهی
فقدان مردیش را پنهان کرده است.
و سوسک... آه
وقتی که سوسک سخن می‌گوید،
چرا توقف کنم؟

همکاری حروف سربی بیهوده است.
همکاری حروف سربی
اندیشه‌ی حقیر را نجات نخواهد داد.
من از سلاله‌ی درختانم،
تنفس هوای مانده ملولم می کند.
پرنده‌ای که مرده بود بمن پند داد که پرواز را
بخاطر بسپارم

نهایت تمامی نیروها پیوستن است، پیوستن
به اصل روشن خورشید
و ریختن به شعور نور.
طبیعی است
که آسیاب‌های بادی می‌پوسند.
چرا توقف کنم؟
من خوشه‌های نارس گندم را
به زیر پستان می گیرم
و شیر می دهم.

*

صدا، صدا، صدا، تنها صدا،
صدای میل طویل گیاه به روئیدن،
صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن،
صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک،
صدای انعقاد نطفه‌ی معنی،
و بسط ذهن مشترک عشق،

صدا، صدا، صدا، تنها صداست که می‌ماند.
در سرزمین قد کوتاهان
معیارهای سنجش
همیشه بر مدار صفر سفر کرده‌اند
چرا توقف کنم؟
من از عناصر چهار گانه اطاعت می کنم
و کار تدوین نظامنامه‌ی قلبم
کار حکومت محلی کوران نیست.
مرا به زوزه‌ی دراز توحش،
در عضو جنسی حیوان چکار،
مرا به حرکت حقیر کرم در خلاء گوشتی چکار،
مرا تبار خونی گلها به زیستن متعهد کرده است.
تبار خونی گل‌ها، می‌دانید؟!

هدیه

من از نهایت شب حرف می‌زنم
من از نهایت تاریکی
و از نهایت شب حرف می‌زنم

اگر به خانه من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار
و یک دریچه که از آن
به ازدحام کوچه‌ی خوشبخت بنگرم

از: محمدرضا فشاهی

تقویم

۱
کاروان را آوردند
بدون حرف
زنگی که خواب شترها را بیدار می کرد
در فصل آفتاب خواب ما سنگین بود
۲
کاروان را که آوردند
جاده‌ای را دیدیم
و کسی آنرا برایمان هموار کرد
بارانی که در ناودانها ریخت
هر صبح، هر شب
بر پشت بامهای سفالی بارید
هر جنبنده‌ای را پرواز داد
و ما این چنین در خواب
از خویش خارج می‌شدیم

چفت‌ها را می گشودیم
و بر پنجره‌های گشوده در میدان سلام می کردیم
۳
کاروان را که بردند
زمین خدا وسیع بود
در گذشته‌هائی که دیگر نبود راندیم
بر تاریخ نشستیم، تقویم را ورق زدیم
و بر خاکستر استخوان خویش گریستیم
٤
روزی که موهای خجسته‌اش سفید شد
در فصل آفتاب خواب ما سنگین بود

از: عباس فقیر زاده (ع. بیدار)

فریاد شکسته

آتشی تافته در کالبدم برپاست
مانده از قافله‌های سفر ایام
تن من سوختهٔ شعله بیدادست
دلم افروختهٔ مجمرهٔ خورشید
با رگ من نفس صاعقه را کار است
با تن تو شرر حادثه را پیکار
بادبانها همه در کشمکش بادند
و تو در کشمکش مبهم فریادی
صاعقه
در نهاد تو کرانی می‌جوید ژرف
و ترا رگها آبستن میلاد نواند
سپری خواهد شد
روز بیم و شب هول
و پرستوها در سقف سپید
این صعود سفر در همه ابر
بار دیگر با آن زمزمه جاوید
آشیانهاشان را از خویش انباشته می‌سازند

کوچ ای پرسه گران شب یأس، کوچ
که مرا داعیهٔ گسترش روز است
و بهمراه من از قافله های نور
کاروانسالار قافله ها مردیست
روزها را دیده
و بروی شبهای تاریک
زیر سقف خفهٔ این دهلیز
با نفسهایش ابری ژرف انگیخته است
قلب اوطبال است
روز جنگی که بپا خواهد شد خونین
و من و تو سربازانیم
سر بفرمان وی آورده
ای یگانه مرد!
در گمان من:
از تابش خورشید یقین تو چراغانیست
و تو آن چابک چالاکی
که پس از آنهمه سال اندوده رفت زمان
چشمهایت می کوچد نغز
در سراپردهٔ تاریکی شب
و ترا گرچه مرا (رفته خطا زین پیش)
سر پیکار نبوده ست بنی آدم را
بتو سوگند که چونان تو نخواهد بود
(زیر این قبهٔ مینای کبود)

از: یدالله قائدی

رسوائی

در لحظه‌های باور
تسلسل نامت را
لحظه به لحظه
زمزمه وار
گفتم با دوست
دوست با باد
باد
با گل‌های شیپوری
اینک
عطر نامت
تمام شهر را آکنده است.



طرح

لحظه‌ای بهار را نگهدار
تا لطافت دگر گونه‌ی گلها
ذهن پروانه‌ها را
صیقل دهد
بنشین.
پیراهنی که بهار از آن آغاز می‌شود
بر تن توست.

از: فریدون کار

سه بار

مردمان جمله رفته‌اند بخواب
نور مه روی برکه تابان است
موج دریا بسی هراس انگیز
سوی ساحل کنون شتابانست

چشمه ماه از فراز سپهر
چشم بگشوده بر رخ دریا
مانده‌ام من به خستگی افسوس
مانده‌ام من به چنگ صد رویا

اندرین غربت غم آلوده
کی توان راه عافیت پیمود
کی توان بود راحت از آلام
کی توان گونه تو را بوسید

گفته‌ای گر که من شوم عاشق
راحت از هر ملال می گردم
می‌شوم فارغ از غم و اندوه
راحت از هر خیال می گردم

غافلی من که تاکنون به سه بار
داده‌ام دل به روی و موی سه یار
عشق پروین و زهره و ناهید
گشته‌ام هر سه بار هم نومید!

شبها

شبها حکایت غم تنهائی منند
خاموش و تلخ چون سر سودائی منند
یکسر چو گور وسوسه‌های سیاه او
رنگی بجای مانده ز رسوائی منند
تاریک و تیره‌اند چو قلبی که مرده است
یکباره دور گشته ز بینائی منند
بی روشنی و ناز و سپیدی و نور عشق
همچون فریب دلبر هر جائی منند
در خواب جلوه‌گر همه شب تا سپیده دم
اندیشه‌های وحشی برنائی منند!

یاد آشنا

چه عجب یاد آشنا کردی
رو بسوی دیار ما کردی
آمدی پر غرور و افسونگر
آه، با قلب من چها کردی

پای بستی بدام بیگانه
دامن از دست من رها کردی

هر چه کردم بتو وفا کردم
هر چه کردی بمن جفا کردی

آن زمانیکه آشنا بودیم
با من خسته دل صفا کردی

قلب من می‌شکفت همچون گل
بند از پیرهن چو واکردی!

گاه گشته شکفته چون مهتاب
بسترم را شکوفه زا کردی

گاه بفشردمت در آغوشم
گاه بیهوده عشوه‌ها کردی

روزگاری ببوسه‌ای تبدار
درد جانسوز من دوا کردی

گفته بودم که پای بند توام
رفتی و جور ناروا کردی

سایه‌ام بودی ای پری پیکر
سایه از پیکرم جدا کردی

ای گل آشنا چه شد با من
اینچنین بی‌سبب ریا کردی

آه، نلیا بلای من بودی
هر چه کردی بمن بلا کردی

. . . . . .

چه عجب یاد آشنا کردی؟
رو بسوی دیار ما کردی
آمدی پر غرور و افسونگر
آه با قلب من چها کردی؟!

شهر من

شهر من سوخت بخود کامی خصم
شهر من سوخت باندوه و فریب
شهر من رفت بزنجیر ستم
شهر من خفت بدامان شکیب

دیگر از شهر من آواز نماند
تا در آن نغمهٔ بیگانه دمید
زار و دلخسته فرو رفت برنج
اندر او باد سیه فام وزید

دزد دریائی آمد بفراز
خنده فتح به لبهاش نشست
همه در پیش وی استاده خموش
نگهش پشت غرورم بشکست

شهر من نالد با تلخی و درد
شهر من سوزد در آتش رشک
شهر من گرید با رنج و گداز
شهر من جوشد در بستر اشک

عشق من افسرد با محنت شهر
نلیا مرد به چشم تر من
شهر من شهر رفیقان بزرگ
شهر توفندهٔ پرآذر من

. . . . . .
. . . . . .
. . . . . .
. . . . . .

شهر من! مانده پریشان و خموش
لیک! آمادهٔ هنگام خروش

از: (...) کاسب

از کناره شب

رگهای شب ز خون سیه بارور شدند
دندان باد
شانه دیوار را گزید
از ترس
ماه زیر پلاس خزان تپید
باران شامگاه
غمناک، سر بدوش درختان نهاده بود
خون چراغ بر بدن کوچه سرد شد
در چشم جاده، سایه هر رهگذر گریخت
و دور شد
کم کم دراز شد
و
درازتر
بانگ سگی به پرده گوشم نواخت
شب دست بر دهان دکانها نهاده بود

دیوارها
به خلوت شب دست و پا زدند
در گوش من سکوت فضا سوت می کشید

بر بستر کبود زحل
یک ستاره مرد
غمناک از کنارهٔ شب عابری گذشت.

در کوچهٔ ماه ـ
در کوچهٔ خورشید

پایم میان جنگل شب، راه جسته است
بسیار شب هم
کاکای چشمم
نی نی چشم اختران را جست و جو کرد.

بر بال روز آفتابی اسب راندم
هر صبحگاهان در فضای روشن آئینه‌ها
خود را صدا کردم

بسیار شب هم
دستم

در کاسه‌های روشن افلاک کاوید
شاید، مگر،
رد گذار «خویشتن» را باز یابم
در کوچه خورشید، روزی خویش را
گم کرده‌ام من

شاید
در کوچهٔ ماه
من در نگاه گرم دریا
در نیمروز تیرماه آفتابی
و در نگاه گیج گنبدهای کاشی
و در نمای قامت پیر مناره
و در دهان اژدهای کوچه داغ
در شعله‌های مات آتش، خویشتن را
باز یابم.

از: علیرضا کریم

سالهای کشنده عادت

اینک درختهای بارور باور
در مسیر جاده‌های نمناک عشق سیاه پوشیدند
و ما، هر کدام، کوله بار جوانی دیگری بر دوش
از شیب تند عاطفه
با پاهائی چوبین
و دستهائی چون پیچک
و چشم هائی متورم از حجم عشق
می گذریم.

* * *

انگار در ادامه این راه
چیزی نمانده است جز مشتی خاکستر
آنسان که زیر پوشش خاکستر
چیزی نمانده است جز خاکستر.

* * *

ما ناگزیریم متوقف شویم
روی عقربه‌های سیاه ساعت
عصا بدست
یا ناگزیریم که برگردیم
و سالهای کشنده عادت را
به سوگ بنشینیم.

از: محمود کریمخان

در چرخشی دوباره

آغاز اگرچه بی‌خبری بود
رنج سفر که بی‌سببی نیست
از این گزند دائم کی می‌توان گذشت؟

* * *

لبخنده‌ای بزن
شاید
پرده بگسلد
ورنه همیشه گریه تو باقی‌ست.

* * *

گفتی، در انتظار خاک نشستی.
باور مکن که واقعه پایانیست.
در چرخشی دوباره تو تکرار می‌شوی.

از: لیلا کسری

تنها

دور از دیار و یار شبی آورم بروز
مادر بسوز از غم تنهائی ام، بسوز!

*　*　*

مادر! تو تا بحال
قلب حزین و دیده بیخواب دیده‌ای؟
شمعی بگوشه محراب دیده‌ای؟

*　*　*

مادر، منم بگوشه محراب آرزو
آن شمع نیم مرده که پروانه‌ای نداشت.
آن مرغ تیره بخت که بالش شکسته بود.
بیچاره خانه و کاشانه‌ای نداشت.
دیوانه‌ای که هم از دوست می گریخت...
هم، ره به کنج خلوت بیگانه‌ای نداشت.
مادر! منم منم!
آن شهرزاد قصه گو

که از امید و آرزو
دگر افسانه‌ای نداشت

* * *

دور از دیار و یار شبی آورم بروز
مادر بسوز از غم تنهائی‌ام بسوز!
کس چون تو دختر دیوانه‌ای نداشت.

از: سیاوش کسرائی (کولی)

عمر کوتاه من و قرن و مرگ

(۱)

من از مراسم تدفین خویش می‌آیم
که تا نظاره کنم رونق تولد خویش.

(۲)

کنار راه مرا یافتند خاک آلود
درون دست چپم آفتاب گردانی
میان کتفم یک خنجر مرصع بود.

و خون گرم مرا در پیاده رو شب پیش
بهم در آمده با شاش عابران یکجا
نهال های جوان جرعه جرعه نوشیدند.

نهال های کنار پیاده رو اما
تمام شب نظری سوی من نیاوردند.

شدند شاپرکان شگرف اندیشه
ز بیشه‌های خیالم رها و آواره
کجا دوباره فراهم شوند و گرد آیند
بهارهای بن خاک خفته میدانند.

تمام شب بزمین ماندم و به ره نگران
و از فراز پریشیده موی من در باد
شب شتابگری همچو اسب مست گریخت.

(۳)

شکافت پهلوی دیوار و قلعه قرن
چوموم در بر آتش بخاک راه چکید
میان پنجه‌ی غولی که سر کشید از خاک
قد بلند عروس زمان عروسک شد.

(٤)

همه مشایعت مرده را پذیرفتند
که بود در دل تابوت رازی از همگان.
هزار چهره‌ی وحشت هزار گونه‌ی درد،
به سوگ من چه گروهی فراهم آمده بود:
نگاه کردم و دیدم که قفلهای گران
دریچه‌های نگه را بچشمشان بسته است
دهان به ندبه و افسوس باز می کردند
زبان نبود ولی در دهان هیچکدام
وپا بزیر بدنها چو چرخ میچرخید

و دستهای ورم اوریده همچو دو چشم
بهر طرف پی چیزی نجسته می‌پوئید
به چهره‌ها همه تشویش ز آسمانها بود
زمین تو گوئی از سقف خویش میترسید.

ولی توقف و گرما و تشنگی میکشت
چه رفته بود، ندانم، که در تمامی شهر
بجای سبز درختان، چراغ قرمز بود.
بزیر دیده‌ی خورشید نیمروزی، مرگ
کشنده بود به تابوت تنگ و راه دراز.

(۵)

زبان به شکوه گشودم که صحن گورستان
چو جنگل تنکی از درخت آهن بود
دلم به سینه چو یک دارکوب سرگردان
بهر درخت
ـ درخت خاطره ـ نوک با وداع می کوبید
مرا بخاک نهادند همچو دانه سبز
بود که دایه‌ی مرگم دوباره بار دهد
چو ترمه و کفن از روی من کنار زدند
بجای کالبد من زبان مردم بود.

(۶)

زمانه ایست چو افسانه ها شگفت آلود
که عمر مرگ چو عمر حیات کوتاهست.

(۷)
به گرد من همه‌ی کودکان همبازی
پی گرفتن پروانه‌ها شتابانند
و من چو بیشه‌ی معصوم شاپرک، خاموش
به نوک خنجری اکنون درون باغچه‌ام
به کار کشتن یک آفتاب گردانم.

بهار می‌شود

یکی دو روز دیگر از پگاه
چو چشم باز می‌کنی
زمانه زیر و رو
زمینه پر نگار می‌شود

زمین شکاف می‌خورد
به دشت سبزه می‌زند
هر آنچه مانده بود زیر خاک
هر آنچه خفته بود زیر برف
جوان و شسته رفته آشکار می‌شود

به تاج کوه
ز گرمی نگاه آفتاب
بلور برف، آب می‌شود
دهان دره‌ها پر از سرود چشمه سار می‌شود

نسیم هرزه پو
ز روی لاله‌های کوه
کنار لانه‌های کبک
فراز خارهای هفت رنگ
نفس زنان و خسته میرسد
غریق موج کشتزار میشود
در آسمان
گروه گله‌های ابر
زهر کناره میرسد
به هر کرانه میدود
به روی جلگه‌ها غبار میشود

درین بهار... آه
چه یادها
چه حرفهای ناتمام
دل پر آرزو
چو شاخ پر شکوفه باردار میشود

نگار من
امید نوبهار من
لبی به خنده باز کن
ببین چگونه از گلی
خزان باغ ما بهار می‌شود

شبنمی و آه

آی گلهای فراموشی باغ
مرگ از باغچه‌ی خلوت ما می گذرد داس بدست
و گلی چون لبخند
می‌برد از بر ما

* * *

سبب این بود آری
راه را گر گره افتاده به پای،
باد را گر نفس خوشبو در سینه شکست،
آب را اشک اگر آمد در چشم زلال،
گل یخ را پروا ریخت اگر.

* * *

در تک روز آری
روشنائی میمرد
شبنمی با همه جان می‌شد آه...
اختران را با هم پچ پچی بود شب پیش که می‌دیدم من.
ابرها با تشویش
هودجی‌ها را در تاریکی می‌بردند
ودعاهائی چون شعله و دود
از نهانگاه زمین بر می‌شد.

* * *

شاعری دست نوازشگر از پشت جهان بر می‌داشت
زشتی از بندرها می گردید.

* * *

دختر عاصی و زیبای «گناه»
ماند با سنگ صبورش تنها:
او نخواهد آمد.
«او نخواهد آمد» اینک آن آوازی است،
که بیابان در بر دارد.
«او نخواهد آمد»
عطر تنهائی دارد با خویش.

* * *

همره قافلهٔ شاد بهار
که به دروازه رسیدست کنون
او نخواهد آمد.
و در این بزم که چتری زده یادش بر ما
باده‌ای نیست که بتوانم شستن از یاد
داغ این سرخ‌ترین گل، فریاد.

* * *

کودکی را که در این مه سوی صحرا رفتست
تا که تاجی بنشاند از گل بر زلفان
یا که برگیرد پروانه‌ی رنگینی از بیشه‌ی غم
با چه نقل و سخنی بفریبمش، آیا
بکشانیمش تا آبادی؟

* * *

پای گهواره‌ی خالی چه عبث خواهد بود،
پس از این لالائی.
خواب او سنگین است.
و شما ای همه مرغان جهان در غوغا، آزادید.

* * *

شعر، در پنجره‌ی مهتابی
گریه سر داد و غریبانه نشست.

باور

باور نمی کند دل من مرگ خویش را
نه، نه، من این یقین را باور نمی کنم.
تا همدم منست نفس‌های زندگی
من با خیال مرگ دمی سر نمی کنم.

*

آخر چگونه گل خس و خاشاک می‌شود
آخر چگونه اینهمه رؤیای نونهال
نگشوده گل هنوز
ننشسته در بهار
می‌پژمرد به جان من و خاک می‌شود.
در من چه هجرهاست



در من چه دستها به دعا مانده روز و شب،
اینها چه می‌شود؟

*

آخر چگونه اینهمه عشاق بی شمار
آواره از دیار
یکروز بیصدا
در کوره راه‌ها همه خاموش می‌شوند!
باور کنم که دخترکان سفیدبخت
بی‌وصل و نامراد
بالای بام‌ها و کنار دریچه‌ها
چشم انتظار یار سیه پوش می‌شوند؟

*

باور کنم که عشق نهان می‌شود به گور
بی‌آن که سر کشد گل عصیانیش ز خاک
باور کنم که دل
روزی نمی‌تپد
نفرین بر این دروغ، دروغ هراسناک!

*

پل می‌کشد به ساحل آینده شعر من
تا رهروان سرخوشی از آن گذر کنند
پیغام من به بوسه لبها و دستها
پرواز می‌کند.
باشد که عاشقان به چنین پیک آشتی

یکره نظر کنند.

*

در کاوش پیامی لبها و دستهاست
کاین نقش آدمی
بر لوحه زمان
جاوید می‌شود

*

این ذره ذره گرمی خاموش وار ما
یکروز بیگمان
سر می‌زند ز جائی و خورشید می‌شود.
تا دوست داریم
تا دوست دارمت
تا اشک ما به گونه هم می‌چکد زمهر
تا هست در زمانه یکی جان دوستدار
کی مرگ می‌تواند
نام مرا بروبد از یاد روزگار

*

بسیار گل که از کف من برده است باد
اما من غمین
گلهای یاد کس را پرپر نمی‌کنم
من مرگ هیچ عزیزی را
باور نمی‌کنم.

*

می ریزد عاقبت
یکروز برگ من
یکروز چشم من هم در خواب می شود
ــ زین خواب چشم هیچکسی را گریز نیست.
اما درون باغ
همواره عطر باور من در هوا پر است.

آوازی از پنجره ماه

آدم!
ای رفته از بهشت
ای مانده در زمین
عریان و پاک و باکره و تفته مانده‌ام.
هان بر شو و ببین!
تا اوج قله‌هاش همه خواهش است و بس
این سینه‌ها در آرزوی بارور شدن
وین ساقه‌های سنگ ستم می کشند سخت
از جان خشک خویش و غم بی‌ثمر شدن
دیریست یاوه مانده و بی تاب و بی قرار
نه خنده می زنم
نه گریه می کنم
بگرفته در گلوی من آواز چشمه سار

بی کاکل گیاه هوس بی نسیم عشق
بی حاصل است مزرعه سبز ماهتاب
بیهوده است جنبش گهواره‌های موج
بیرونق است جلوه آئینه‌های آب.

بر گونه‌های من
شط، گیسوان خویش پریشان نمی کند
وین آسمان خشک
بسته ست در نگاهم و باران نمی کند.
در هر کران من
خالیست جای تو
اینجا نشان معجزهٔ دستهات نیست
اینجا نشانه نیست هم از جای پای تو.

تنها نمی‌تپد دل من از جدائیت
شب را ستاره‌هاست
زین زرد گونه‌ها
آدم!
کوته مکن نوازش دست خدائیت.
شبها در آسمان
ـ در این حرمسرای فرو خفته در سکوت ـ
چشم هزار اختر دیگر بسوی تست.

وین پچ پچ همیشگی دختران بام
در هر کنار گوشه، هم گفتگوی تست.

آدم!
بیرون شو از زمین
چونان که از بهشت
تو دستکار رنجی و پروردهٔ امید
راحت بنه، گریز دگر کن ز سرنوشت.

حوا هووی پاکدل آفرینش است
با او بیا براه
با او بیا که عشق دهان وا کند به شعر
کآواز او ز پنجره ماه دلکش است.

چه فصل است این؟

غباری چشمه برعالم‌گرفته
زمین و آسمان ماتم گرفته
چه فصل است این که یخبندان دلهاست
چه شهرست‌این که خاک غم گرفته!

از: عبدالحسین مجید کفائی

داستان برگ‌ها

در بهاران
برگ‌ها
سرخوش و شاداب
سرشار از هوای زیستن
بی‌خیال از گردش چرخ بلند
در میان بوستان‌ها زیستند
تا که پائیز غم انگیز از دیار قهر آمد
با شتاب.

چون که بگذشتند خرم برگ‌ها
از دم تیغ جگر سوز خزان
دانه دانه زرد گشته
دسته دسته ریختند
از فراز شاخه‌ها
بر چهر غمگین باغ‌ها.

تا که مردان و زنان رهگذر
پای بر خشکیده برگان کوفتند
بادهای تند پائیزی
به جاروی فنا
خاکشان را تا دیار نیستی‌ها
روفتند.

برف‌های سخت و سنگین زمستان
زان سپس
جامهٔ پاک و سپید خویش را
چون کفن
بر تن عریان شاخان دوختند.

داستان برگ‌ها
داستان تلخ
شیرین عمر ماست
سرگذشت رفتگان
سرنوشت ماندگان
قصه‌ی آیندگان.

به آزادگان دربند

توفان از او نپرسید
توفان رعب و بی‌داد
ای مانده در غم و درد
در زیر چتر باران
باران ترس و وحشت
تسلیم از چرائی؟

توفان از او نپرسید
ای رفته از سرت شور
ای زنده در دل گور
آیا توانی اینسان
تا مرز حسرت مرگ
در بند جور ماندن؟

ای روز تو چو شب تار
عمری است چون سگی خوار
در این سرای وحشت
در این دیار ظلمت
در زیر چتر باران
باران ظلم و نکبت
درمانده‌ای و دربند.

هان ای اسیر زندان
زندان خوف و خواری
بشکن به مشت پولاد
دیوار بردگی را.

هان ای دلیر دوران
ای شیر مانده در بند
بگسل به چنگ و دندان
این طوق بندگی را.

از: جعفر کوش‌آبادی

پیوند یادها

در اتاق من
مادرم گیسوی سربی رنگ ماتش را حنا می‌بست
آفتابه در کنار حوض
طشت زنگالود
استکانهای نشسته گوشه‌ی ایوان
چرخ خیاطی
و چندین تکه چیت آبی گلدار
قیچی
روی قالی در کنار آشپزخانه
چشم انداز اتاق کوچک من بود.

* * *

بچه‌ها در کوچه‌های تنگ
بادبادک هایشان را با نخ جوراب
در هوا پرواز می‌دادند.

* * *

من کنار پنجره خاموش،
ناخنم را می‌جویدم، فکر می‌کردم
«یاد رنگین باغهای «خاوه»، «عبدآباد»
«جاده‌های خاکی یکدست
«خنده‌های پاک دختربچه‌ی دهقان
«جوی‌های صاف
«سایه‌های سبز میوه‌ستان
«که مثل چشم سبز دختران ده تلألؤ داشت
«عطر با بو نه
«عصرها دزدانه رفتن بر سر جالیز
«بچه گنجشگان زیبا را برون آوردن از لانه
«در کنار چشمه گل بازی
«بازی یک قل دو قل در روی قالیچه
«سرشکستن دختر همسایه را با ریگ‌های جوی
«از پدر خوردن کتک با انبر وافور
«پس شنیدن از لب مادر که «چشمت کور!»
«خر سواری در میان یونجه زار سرخ
«رفتن حمام
«آب بازی در خزینه‌های گندآلود
«رفتن شبهای جمعه با زنان ده «قره‌آتلی»
«چوبهای موریانه خورده را از ترس مادر خوانده بوسیدن
«عید قربان قسمت سیرابی و پاچه سر سفره
«عطر دیزی در مشام آشپزخانه

«پشتک و وارو زدن بر خرمن گندم
«شکلک زنها در آوردن
«یاد پرشور حنا بندان خواهر زاده‌های کدخدا در ده
«چوپی مردان
«چوپی زنها
«پولهای نقره چسباندن بروی چهره‌ی داماد»
اینهمه یکریز
در گلوی دختر اندیشه‌ام چون بغض می‌ترکید
می گشودم چشم و می گفتم
گرته‌های مهر را باید به گلهای انار قلبها پاشید
باید آزادانه با دوک امیدی گرم
کرک نرم روزها را باسر انگشتان فکر خویشتن ریسید
قلعه‌های کاغذین از سنگ باید کرد
روزگاری گر برای میوه‌ی گیلاس
می‌پریدم همچو گنجشگان بروی شاخه‌های پوک
روزگاری گر برای دانه‌ای گردو
می‌بریدم راه را با شوق
باید از امروز هم در باغ سبز شهر
که درختانش بناهای بزرگ و کوچک سنگی است
میوه‌هایش مردم هشیار یا گمراه
میوه‌ی دلخواه خود را گشت پیدا کرد
در لجن باید بیاد باغ‌های سبز خندان بود

* * *

من کنار پنجره خاموش
همچنان اندیشه می کردم
مادرم گیسوی سربی رنگ ماتش را حنا می‌بست
بچه‌ها در کوچه با رنگین نخ جوراب
بادبادکهایشان را در هوا پرواز می دادند.

ره آورد

تپه‌ها هر سو چو پستان بند
در حریر نازک مهتاب پیدا بود.
شوفر ماشین
گاز را با کفش های کهنه می افشرد
و نوار جاده را چون چرخ خیاطی
در کنار تپه‌ها می دوخت.
و مسافر با خیال خویش
مثل پرها در جدال باد
در تکاپو بود.
من بروی صندلی با التهابی گنگ
در خطوط چهره‌ها اندیشه می کردم.
پوچی اندیشه‌هایم نرم
از جدار چرخ های خاکی ماشین
بر نوار جاده‌ها می ریخت.
عده‌ای از جنبش ماشین

دهان‌هاشان تکان می خورد.
شاید
خواب می دیدند
گونه خورشید را چون گوش های لخم...
یا که نان‌های بیات سفره را یکریز
می جویدند و خدا را شکر می کردند.
پیرمردی با خضاب ریش و عمامه،
آیة الکرسی برای حفظ جان می خواند.
شاید،
از فشار قبر می ترسید.
دختری آرام،
با نگاه آبیش دلگیر،
ـ همچو گربه دستهایش را ـ
تیرگی را در ورای ابرهای دور
می لیسید
شاید
در محبت‌های پوچ نوجوانی
چون غریقی دست و پا می زد،
یا که مانند هزاران مردم دیگر
خویشتن را در غبار گول گم می کرد.
شوفر ماشین
گاز را با کفش های کهنه می افشرد
و نوار جاده را چون چرخ خیاطی

در کنار تپه‌ها می‌دوخت.
دست‌های زرد من مانند خرچنگی
میله براق پشت صندلی را سخت
می‌افشرد
رویش بیخویشیم در من
بارور می‌گشت.
می‌دیدم،
راه‌های زندگی باز است.
اما...
هر صلیبی در کنار راه
طرح انسانی است پوسیده.
هر طرف «برگرد... این ره نیست!»
در هوای تیره می‌پیچید.
لیک
من مصمم پیش می‌رفتم،
تا سر هر کوچه و میدان
پوچی آن پیرمرد و دختر دلگیر
خواب آن مردان تنها را،
بازگوی عام گردانم.
در چنین هنگام
های و هوئی سرد
رویش بیخویشیم را ناگهان پژمرد.
اصفهان چون دامن پر پولک رقاصهٔ کافه

زیر نور زرد و سربی رنگ
انتهای راه پیدا گشت.
لحظه‌ای دیگر
کوچه‌ای را گامهای خسته‌ام پیگیر
قلقلک می‌داد.
شب ـ که همچون من لجوج و بی‌تحمل بود،
گرم می‌خندید.

از: محمود کیانوش

ساده و غمناک

زندگی چون کودکی تنهاست
ساده و غمناک!
اشک سردی همچو مروارید
می‌دود در جام چشمانش
می‌چکد برخاک

*

سادگی در چهره‌اش پیداست،
گاه یک لبخند
می‌دمد در آسمان گونه‌هایش گرم
می‌شکوفد در بنا گوشش
غنچه‌ی آزرم

*

گاه ابر تیره‌ی اندوه
بر جبینش می‌کشد دامن،
سر فرو می‌آورد ناشاد

چون نهالی نرم و نازک تن
در گذار باد

*

زندگی زیباست
ساده و مغموم،
چون غزالی در کنار چشمه‌ای، در خلوت جنگل
مانده از دیدار جفت گمشده محروم،
دیده‌اش از انتظاری جاودان لبریز.

*

در بهاری سرد
مرغ زیبائی نشسته شادمان بر شاخه‌ی اندوه
سادگی افتاده همچون شبنمی از دیده‌ی مهتاب
در سکون حیرتی خاموش
بر عقیق بوته‌ی اعجاب،

*

زندگی چون کودکی تنهاست
ساده و غمناک،
زندگی زیباست.

شبانه

شب گذشت از نیمه و با من
خواب و آسایش نشد همگام

پلک‌ها برهم نیامد نرم
دل نشد آرام.

خواب، دور از پنجره بیدار،
دورتر از چشم جان آزاد،
چشم‌های خسته اما همچنان در پویه با پندار
طاقه شالی است، سنگین، سرد
که فرو گسترده دست شب
بر تن بیجان شهر مانده از رفتار.
ماه مرگ آواز
ــ قاری دلسرد و بی‌احساس ــ
بر گلیم آسمان مغموم می‌خواند،
آیه کشدار آرامش،
می‌رود آهسته او، چندان که پنداری
همچنان بر جای می‌ماند.
شب گذشت از نیمه، اما در اتاق من،
خواب ناپیداست،
در دو چشم خسته من که به سوی پنجره باز است،
باز بیداری
سخت پا بر جاست.
. . . .
مانده‌ام در مرکز گرداب:
نه نجاتی می‌زند لبخند،

نه مرا اعماق
با نهایت می‌دهد پیوند.

ساحل دریای شادی، جلگه اندوه،
لحظه نابود بین خواب و بیداری،
مرزبان ظلمت و نورم.
نه مرا یأس و نه امیدی است
زنده‌ای بنشسته در گورم...

کاش این شب جاودان می‌بود
با سکوت ساکت سنگین سرد خویش
یا که دیگر شب نمی‌آمد
روز بود و اینهمه غوغای بی‌مقصود،
روز بود و این همه حیرانی و تشویش

کاش دیگر شب نبود و روز هم دیگر نمی‌آمد!

زمان رستگاری

گفتم: «زمان رستگاری انسان
در زیر آفتاب
کی می‌رسد، اگر برسد هرگز؟
این گونه زیستن، شوم است.»

گفت: «ای برادر هابیل
تا روی خاک
در گوشه‌ای کسی
پیدا شود که سعادت را
در مرگ دیگری بداند
آنگونه رستگاری
موهوم است!».

از: سبحانقلی گودرزی

کوچه بارانی

کوچه بارانی ست،
کوچه و پسکوچه بارانی ست.
وعده گاه من و «او» آب افتاد.
چکمه‌ای نیست و...
چتری
چکنم با علف هرزۀ راه؟

مادرم دیشب گفت،
مادرم، وقت نماز مغرب ـ
که سر از سجده گرفت ـ
مثل آرامش یک دریا
و به آرامی گیسوی «ربابه»
(با من گفت):
نکند فردا،
زیر باران، بی چتر

انتظاری بکشی
ـ نکند فردا،
بنشینی سر سنگ
که در آن ساعت ـ
شاید
کوچه باران بشود ـ
و تو بیمار شوی.

کوچه بارانی ست.
مادر من چه عبث می گوید.
و نمیداند من
اگر آرام بیاید «او»
باکی از سیل نباید بکنم.

از: علی اکبر گودرزی طائمه

دلم لوچه[۱]ی کوچکی ست

دلم لوچه‌ی کوچکی ست
که هر شب از شیر پاک بزهای بازیگوش
پر می‌شود
و روزها آویخته از ستونی چوبی
در هیاهوی مگس‌ها.
هراس شکستن هر روز تکرار می‌شود
زن روستایی
دیگر مراقبم نیست
بزهایش هر روز می‌میرند
و او خاموش
می گرید
و من دیگر
شب و روز بر ستون چوبی
خاموشم.

۱ ـ ظرفی که دراطراف لرستان درآن شیر میدوشند.

بید مجنون

سالها خاموش ایستادند
و ریشه‌هاشان گویی از آبِ روی مردان
سیراب بود،
شاید گیسوی دخترانی‌ست غمگین
که در نجابتی غریب
شانه می‌خورد
و زردی گونه‌شان را
می‌پوشاند

*

حادثه را
شبی باد با درخت‌ها گفت
و شاخه‌های آویخته
ایستادند و دیدند
که نجابت را
خیال‌های مسموم
زخم‌های گران است

کویر

مادرم به ختم می‌رفت
و دستمال گریه‌اش را
از صندوقچه‌ی اندوه
با خود برد
دستمالِ همیشه نمناک.

می‌رفت تا به بهانه‌یی
سالهای خشک را
لحظه‌ئی خیس کند.

از: منوچهر لرزانی

دلتنگ

بر قامتم
زخم عمیق خنجری
می‌نشیند
وقتی فریادم
خواب هیچ پرنده‌ای را
نمی‌آشوبد
اینان
این خیل عریان و بی‌نصیب
با پشته‌های فقر و
سفره‌های تهی
در کجای زمین بخواب رفته‌اند
هان
برادرم
برخیز



ای پشتواره‌ی اندوه
بر دوشت
ای که حنجره‌ات
از شیطنت غریوی بلند
می‌خارد
بیا با هم
به دشت لاله‌های پرپر شده
رویم
که
جیغ بلندم
بیدارشان نمی‌کند
شاید
آنجا دهانه چاهی
بیابیم!!

از: مرسده لسانی

سوره اعصار

در مبداء هر شکل
شروع خلقت انسانها
نطفه دارد
احادیث آفرینش
تعرض گندمها را بر پهنهٔ خطاکاریها می‌نشانند،
ماران خفته در درختان بهشت
بر ضمیر پنهان آدم نقش می‌زنند،
نشانهای قابیلی بر فرق هابیل
آیه‌های سوره سیب را می‌پاشند،
پیامبران وحی
بدعت‌های زندگی انس را
در بن قرون کلام، می‌کارند،
پیشوایان لبخند
وطنهای خون دیده را
بسوی فرقه‌های برکت، کوچ می‌دهند،

معتکف سبز
بر چروک دست
هجرت وجود را عبادت می کند،
مرگ
بر بال اسب نور پاش
اشک دنیای دیگر را
بر طاق ماده می ریزد،
وعده موعود به انسان منزلهای نادیدهٔ او را
در خوابی گران، آه می کشد.

ناساز

چگونه می‌توان طفولیت را در لیوانی نوشید
که دور آنرا زنبورهای گچی گرفته اند؟!
چگونه می‌توان دو انگشت را در خاک موهوم کاشت؟!
چگونه می‌توان بالا رفتن پائین را تماشا کرد
و بند را در طوطی نگاه داشت؟!
آینه چرا به من ابرو می شکند
و له له صبح خموش را در پردهٔ اتاق می چرخاند؟!
ساک سفر را
که با فرش ناله بست؟!
تمشک پیر را که با جوانی آشتی داد؟!
آیا می‌توان

از کبک پرسید: از زیر کدامین تابستان یخی بیرون آمده است؟!

پرنده

نامه‌ایرا بر شاخه می‌بینم
که کلام ناگفته‌اش را بر بال ابر پرواز می‌دهد
و نامی را بر زبان تکرار می‌کند.

شاید

من گل خشک اتاقم را آب می‌دهم
شاید روزی برسد
که غنچه‌ایرا در کنار لبان تشنه‌اش پیدا کنم!

از: جواد مجابی

اشتیاق

ای آرزوی در کرانه‌ی رخوتناک
تن رها کردن
ای آرزوی مبهم ماندن
ای اشتیاق از تن
تا تنها
تا تنهائی
رفتن
طنز قدیمی غم
بر گوشه‌های لب.

ای گیسوان عریان بر پیشانی
ای گیسوی پریشانی
بر ساحل سپید آرام
رمز کدام راز نهان را

با سبزه
با طراوت
می گوئید.
که سر انگشت من
حس هوای دیگر را
در زیر پوست جاری می‌یابد
ای آرزوی بر لبه‌ی آشکار صراحت
چندان که راز گفتن را
با ترس و شرم
می‌پوشانی

با ما
یاد دوباره بودن و ماندن
سرگیجه می‌نشاند.

از: محمد مجد

سنگ صبور

کوهکن!
از پس درهای قرون
نرم و آهسته بیا!
بیستون تو منم.
سینه‌ام پهنه کوهستان است.
تیشه‌ات را بنواز،
بر دل خسته این سنگ صبور!

زمزمه‌ای در شب

زمانه جامه عزلت به قامت ما کرد
که هرچه کرد به ما این غرور بی‌جا کرد

* * *

به هر کجا که گذشتم سراب بود و فریب

ولی امید به فردا مرا شکیبا کرد

* * *

در انتظار تو بودم که ساقی تقدیر
شراب وسوسه در جام خالی ما کرد

* * *

برای پنجه فکندن به پنجهٔ گردون
صدای پای حوادث مرا مهیا کرد

* * *

زهفت گنبد نیلی گذشتم اما عشق
به بند بند جنونم کشید و رسوا کرد.

از: منوچهر محمدپور

گل قاصد

گلکم
ای گل قاصدکم
قلبکت غمگین است
کولبارت خالیست
سخنت رنگ عزاست
زلفکت آشفته‌ست
نفست،
وای چرا، عطر دلدار ندارد همراه
گلکم
قاصدکم
بوم من عشق آباد
هیچ پیغام نداشت
ای گل قاصدکم
راست بگو
دلبرم را نکند گرگ ربود؟

وای در ده ما، حتی، یکنفر مرد نبود؟

از: ... «محمود»

دیرآشنای من

دیرآشنای من!
در گیر و دار عرصه‌ی پیکار زندگی،
گر حلقه های عمر من از هم جدا شود،
هرگز گمان مدار که لبهای شعر من،
با گونه‌های مدح خسان، آشنا شود،...
در روزگار دور،
با دلبران سرو قد و شوخ دلنواز،
«حافظ» اگر بسوی «خرابات» رو نمود
در چارچوب کهنه‌ی آن رسم دیر پای،
راهی بجز زیارت پیر مغان نبود..
لیکن در این زمانه که از دشت‌های دور،
آهنگهای دلکش ناقوس رستخیز،
زنگار جهل را بزداید ز قلب‌ها
وامانده‌گیست از جهت زندگی، گریز
دیرآشنای من!

بر ران سیمگون زنان با لبان شعر!
بس یادگار بوسه نهادن شگفت نیست
اما چه حاصلی است در این جلوه‌ی هوس
تا پای شوق رنجه‌ی زنجیر بندگیست؟
آن شاعران هرزه که در دخمه های تنگ
دیوانه وار «شیره» و «تریاک» میکشند
وامانده‌اند در ره پر پیچ زندگی
با پای خویش تن بدل‌خاک میکشند
در عصر پرخروش ،
«یکعمر اشک ریختم از غم، ولی چه سود...»
«گر آخرین فریب تو ای زندگی نبود...»
... ما را چه سود زینهمه احساس تلخ یأس؟
باید سرود زندگی و فتح را سرود...
از مهد باستان
کز شعله‌های سرکش عصیان «برده‌ها»
میدان بزیر پای ددان بی شکیب بود،
تا این زمان که عصر خروشان زندگیست،
کی چون سراب «زندگی» ما فریب بود؟!...
دیرآشنای من!
در «بحر» شعر خویش چنان موج سرکشم،
کز لابلای حلقه‌ی زنجیر بندگی،
با موج‌های همره و دیرآشنای خویش،
ره بسپرم بساحل جانبخش زندگی

از: جلیل محمودی

در تندباد زمانه

هنگامی که با تندباد حوادث جهان
دست بگریبانی
و با سرسختی توفان زندگی
در نبرد،
تا می‌توانی ایستادگی کن
ولی آنگه که
نه پای رفتنت ماند
و نه تاب ایستادن،
بنشین و صبر کن.
و بدان که:
توفانهای زندگی را هم دورانیست
و تند بادهای زمانه را زمانی.
می گذرد.
و می گذارندت که برخیزی.

مهم اینست که تو
برای برخاستن مهیا باشی.

از: محمود مشرف آزاد تهرانی (م. آزاد)

بادها درگذرند

باید عاشق شد و خواند:
ــ باید اندیشه کنان پنجره را بست و نشست.
پشت دیوار کسی می گذرد، می خواند،
ــ باید عاشق شد و رفت
چه بیابانهائی در پیشست!»
رهگذر خسته به شب می‌نگرد، می گوید:
ــ چه بیابانهائی! باید رفت
باید از کوچه گریخت
پشت این پنجره‌ها مردانی می‌میرند
و زنانی دیگر
به حکایت‌ها دل می‌سپرند.
پشت دیوار کسی دریاواری بیدار
به زمان می‌نگریست:
ــ چه زنانی که در آرامش رود

باد را می‌نوشند
و برای تو، برای تو و باد
آبهایی دیگر درگذر است.
باید این ساعت، اندیشه کنان می گویم
رفت و از ساعت دیواری پرسید و شنید
و شب و ساعت دیواری و ماه
به تو اندیشه کنان می گویند
«باید عاشق شد و ماند
باید این پنجره را بست و نشست.»
پشت دیوار، کسی می گذرد، می‌خواند:
ــ باید عاشق شد و رفت
بادها درگذرند.

بهارزایی آهو

«بهار»
می‌خواندند پرنده‌ها که در بهار
درختی از همه سوی،
به کوچه می‌ریزد
هزار شاخه درختی ــ بلند، سبز، جوان!

هزار شعله‌ی سبز، پشت رود بزرگ

طلوع خواهد کرد!»
(پرنده‌یی چشم‌اندازی به آسمانها داشت)
پرنده‌یی که نشست
نگاه دوری بود
نگاه دوری ـ
(صدای رودی)
نگاه آرامی که بسته می‌شد
(صدای مردابی)

پرنده‌یی در خواب
به‌باد می‌آویخت
وبال می‌افشاند
و شاخساری در آسمان می‌شد.
درخت‌ها را نیایش می‌کرد
به ارغوان می‌گفت:
«تو از تبار آتشهایی
تو بیشه‌ها را می‌فروزی
و در تمام فصول
بهار خواهد بود...»
و در تمام فصول
بهار، می‌دیدم
به شهر آمده است
به شهر:

شهری کنار لاشه‌ی رود!
بهار آمده بود
عروس می‌آوردند
تمام مردم،
تمام مردم شهر
به کومه‌یی رفتند
که هیچ چیز نبود!
هیچ چیز
مگر صدای وداع

عروس آوردند
عروس های سترون!
عروس های غریق
و مادران بودند
که با زمین سترون وداع می کردند
و در تمامی شب
هزار کودک زیبا بخواب می‌دیدند!

بهار آمده بود،
بهارزایی آهو، که خسته می‌آمد،
بهارزایی مرگ!
و پشت بیشه خواب
نشست صیادی.

کنار چشمه صدا آمد
و خون چشمه به مرداب ریخت!
کوچه سنگی
میان باران‌ها...
به شهر و جنگل و راه
درود مرگی گفتم:
«بهار آمده است
به شهر ــ شهری کنار لاشه‌ی رود!»
و باز خواندم:
«پرنده می داند
که آهو از پس زایش همیشه تشنه‌ی آبست،
و مثل مجنونی
میان واحه‌ی مرگ
صدای چشمه،
صدای پرنده می شنود!»
پرنده‌ها خواندند:
«کنار چشمه‌ی خواب
همیشه آهو یی ست،
(همیشه صیادی)
همیشه مجنونی
که تشنه آمده است
برای جان دادن!»
درود مرگی گفت

بهار
به بال پروازی
که سخت و خونین بود!

آئینه بخت

قلب تو پناه مهر پاک منست
وین سینه پناه مهربانی تو
ای شاخه سبز مهر، خسته مباد
گلهای سپید شادمانی تو.

از عطر بنفشگان گیسوی تو
پرواز پرستوان سرکش یاد
پروای شکیب آهوان گریز
سرشاری تاک و میگساری باد.

بی مهر تو مهربان شبست و شبست
این روز بلند روشن، این همه روز
این آتش پاک، این شکوفه سرخ
بی مهر تو مهربان تبست و تبست.

تو آینه سپید بخت منی

مهر تو گواه بختیاری من
ای بی تو یگانه غمگساری من
با یاد منی و یادگار منی.

افسانه مهری ای بیاد تو یاد
این سینه پناه جاودان تو باد.

من بیم داشتم!

مثل پرنده‌ای که در او شور مردنست
مثل شکوفه‌یی که درو شور ریختن
مثل همین پرنده‌ی خاموش کاغذی
آنجا نشسته بود.
نگاهش پرنده‌وار
و پشت او به باران
باران پشت پنجره بارید و ایستاد...
من بیم داشتم که بگویم
شکوفه‌ها از کاغذند
من بیم داشتم که بگویم
پرنده را
نه سال پیش‌تر
توی بساط دستفروشی خریده‌ام

و چشم‌های او را
از شیشه‌های سبز تهی کرده‌ام.
من بیم داشتم که بگویم
اتاق من
خاموش و کاغذیست
باران پشت پنجره باران نیست.
باران پشت پنجره
بارید
ایستاد.

من بیم داشتم
مثل همین شکوفه‌ی خاموش.
مثل همین پرنده‌ی خاموش،
آنجا نشسته بود.
و پشت او به پنجره‌ی سبز.

من بیم داشتم که شبی
موریانه‌ها
بیداد کرده باشند!

چشم انداز

هزاران کوچه در خوابست
هزاران کوچه‌ی تاریک
هزاران چهره‌ی ترسیده‌ی پنهان
هزاران پرده‌ی افتاده‌ی سنگین

هزاران خانه در خوابست
هزاران چهره‌ی بیگانه
درخوابست.

۲

میان کوچه‌ی تنها، میان شهر
میان دستهای خالی نومید
هزاران پرده یکسو می رود، آرام
هزاران پرده‌ی افتاده‌ی سنگین.

میان کوچه‌ی تنها
میان شهر
میان رفت و آمدهای بی حاصل
میان گفت و گوهای ملال‌آور.

شور

من زاری سه‌تاری را شنیدم
از دورهای دور
در های و هوی باد.

من زاری سه تاری را در باد
از کوچه‌های دور شنیدم
که می گریست.
سروی میان باغ،
بیدی کنار جوی.

در های و هوی سبز گیاهان پیشخوان‌ها
از ریشه‌ها جدا،

من زاری سه‌تاری را از کوه
و های های مردی را از دشت
می‌شنیدم که می خواندند،
مرد و سه تار مرد.
گاهی «خداخدایی
ازهمدلی جدایی» را می گریدند.
دیدم که پارسایی بربام‌های سرد سحر ناله کرد و خواند

بازاری سه تار.
درهای و هوی باران دیدم که آب چشمه‌ها تراویدند،
و گیاهان دشتها روییدند.

باشور سه‌تار
گل‌های سپید
درسایه‌ی بید
رقصیدند.

آنگاه خموش دیدم
در آفتاب نگاه
سروی، مستی‌ست
بیدی، سازی.

و آن مست سیاه
تشنه‌ی نورست ـ
و آن ساز خموش
چشمه‌ی آوازی ـ

بی تو خاکسترم

بی تو خاکسترم
بی تو ای دوست!
بی تو تنها و خاموش
مهری افسرده را بسترم.

بی تو در آسمان، اخترانند،
دیدگان شررخیز دیوان.
بی تو نیلوفران آذرانند.
بی تو خاکسترم
بی تو ای دوست!

بی تو این چشمه‌سار شب آرام
چشم گریندهٔ آهوانست
بی تو این دشت سرشار
دوزخی جاودانست.

بی تو مهتاب تنهای دشتم
بی تو خورشید سرد غروبم.
بی تو بی نام و بی سرگذشتم.
بی تو خاکسترم.

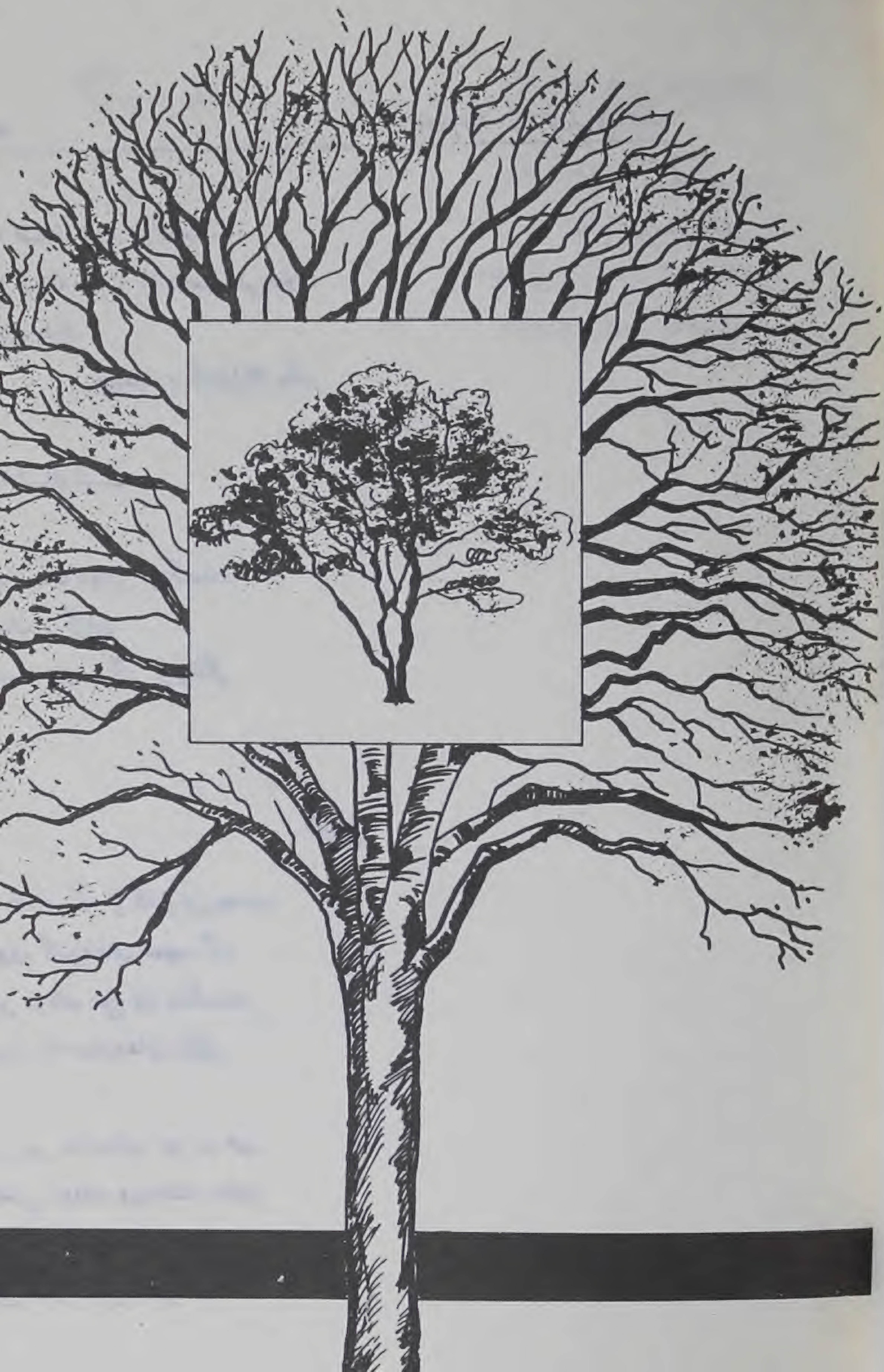
بی تو ای دوست!

بی تو این خانه تاریک و تنهاست.
بی تو ای دوست
خفته بر لب سخن‌هاست!
بی تو خاکسترم
بی تو
ای دوست!

تنها انسان

تنها انسان گریان نیست:
من دیده‌ام پرندگان را.
من برگ و باد و باران را
گریان دیده‌ام.

تنها انسان
گریان نیست.
تنها انسان نیست که می‌سراید:
من سرودها از سنگ
نغمه‌ها از گیاهان شنیده‌ام.
من خود شنیده‌ام سرودی از باد و برگ.



تنها انسان سرود خوان نیست.
تنها انسان نیست که دوست می‌دارد:
دریا و باران
خورشید و کشتزاران یکسر
عاشقانند.

تنها انسان نیست...

تنها انسان تنهایی بزرگست:
انسان مرگرای
اندیشه‌های مرگش ویرانگر

غبار

با غباری که از گذار تو ریخت،
روی گلبوته‌های همهمه گر،
نیل دریای موج زن بشکست،
بوسه، با صخره‌های نیلوفر.

در پس جاده‌های خم در خم،
نقشی ارمانده ورنمانده بجای،
دیرگاهیست بسته راه نظر،
این غبار عبوس رهفرسای.

موج خاکسترم به دیده نشاند،
این بلند خموش مینایی.
وان غبارم که ریخت بر رخ زرد،
همچنان گرم دیده فرسایی...

از: سیروس مشفقی

فکرهائی دارم

نعره‌هایم را می‌خوانی
شعرهایم را می‌گویم
این سکوت درد و تنهائی را،
نعره‌ای از اعماق ویران شده‌ام.
شعرهایم را می‌خوانی
نعره‌هایم را می‌گویم.

اسب‌ها پی شده‌اند
باغ را خواب زمستانی سوزانده است
ریشه‌هایم در بی آبی می‌خشکد
و صدایم را تنها دیوار خراب کوچه می‌شنود.

فکرهائی دارم
مثل سایه، مثل یک سایه افسرده

به غروب ماتمزده شهرستان‌ها بر می گردم
و میان میدان می ایستم
این سکوت، این تنهائی
این غروب، این خاموشی
روزنی آیا به صدا و صبح و زمزمه خواهد داشت
روزنی آیا خواهد بود
تا چراغ چشم خاموش من باشد؟

گل یاس

گل‌های یاس مزرعه نزدیک
در آفتاب نمی‌پوسند
گل‌های یاس
همواره انتظار ترا دارند
اینک،
با موج موج زمزمه سبز بادها
باریده از کرانه آفاق و همناک
با گله‌های مضطرب مرتع
بابور هیزم تر از اجاق‌ها
با دودهای نیلی
میدان دهکده
میلاد آمدنت دارد

گلهای یاس مزرعه باران
همواره انتظار ترا دارند
وقتی تو صبح را
با مهربانی دستان عاشقت
در کرتهای سبز موازی
پاداش می‌دهی
وقتی تو عصر را
با آن غم ملایم نامفهوم
در پشت برگ‌های نحیف کاج
اقرار می کنی
زنهای دهکده
با گیسوان حنا بسته
و دختران تازه بلوغ
در انحنای جمع صنوبرها
و کودکان ساده،
در اندوه مدرسه
نام ترا به دغدغه می‌خوانند
نام ترا به وسوسه می‌پرسند
ای فصل، فصل منقلب جنگل!

از: فریدون مشیری

سرو

در بیابانی دور،
که نروید جز خار،
که نتوفد جز باد،
که نخیزد جز مرگ،
که نجنبد نفسی از نفسی،
خفته در خاک کسی.

زیر یک سنگ کبود،
در دل خاک سیاه،
می‌درخشد دو نگاه
که: بناکامی ازین محنت گاه
کرده افسانهٔ هستی کوتاه.

باز می‌خندد مهر
باز می‌تابد ماه

باز هم قافله سالار وجود
سوی صحرای عدم پوید راه.

با دلی خسته و غمگین ـ همه‌سال ـ
دور ازین جوش و خروش
میروم جانب آن دشت خموش
تا دهم بوسه بر آن سنگ کبود
تا کشتم چهره بر آن خاک سیاه
وندرین راه دراز،
میچکد بر رخ من اشک نیاز
می‌دود در رگ من زهر ملال.

منم امروز و همان راه دراز
منم اکنون و همان دشت خموش
من و آن زهر ملال
من و آن اشک نیاز

بینم از دور، در آن خلوت سرد،
ـ در دیاری که نجنبد نفسی از نفسی ـ :
ایستادست کسی!

ـ «روح آوارهٔ کیست؟
پای آن سنگ کبود

که در این تنگ غروب
پر زنان آمده از ابر فرود»؟

می‌تپد سینه‌ام از وحشت مرگ
می‌رمد روحم از آن سایهٔ دور
می‌شکافد دلم از زهر سکوت!

مانده‌ام خیره براه،
نه مرا پای گریز،
نه مرا تاب نگاه.

شرمگین می‌شوم از وحشت بیهودهٔ خویش:
سرو نازی است که شادابتر از صبح بهار
قد برافراشته از سینهٔ دشت
سرخوش از بادهٔ تنهائی خویش!

ــ «شاید این شاهد غمگین غروب
چشم در راه من است؟
شاید این بندی صحرای عدم
با منش یک سخن است؟»

من، در اندیشه، که: این سرو بلند،
وینهمه تازگی و شادابی،

در بیابانی دور،
که نروید جز خار،
که نتوفد جز باد،
که نخیزد جز مرگ،
که نجنبد نفسی از نفسی...
....

غرق در ظلمت این راز شگفتم، ناگاه:
خنده‌ای می‌رسد از سنگ بگوش
سایه‌ای می‌شود از سرو جدا
در گذرگاه غروب
در غم آویز افق
لحظه‌ای چند بهم می‌نگریم.
سایه می‌خندد و می‌بینم وای...:
مادرم می‌خندد!...

ـ «مادر، ای مادر خوب،
این چه روحی است عظیم؟
وین چه عشقی است بزرگ؟
که پس از مرگ نگیری آرام؟

تن بیجان تو در سینه خاک،
به نهالی که در این غمکده تنها ماندست

باز جان می‌بخشد.
قطره خونی که بجا مانده در آن پیکر سرد
سرو را تاب و توان می‌بخشد!»

شب، هم آغوش سکوت،
می‌رسد نرم زراه
من از آن دشت خموش
باز رو کرده به این شهر پر از جوش و خروش
می‌روم خوش به سبکبالی باد

همه ذرات وجودم آزاد
همه ذرات وجودم فریاد!

ریشه در خاک

تو از این دشت خشک تشنه، روزی کوچ خواهی کرد و
اشک من ترا بدرود خواهد گفت.
نگاهت تلخ و افسرده است.
دلت را خار خار ناامیدی، سخت آزرده است.
غم این نابسامانی، همه توش و توانت را ز تن برده است.

*

تو با خون و عرق، این جنگل پژمرده را رنگ و رمق دادی،
تو با دست تهی، با آن همه توفان بنیان کن در افتادی.
تو را کوچیدن از این خاک، دل بر کندن از جان است،
تو را با برگ برگ این چمن، پیوند پنهان است.

*

تو را این ابر ظلمت گستر بی‌رحم بی‌باران
تو را این خشکسالی‌های پی‌درپی
تو را از نیمه ره برگشتن یاران،
تو را تزویر غمخواران
ز پا افکند!

تو را هنگامه شوم شغالان
بانگ بی‌تعطیل زاغان، در ستوه آورد!

*

تو با پیشانی پاک نجیب خویش
که از آن سوی گندم‌زار
طلوع با شکوهش، خوش‌تر از صد تاج خورشید است،
تو با آن گونه‌های سوخته از آفتاب دشت،
تو با آن چهرهٔ افروخته از آتش غیرت،
که در چشمان من والاتر از صد جام جمشید است،

تو با چشمان غمباری که روزی چشمه جوشان شادی بود و
اینک حسرت و افسوس بر آن سایه افکنده است

خواهی رفت.
و اشک من ترا بدرود خواهد گفت!

* * *

من اینجا ریشه در خاکم.
من اینجا عاشق این خاک ـ اگر آلوده یا پاکم ـ
من اینجا تا نفس باقی است، میمانم.
من از این جا چه می خواهم، نمیدانم!

امید روشنائی گرچه در این تیرگی ها نیست،
من این جا، باز در این دشت خشک تشنه می رانم
من اینجا از دل این خاک،
با دست تهی، گل بر می افشانم
من اینجا روزی آخر از ستیغ کوه
چون خورشید
سرود فتح می خوانم
و میدانم
تو روزی باز خواهی گشت.

دشت

در نوازش های باد
در گل لبخند دهقانان شاد
در سرود نرم رود

خون گرم زندگی جوشیده بود
نوشخند مهر آب
آبشار آفتاب
در صفای دشت من کوشیده بود

شبنم آندشت از پاکیزگی
گوئیا خورشید را نوشیده بود

* * *

روزگاران گشت و... گشت
داغ بر دل دارم از این سرگذشت
داغ بر دل دارم از مردان دشت

یاد باد آن خوشنوا آواز دهقانان شاد
یاد باد آن دلنشین آهنگ رود
یاد باد آن مهربانی های باد
«یاد باد آن روزگاران یاد باد»

دشت با اندوه تلخ خویش تنها مانده است
زانهمه سرسبزی و شور و نشاط
سنگلاخی سرد بر جا مانده است

آسمان از ابر غم پوشیده است
چشمه سار لاله‌ها خوشیده است

جای گندم‌های سبز،
جای دهقانان شاد،
خارهای جانگزا جوشیده است.

بانگ بر میدارم از دل:
ـ «خون چکید از شاخ گل، باغ و بهاران را چه شد؟
دوستی کی آخر آمد؟ دوستداران را چه شد؟»

* * *

سرد و سنگین، کوه میگوید جواب:
ـ خاک، خون نوشیده است!

بهار را باور کن

باز کن پنجره‌ها را، که نسیم
روز میلاد اقاقی‌ها را
جشن می گیرد
و بهار
روی هر شاخه کنار هر برگ

شمع روشن کرده است

همه چلچله‌ها برگشتند
و طراوت را فریاد زدند
کوچه یک پارچه آواز شدست
و درخت گیلاس
هدیه جشن اقاقی‌ها را
گل بدامن کرده است.

باز کن پنجره‌ها را، ایدوست
هیچ یادت هست؟
که زمین را عطشی وحشی سوخت؟
برگها پژمردند؟
تشنگی با جگر خاک چه کرد؟

هیچ یادت هست؟
توی تاریکی شبهای بلند
سیلی سرما با تاک چه کرد؟
با سر و سینه گلهای سپید
نیمه شب، باد غضبناک چه کرد؟
هیچ یادت هست؟

حالیا معجزه باران را باور کن

و سخاوت را در چشم چمنزار ببین
و محبت را در روح نسیم
که در این کوچه تنگ
با همین دست تهی
روز میلاد اقاقی ها را
جشن می گیرد

خاک، جان یافته است
تو چرا سنگ شدی؟
تو چرا اینهمه دلتنگ شدی؟
باز کن پنجره‌ها را...
و بهاران را باور کن!

ای امید ناامیدی‌های من

بر تن خورشید می‌پیچد بناز
چادر نیلوفری رنگ غروب
تک درختی خشک در پهنای دشت
تشنه می‌ماند در این تنگ غروب.

از کبود آسمان‌ها روشنی
میگریزد جانب آفاق دور

در افق، بر لاله سرخ شفق
می‌چکد از ابرها باران نور.

میگشاید دود شب آغوش خویش
زندگی را تنگ می گیرد ببر
باد وحشی می‌دود در کوچه‌ها
تیرگی سر می‌کشد از بام و در.

شهر می‌خوابد به لالای سکوت.
اختران نجوا کنان بر بام شب
نرم نرمک بادهٔ مهتاب را
ماه می‌ریزد درون جام شب.

نیمه شب ابری به پهنای سپهر
میرسد از راه و می‌تازد به ماه
جغد می‌خندد بروی کاج پیر
شاعری می‌ماند و شامی سیاه

در دل تاریک این شبهای سرد،
ای امید ناامیدیهای من،

برق چشمان تو همچون آفتاب
میدرخشید بر رخ فردای من.

زهر شیرین

ترا من زهر شیرین خوانم ای عشق
که نامی خوشتر از اینت ندانم
و گر- هر لحظه - رنگی تازه گیری
بغیر از «زهر شیرینت» نخوانم

—

تو زهری، زهر گرم سینه سوزی
تو شیرینی، که شور هستی از تست
شراب جام خورشیدی، که جان را
نشاط از تو، غم از تو، مستی از تست.

به آسانی، مرا از من ربودی
درون کورهٔ غم آزمودی
دلت آخر بسر گردانیم سوخت
نگاهم را بزیبائی گشودی

بسی گفتند: ـ «دل از عشق برگیر!»
که: نیرنگ است و افسون است و جادوست!
ولی ما دل باو بستیم و دیدیم
که این زهر است، اما... نوشداروست!

چه غم دارم که این زهر تب آلود،
تنم را در جدائی میگدازد
از آن شادم که در هنگامه درد
غمی شیرین دلم را مینوازد

اگر مرگم بنامردی نگیرد
مرا مهر تو در دل جاودانی است.
و گر عمرم بناکامی سرآید
ترا دارم که: مرگم زندگانی است.

برای آخرین رنج

ای آخرین رنج،
تنهای تنها می کشیدم انتظارت
ناگاه! دستی خشمگین مشتی بدر کوفت.
دیوارها در کام تاریکی فرو ریخت،

لرزید جانم از نسیمی سرد و نمناک.
آنگاه دستی در من آویخت!

دانستم این ناخوانده مرگ است!
از سالهای پیش با من آشنا بود!
بسیار او را دیده بودم!
اما نمیدانم کجا بود

فریاد تلخم در گلو مرد!
با خود مرا در کام ظلمت‌ها فرو برد،
در دشت‌ها، در کوهها،
در دره‌های ژرف و خاموش،
در خلوت گردابهای سرد و تاریک
در کام اوهام،
در ساحل متروک دریاهای آرام،
شبهای جاویدان مرا در بر گرفتند.

ای آخرین رنج!
من خفته‌ام بر سینهٔ خاک،
بر باد شد آن خاطر از رنج خرسند،
اکنون تو تنها مانده‌ای ای آخرین رنج!
برخیز برخیز،
از من بپرهیز،

بر سیز از این گور وحشت‌زا حذر کن.
گر دست تو کوتاه شد از دامن من،
بر روی بال آرزوهایم سفر کن.
با روح بیمارم بیامیز،
با عشق ناکامم بپیوند!

جادوی بی‌اثر

پر کن پیاله را
کاین آب آتشین
دیری است ره به حال خرابم نمی‌برد.

*

این جام‌ها که در پی هم می‌شود تهی
دریای آتش است که ریزد بکام خویش
گرداب می‌رباید و آبم نمی‌برد.

*

من با سمند سرکش و جادوئی شراب
تا بیکران عالم پندار رفته‌ام

تا دشت پر ستاره اندیشه‌های گرم
تا مرز ناشناخته مرگ و زندگی
تا کوچه باغ خاطره‌های گریز پا



تا شهر بادها
دیگر شراب هم
جز تا کنار بستر خوابم نمی‌برد.

*

هان ای عقاب عشق
از اوج قله‌های مه‌آلوددور دست
پرواز کن به دشت غم انگیز عمر من
آنجا ببر مرا که شرابم نمی‌برد.

*

آن بی‌ستاره‌ام که عقابم نمی‌برد.

*

در راه زندگی
با اینهمه تلاش و تقلا و تشنگی
با این که ناله می کشم از دل که: آب... آب...
دیگر فریب هم به سرابم نمی‌برد!

*

پر کن پیاله را...

ماه و سنگ

اگر ماه بودم به هر جا که بودم
سراغ ترا از خدا می گرفتم

و گر سنگ بودم بهر جا که بودم
سر رهگذار تو جا می گرفتم

اگر ماه بودی، به صد ناز، شاید
شبی بر لب بام من می‌نشستی
و گر سنگ بودی، بهرجا که بودم
مرا می‌شکستی، مرا می‌شکستی

مادر

تاج از فرق فلک برداشتن
تا ابد آن تاج بر سر داشتن
در بهشت آرزو ره یافتن
هر نفس شهدی به ساغر داشتن
روز در انواع نعمت‌ها و ناز
شب بتی چون ماه در بر داشتن
جاودان در اوج قدرت زیستن
ملک عالم را مسخر داشتن
بر تو ارزانی که ما را خوش‌تر است
لذت یک لحظه مادر داشتن.

از: حمید مصدق

آبی، خاکستری، سیاه

در شبانِ غم تنهائی خویش،
عابد چشم سخنگوی توام.
من در این تاریکی،
من در این تیره شب جانفرسا،
زائر ظلمت گیسوی توام.
گیسوان تو پریشانتر از اندیشه من،
گیسوان تو شب بی‌پایان.
جنگل عطر آلود.

شکن گیسوی تو،
موج دریای خیال.
کاش با زورق اندیشه شبی،
از شط گیسوی مواج تو، من
بوسه زن بر سر هر موج گذر می کردم.

کاش بر این شط مواج سیاه،
همه عمر سفر می کردم

* * *

من هنوز از اثر عطر نفس های تو سرشار سرور،
گیسوان تو در اندیشه من،
گرم رقصی موزون

کاشکی پنجه من،
در شب گیسوی پر پیچ تو راهی می جست.

چشم من، چشمه زایندهٔ اشک،
گونه‌ام بستر رود.
کاشکی همچو حبابی بر آب،
در نگاه تو تهی می‌شدم از بود وَ نبود.

* * *

شب تهی از مهتاب،
شب تهی از اختر،
ابر خاکستری بی باران پوشانده،
آسمان را یکسر.

ابر خاکستری بی‌باران دلگیر است،
و سکوت تو پس پرده خاکستری سرد کدورت افسوس!
سخت دلگیرتر است.

شوق باز آمدن سوی توام هست،
ـــ اما،
تلخی سرد کدورت در تو،
پای پوینده را هم بسته،
ابر خاکستری بی‌باران
راه بر مرغ نگاهم بسته.

* * *

وای، باران،
باران،

شیشه پنجره را باران شست.
از دل من اما،
چه کسی نقش تو را خواهد شست؟

آسمان سربی رنگ
من درون قفس سرد اتاقم دلتنگ.

می‌پرد مرغ نگاهم تا دور
وای، باران،
باران،
پر مرغان نگاهم را شست.

* * *

خواب رؤیای فراموشیهاست!

خواب را دریابم
که در آن دولت خاموشیهاست.
من شکوفائی گلهای امیدم را در رؤیاها می‌بینم
وندائی که بمن می‌گوید:
«گرچه شب تاریک است
دل قوی دار،
سحر نزدیک است.»

دل من
خواب پروانه شدن می‌بیند.

صبحگاهان خورشید
اولین تابشش از دیده من
شبنم خواب مرا می‌چیند.

آسمانها آبی،
ــ پر مرغان صداقت آبی ست ــ
دیده در آینه صبح تو را می‌بیند.

از گریبان تو صبح صادق
می‌گشاید پر و بال.

تو گل سرخ منی

تو گل یاسمنی
تو چنان شبنم پاک سحری
— نه،
از آن پاک تری.

تو بهاری؟
— نه.
— بهاران از توست.
او تو می گیرد وام،
هر بهار اینهمه زیبائی را.
هوس باغ و بهارانم نیست
ای بهین باغ و بهارانم تو!

* * *

سبزی چشم تو—
— دریای خیال.
پلک بگشا که به چشمان تو دریابم باز،
مزرع سبز تمنایم را.

ای تو چشمانت سبز
در من این سبزی هذیان از توست.
سبزی چشم تو تخدیرم کرد

حاصل‌مزرعه سوخته برگم از توست.

سیل سیال نگاه سبزت
همه بنیان وجودم را ویرانه کنان می کاود.

من به چشمان خیال انگیزت معتادم،
و در این راه تباه،
عاقبت هستی خود را دادم.

آه سرگشتگی‌ام در پی آن گوهر مقصود چرا
در پی گمشده خود به کجا بشتابم؟
مرغ آبی اینجاست.

در سحرگاه سر از بالش خوابت بردار!
کاروانهای فرومانده خواب از چشمت بیرون کن!
باز کن پنجره را!

تو اگر باز کنی پنجره را،
من نشان خواهم داد،
به تو زیبائی را.

من تو را با خود تا خانه خود خواهم برد،
که در آن شوکت پیراستگی

چه صفائی دارد.
آری از سادگیش
چون تراویدن مهتاب به شب
مهر از آن می‌بارد.

باز کن پنجره را
من ترا خواهم برد،
به شب جشن عروسی عروسکهای
کودک خواهر خویش
که در آن مجلس جشن
صحبتی نیست ز دارائی داماد و عروس
صحبت از سادگی و کودکی است
چهره‌ای نیست عبوس
کودک خواهر من
در شب جشن عروسی عروسکهایش می‌رقصد.
کودک خواهر من
امپراتوری پر وسعت خود را هر روز،
شوکتی می‌بخشد.

کودک خواهر من نام تو را می‌داند
نام تو را می‌خواند!
ــ گل قاصد آیا.
با تو این قصه خوش خواهد گفت؟! ــ

باز کن پنجره را
من تو را خواهم برد
به سر رود خروشان حیات،
آب این رود به سرچشمه نمی گردد باز،
بهتر آنست که غفلت نکنیم از آغاز.
باز کن پنجره را! ــ
ــ صبح دمید!

* * *

چه شبی بود و چه فرخنده شبی.
آن شب دور که چون خواب خوش از دیده پرید.
کودک قلب من این قصهٔ شاد آور نغز،
از لبان تو شنید:

«زندگی رویا نیست.
«زندگی زیبائی‌ست.
«می‌توان
«بر درختی تهی از بار، زدن پیوندی.
«می‌توان در دل این مزرعه خشک و تهی بذری ریخت.
«می‌توان،
«از میان فاصله‌ها را برداشت.
«دل من با دل تو
«هر دو بیزار از این فاصله‌هاست.
قصه شیرینی ست.

کودک چشم من از قصه تو می‌خوابد.

قصه نغز تو از غصه تهی ست.
باز هم قصه بگو،
تا به آرامش دل،
سر به دامان تو بگذارم و در خواب روم.

* * *

گُل به گُل، سنگ به سنگ این دشت
یادگاران تواند.
رفته‌ای اینک و هر سبزهٔ سبز
در تمام دل دشت
سوگواران تواند.

در دلم آرزوی آمدنت می‌میرد.
رفته‌ای اینک، اما آیا
باز می گردی؟
چه تمنای محال،
چه تمنای محال،
خنده‌ام می گیرد!

* * *

چه شبی بود و چه روزی افسوس!
با شبان رازی بود.
روزها شوری داشت.

ما پرستوها را،
از سر شاخه به بانگ هی، هی
می‌پراندیم در آغوش فضا.
ما قناری‌ها را
از درون قفس سرد رها می کردیم.

آرزو می کردم،
دشت سرشار ز سرسبزی رؤیاها را.
من گمان می کردم،
دوستی همچون سروی سرسبز،
چارفصلش همه آراستگی ست.

من چه می‌دانستم،
هیبت باد زمستانی هست.
من چه می‌دانستم،
سبزه می‌پژمرد از بی آبی،
سبزه یخ می‌زند از سردی دی.

من چه می‌دانستم،

دل هر کس دل نیست
قلبها ز آهن و سنگ
قلبها بی‌خبر از عاطفه‌اند.

* * *

از دلم رُست گیاهی سرسبز،
سر بر آورد، درختی شد، نیرو بگرفت.
برگ برگردون سود.

این گیاه سرسبز،
این برآورده درخت اندوه،
حاصل مهر تو بود.

و چه رؤیاهائی!
که تبه گشت و گذشت.
و چه پیوند صمیمیتها،
که به آسانی یک رشته گسست.
چه امیدی، چه امید؟
چه نهالی که نشاندم من و بی‌برگردید.

دل من می‌سوزد،
که قناری‌ها را پر بستند.
که پر پاک پرستوها را بشکستند.

و کبوترها را
ــ آه کبوترها را...
و چه امید عظیمی به عبث انجامید.

* * *

در میان من و تو فاصله‌هاست.
گاه می‌اندیشم،
ــ می‌توانی تو به لبخندی این فاصله را برداری!

تو توانائی بخشش داری.
دستهای تو توانائی آن را دارد،
ــ که مرا،
زندگانی بخشد.
چشم‌های تو به من آرامش می‌بخشد.
و تو چون مصرع شعری زیبا
سطر برجسته‌ای از زندگی من هستی.

دفتر عمر مرا
با وجود تو شکوهی دیگر،
رونقی دیگر هست.

می‌توانی تو بمن،
زندگانی بخشی،

یا بگیری از من،
آنچه را می‌بخشی.

من به بی سامانی،
باد را می‌مانم.
من به سرگردانی،
ابر را می‌مانم.

من به آراستگی خندیدم.
من ژولیده به آراستگی خندیدم.
ــ سنگ طفلی، اما،
خواب نوشین کبوترها را در لانه می‌آشفت.

قصه بی سر و سامانی من،
باد با برگ درختان می گفت.
باد با من می گفت:
چه تهیدستی، مرد!

ابر باور می کرد.

* * *

من در ائینه رخ خود دیدم
و به تو حق دادم.

آه می‌بینم، می‌بینم
تو به اندازهٔ تنهائی من خوشبختی.
من به اندازه زیبائی تو غمگینم.

چه امید عبثی
من چه دارم که تو را در خور؟
— هیچ.
من چه دارم که سزاوار تو؟
— هیچ.
تو همه هستی من
تو همه زندگی من هستی.
تو چه داری؟
— همه چیز.
تو چه کم داری؟
— هیچ.

* * *

بی‌تو می‌فهمیدم،
چون چناران کهن

از درون تلخی واریزم را.
کاهش جان من این شعر من است.
آرزو می کردم،
که تو خوانندهٔ شعرم باشی.
ــ راستی، شعر مرا می خوانی؟
نه، دریغا، هرگز،
باورم نیست که خواننده شعرم باشی.
ــ کاشکی شعر مرا می خواندی! ــ

* * *

بی تو سرگردان تر، از پژواکم
ــ در کوه
گردبادی در دشت،
برگ پائیزی در پنجه باد.

بی تو سرگردانتر،
از نسیم سحرم
از نسیم سحر بی سامان
از نسیم سحر سرگردان

بی تو ـ اشکم،
دردم،
آهم.

اشیان برده زیاد
مرغ درمانده به شب گمراهم.

بی‌تو خاکستر سردم، خاموش،
نتپد دیگر در سینه من، دل با شوق،
نه مرا بر لب بانگ شادی،
ــ نه خروش.

بی‌تو درد و دهشت
هر زمان می‌دردم
بی‌تو احساس من از زندگی بی‌بنیاد،
و اندر این دوره بی‌دادگری‌ها هر دم
کاستن،
کاهیدن،
کاهش جانم،
کم.

چه کسی خواهد دید،
مردنم را بی‌تو؟
بی‌تو مُردم، مُردم.

* * *

گاه می‌اندیشم،
خبر مرگ مرا با تو چه کس می‌گوید؟

آن زمان که خبر مرگ مرا
از کسی می‌شنوی، روی تو را
کاشکی می‌دیدم.

شانه بالا زدنت را،
ــ بی قید ــ
و تکان دادن دستت که،
ــ مهم نیست زیاد ــ
و تکان دادن سر را که،
ــ عجیب! عاقبت مرد؟
ــ افسوس!
ــ کاشکی می‌دیدم!
من به خود می گویم:

«چه کسی باور کرد
«جنگل جان مرا
«آتش عشق تو خاکستر کرد؟

باد، ای کولی باد!
تو هوا را به سموم نفست آلودی
و تو بیرحمانه،
شاخ پر برگ درختان را عریان کردی.

کولی باد! چرا زوزه کشان،
همچنان اسبی بگسسته عنان
سم فرو کوبان بر خاک، گذشتی همه جا؟

تو غباری که برانگیزاندی،
سخت افزون می کرد
تیرگی را در شهر.
و شفق، این شفق شنگرفی
بوی خون داشت، افق خونین بود.

کولی باد پریشاندل آشفته صفت!
تو مرا بدرقه می کردی هنگام غروب!
تو به من می گفتی:
ــ صبح پائیز تو نامیمون بود!

من سفر می کردم،
و به هنگام غروب،
یاد می کردم از آن تلخی گفتارش در صادق صبح
دل من پر خون بود.

در من اینک کوهی،
سر برافراشته از ایمانست.

من به هنگام شکوفائی گلها در دشت،
باز می گردم
و صدا می زنم:
«آی!
«باز کن پنجره را
«باز کن پنجره را ـ
ـ در بگشا!
«که بهاران آمد
«که شکفته گل سرخ
«به گلستان آمد!
«باز کن پنجره را!
«که پرستو پر می شوید در چشمه نور
«که قناری می خواند ـ
ـ می خواند آواز سرور.
«که:
ـ بهاران آمد
«که شکفته گل سرخ
«به گلستان آمد!
سبز برگان درختان همه دنیا را
شمردیم هنوز.

من صدا می زنم:
«آی!

«باز کن پنجره، باز آمده‌ام.
«من پس از رفتنها، رفتنها،
«با چه شور و چه شتاب
«در دلم شوق تو، باز آمده‌ام.

داستانها دارم
از دیاران که سفر کردم و رفتم بی‌تو.
از دیاران که گذر کردم و رفتم بی‌تو.
بی‌تو می‌رفتم، می‌رفتم، تنها، تنها.
و صبوری مرا
کوه تحسین می کرد.

من اگر سوی تو برمی گردم
«دست من خالی نیست
«کاروانهای محبت با خویش
«ارمغان آوردم.

من به هنگام شکوفائی گلها در دشت،
باز برمی گردم،
تو به من می‌خندی
من صدا می‌زنم:

«آی!

«باز کن پنجره را،
— پنجره را می‌بندی.

ب من اکنون چه نشستنها، خاموشی‌ها،
با تو اکنون چه فراموشی‌هاست.

چه کسی می‌خواهد
من و تو ما نشویم
خانه‌اش ویران باد!

من اگر ما نشوم، تنهایم
تو اگر ما نشوی، خویشتنی.

از کجا که من و تو
شور یکپارچگی را در شرق
باز بر پا نکنیم

از کجا که من و تو
مشت رسوایان را وا نکنیم.

من اگر برخیزم
تو اگر برخیزی

همه برمی خیزند

من اگر بنشینم
تو اگر بنشینی
چه کسی برخیزد؟
چه کسی با دشمن بستیزد؟
چه کسی پنجه در پنجهٔ هر دشمن
در آویزد

دشتها نام تو را می گویند.
کوهها شعر مرا می خوانند.

کوه باید شد و ماند،
رود باید شد و رفت،
دشت باید شد و خواند.

در من این جلوه اندوه ز چیست؟
در تو این قصه پرهیز ـ که چه؟
در من این شعله عصیان نیاز
در تو دمسردی پائیز ـ که چه؟

حرف را باید زد!
درد را باید گفت!

سخن از مهر من و جور تو نیست.
سخن از
متلاشی شدن دوستی است،
و عبث بودن پندار سرور آور مهر

آشنائی با شور؟
و جدائی با درد؟
و نشستن در بهت فراموشی ـ
ـ یا غرق غرور؟!

سینه‌ام آینه ایست،
با غباری از غم
تو به لبخندی از این آینه بزدای غبار.

آشیان تهی دست مرا،
مرغ دستان تو پر می سازند.
آه مگذار، که دستان من آن
اعتمادی که به دستان تو دارد به فراموشیها بسپارد.
آه مگذار که مرغان سپید دستت
دست پر مهر مرا سرد و تهی بگذارد.

من چه می گویم، آه...
با تو اکنون چه فراموشی ها



با من اکنون چه نشستنها، خاموشیهاست.

تو مپندار که خاموشی من،
هست برهان فراموشی من.

من اگر برخیزم
تو اگر برخیزی
همه برمی خیزند.

با خویشتن نشستن، در خویشتن شکستن

آیا
سیماب صبحگاهی
از قله بلندترین کوهها فرو می ریخت؟

نه، نه، نه
این هزار مرتبه
گفتم: نه!
دیگر توان نمانده،
— توانائی،

در بند بند من
تحلیل رفته است.

شب با تمام وحشت خود در خواب
و در تمام این شب تاریک
تاریک چون تفاهم من
ــ با تو
انسان،
افسانه مکرر محنت را
تکرار می کند

گفتی، امیدهاست
درنا امید بودن من، اما
این ابر تیره را نم باران نیست
این ابر تیره را سر باریدن.
انسان بجای آب
هرم سراب سوخته می‌نوشد.

گلهای نوشکفته
این لاله‌های سرخ
گل نیست
ــ خون رسته ز خاک است.

باور کن اعتماد،
از قلب‌های کال
بار رحیل بسته
و مهربانی ما را

خشم و تنفر افزون
از یاد برده است.
باور نمی کنی
که حس پاک عاطفه در سینه مرده است؟

* * *

دیگر تبار تیره انسانی
محتاج قصه‌های دروغین نیست.

ما ذهن کودکان را
با قصه‌های جن و پری
و قصه‌های نور
آلوده می کنیم.

آیا هنوز هم
دلبسته‌ی کالسکه زرینی؟
آیا هنوز هم
در خواب ناز، قصر خورنق را می‌بینی؟

* * *

تو مثل شب شریری.
در شب شرارتی است که من گریه می کنم،
و صبح بر صداقت من رشک می‌برد.

با خواب‌های خاطره خوش بودم،
هر چند خواب خاطره‌ام تلخ.

دیگر ترا به خواب نمی‌بینم
حتی خیال من
رخساره ترا
از یاد برده است.
دیروز طفل خواهرم از دیوار
تصویر یادبود ترا،
ای داد،
ـ برده است!

آیا کدام ماه
تکرار طرح جاری نورش را خواهد ریخت؟

بعد از تو، من چگونه،
این آتش نهفته به جان را

خاموش می کنم؟
این سینه سوز درد نهان را
بعد از تو من چگونه فراموش می کنم؟

من با امید مهر تو پیوسته زیستم
بعد از تو؟
ــ این مباد
ــ که بعد از تو نیستم.

بعد از تو آفتاب سیاه است.
بعد از تو،
در آسمان زندگیم مهر و ماه نیست.
بعد از من
آبی است آسمان
آبی،
مثل همیشه
آبی.

خسته،
از این و آن گسسته
از دشتهای غمزده می‌آیم
از دشت‌های پونه وحشی
بر جو کنارها

و از کنار زمزمه چشمه سارها.
از پیش بیدهای پریشان
ـ از خشم بادها ـ

می‌آیم
از پیش کوههای ساکت
و دره‌های مغموم
در های و هویِ باد
و گردباد زمین کَن
و گردباد ویران کُن
می‌آیم
با دشنه‌های کاری دشمن به جان من.

می‌آیم و بیاد تو می‌آرم
افسانه جنون
آمیزه‌های آتش و خون را.

گفتم: «بهار»
خنده زد و گفت:
ـ «ای دریغ
دیگر بهار رفته نمی‌آید.»
گفتم: «پرنده»

گفت:
«در این جا پرنده نیست.
نک غنچه‌ای که باز کند لب به خنده نیست.»
گفتم: «درون چشم تو دیگر»
گفت:
«آن ناب باده‌های مستی دهنده نیست.»

اندک نسیمی از سر افسوس
چندان که برگ برگ درختان را
با سوزناک زمزمه‌ای آشنا کند،
خاموشی شگرف،
ابهام پر ابهت دریا را،
مغشوش کرده است.

ما
چون ماهیان دریا
بر آبها رها،
با ضربه‌های موج زهم دور می‌شویم.
با بازوان باز
امواج آب را
تسخیر می کنیم.
مغرور می‌شویم.

اما اگر دوباره به هذیان شود دچار
دریای نیلگون
ای وای
ما ماهیان دریا!

دیگر زمان، زمانه مجنون نیست
فرهاد
در بیستون مراد نمی جوید،
زیرا بر آستانه خسرو
بی‌تیشه‌ای بدست کنون سرسپرده است.

در تلخی تداوم و تکرار لحظه‌ها
آن شور عشق
ــ عشق به شیرین را
از یاد برده است.

* * *

تنهاست گردباد بیابان
ــ تنهاست،
و آهوان دشت
پاکان تشنگان محبت ــ
چه سالهاست
دیگر سراغ مجنون را

از باد و از درخت نمی گیرند
زیرا که خاک خیمه ابن سلام را
خادم‌ترین و عبدترین خدام
ـ مجنون دلشکسته‌ی محزون است.
در عصر ما
ـ عصر تضاد، عصر شگفتی ـ
لیلی
ـ دلاله‌ی محبت مجنون است!!

* * *

ای دست من به تیشه توسل جو
تا داستان کهنه فرهاد را
از خاطرات خفته برانگیزی.

ای اشتیاق مرگ
در من طلوع کن.
من اختتام قصه مجنون را
اعلام می کنم.

گوئی
شب را پگاه نیست.

هر سو سکوت،
ــ سکوتی هراسناک.

ای کاش
تا شیشه‌ی دریچه این خانه بشکند،
سنگی زدست کودک کوچه رها شود

ای کاش
دستی ستم کشیده به سنگ آشنا شود.

من از حصین حصار گذشتم.
در آنسوی حصار
آزادی است و باز رهیدن.
آیا جهان به وست زندان است؟
آیا جهان به وسعت فکر ماست؟

دیدم ترا
ــ که وسعت روحت را
به دوستاقبانی دلقکها
در آن بهار عمر
ــ بی باز گشت بهاران ــ
گماشتی.

آیا جهان به وسعت دلتنگی است؟

من از حصار گذشتم،
اما حصار خاطره‌ها را
ـ این حنظل همیشه بکامم ـ
ویران که می‌تواند؟

من از حصین حصار گذشتم.
دیدم
سیماب صبحگاهی
از قله بلندترین کوهها فرو می‌ریخت.

پیش درآمد

بشکن طلسم حادثه را،
بشکن!
مهر سکوت، از لب خود بردار
منشین به چاهسار فراموشی
بسپار گام خویش به ره،
بسپار
تکرار کن حماسه رزم آهنگ
چندان نوای سوگ،

چه می‌خوانی؟
نتوان نشست در دل غم،
نتوان
از دیده سیل اشک،
چه می‌رانی؟
سهرابمرده راست، غمی سنگین

ـ غمی که افکند از پا
ـ نیست

برخیز،
رخش سرکش خود،
زین کن
امید نوشداروی تو
از کیست؟
افراسیاب، خون سیاوش ریخت.
بیژن، به دست خصم
به چاه افتاد.
کو گردی تو،
ای همه تن خاموش؟
کو مردی تو؟
ای همه جان ناشاد؟

اسفندیار را چه کنی تمکین؟

ــ این پر غرور مانده ببند

«من»

تیر گزین خود به کمان بگذار،
پیکان به چشم خیره سرش، بشکن!
چاه شغاد (۱) مایه مرگ تست
از دست خویش
بر تو گزند آید.
خویشی که هست مایه مرگ خویش،
باید شکست جان و تنش
باید!

از جدایی‌ها (۸)

دوباره شب شد و با من
حدیث بیداری
گذشته بود شب از نیمه
ــ من ز هشیاری
طنین گام من آن شب
ــ به کوچه‌ات پیچید

و پلک‌های تو

۱ ــ شغاد برادر رستم.

ــ این حاجبانِ سِحرِ مُبین ــ
جو پرده‌های سپید
ــ آفتاب را
ــ پوشاند

*

*

شب از طراوت گیسوی تو نوازش یافت
به وجد آمدم از آن طراوت و خواندم:
«به چشم‌های سیاهت که راحت جانند
«به آن دو جام بلور
ــ آن شراب بی‌مانند

به آن دو اختر روشن
ــ دو آفتاب پر از مهر ــ
«به آن دو مایهٔ امید
«به آن دو شعر شرر خیز
ــ آن دو مروارید
«مرا ز خویش مران،
ــ با خود آشنایی ده

«بیا
«بیا و باز مرا قدرت خدایی ده

از جدایی‌ها (۹)

چه روزهائی خوب
که در من و تو گل آفتاب می‌رویید

به شهر دلکش شعر و شراب می‌رفتیم
به کهکشان پر از آفتاب می‌رفتیم
قلندرانه
ــ گریبان دریده تا دامن
بر آستانه «حافظ»
ــ خراب می‌رفتیم
*
و چشم‌های تو با من همیشه می‌گفتند:
«رها شو از تن خاکی
«ز خیل خواب و خمودی.
«مرا به خواب مبین
«بیا به خانهٔ من،
ــ خوبِ من ــ
به بیداری
و بافسانهٔ شیرین به خواب می‌رفتیم

و چشم‌های سیاهت سکوت می‌آموخت

ر چشم‌های سیاهت همیشه می‌خواندم
به قدر ریگ بیابان دروغ می‌گویی
درون آن برهوت
این من و تو «ما» مبهوت
فریب خورده به سوی سراب می‌رفتیم

از جدائی‌ها (۱۴)

شبی، ادامه آن بی‌طلوع خورشیدی

کدام پنجره؟
می‌دیدم و نمی‌دیدم
چرا،
که وحشتم از دیدن صداقت بود
*
میان وحشت من یک پرنده پر نگشود
اگر نه بال کبوتر،
ـ فغان جغد ای کاش!
سراسر شب من قصه مصیبت بود
*
صدای سرزنش ذهن در سکوت گذشت
سکوت
سکوت

سکوت

مگر صدای من از قعر چاه می‌آمد؟
مگر صدای من از ذهن من عبور نکرد؟
مگر درختان را
نسیم ساحر تسلیم شب نوازش داد؟

*

*

شب

ـ ای شب
ـ ای شب ظلمت گرفته در آغوش
دلم گرفت از این غارهای بی منفذ
به آفتاب بگو نیزه‌های نورش کو؟
به آفتاب بگو لاله بی‌تو پرپر شد
چراغ باغ فرو مرد
ـ پس غرورش کو؟

*

*

حصار خاطره‌ام را جرقه روشن کرد
دل گرفته من
از جرقه روشن شد
حصار سینه من در میان شعله نشست
مرا به وسوسه آفتاب دعوت کرد

ز روی دیده من پلک غرق خواب گشود
کسی که پنجره را
رو به آفتاب گشود.

از جدائی‌ها (۱۵)

اگر تو باز نگردی
قناریان قفس را،
که آب خواهد داد
که دانه خواهد داد؟

*

اگر تو باز نگردی
بهار رفته چگونه دوباره می‌آید
درخت سیب چگونه
ـ شکوفه می‌بندد
و دشت سوخته دیگر
چگونه می‌خندد

*

*

اگر تو باز نگردی
کبوتران محبت را
شهاب ثاقب دستان مرگ خواهد زد
شکوفه‌های درختان باغ حیران را

تگرگ خواهد زد.

*

*

اگر تو باز نگردی
به طفل سادهٔ خواهر
که نام خوب ترا
ز نام مادر خود بیشتر صدا زده است
چگونه با چه زبانی به او توانم گفت
که بر نمی گردی
و او که روی تو هرگز ندیده در عمرش،
دگر نخواهد دید
و نام خوب تو در ذهن کودک معصوم
تصوری ست همیشه
ـ همیشه بی تصویر

*

*

اگر تو باز نگردی
نهال های جوان اسیر گلدان را
کدام دلبر گلچهره آب خواهد داد
کدام کدبانو
به سوزن و نخ خود پرده‌های توری را
به پشت پنجره‌ام پیچ و تاب خواهد داد

*

اگر تو باز نگردی
امید آمدنت را بگور خواهم برد
و کس نمیداند
که در فراق تو دیگر
چگونه خواهم زیست
چگونه خواهم مُرد

سکوت نیست

بگذار تا ببارد باران
باران و همناک
در ژرفیِ شب
این شب بی‌پایان
بگذار تا ببارد باران

اینک نگاه کن
از پشت پلک پنجره، باران را
و گوش کن به این ترنم تکرار
و گوش کن که در شب
دیگر سکوت نیست
این صدای باران است...

از: سیاوش مطهری

چه شیونی ست...

بلند قامت بادا! دریچه کوتاه است
که پرده‌های مرا بی‌نصیب می‌داری
بیا و پایان ده این وحشت مکرر را
بگو که رستم کرباسی
ز روی سینه‌ی سهراب خود بلند شود
و پای شیر بشوید زبان خنجر را
که رخشهای اجاری درین ظلام صبور
به نوشدار و یا بی مدد نخواهد کرد.

بلند گیسو باران! حقارت این خاک
ترا ز بارش باغ آفرین پشیمان کرد؟
بیا ببار!
بیا و ذوق حسودان دشت را بشکن
چه چشمها که ترا انتظار می‌دارند
سکوی خانه‌ی ما شاهد شکیبائی ست

سکو تجسم روح امید،
انتظار،
تنهائی ست.
سکوتجسم روح صبور ایوبی ست
بلند گیسو زالا! چرا نمی‌آیی؟
که، در حضور تو بر ما نماز واجب نیست
چرا که، بودن تو لمس غایت خوبی ست.

چه، شیونی ست درین اندرونی بی مرد
چه، ظلمتی ست درین شب، درین شب دمسرد
سطبر بازو مردا!
که، نعره‌های تو خواب درخت می‌آشفت
و زخمه‌های تو راه عبور وا می کرد
تو نیستی دیگر،
چه، دست کینه‌وری شوکران بدست تو داد؟
بریده باد!
تو در کدام نهان فالج زمینگیری؟
درین غرابت تاریخی
تو پهلوان شهید کدام اساطیری

گذشت...
گذشت...
گذشت و می جوئیم

کسی که سیمایش
هزار لرزه بر آئینه‌های آب انداخت
کنون در آنطرف کارخانه‌ها مرده ست
کسی که نشئه این پرده‌های ساتر را
با عتبار توانش به اضطراب انداخت
کنون در آنطرف کارخانه‌ها مرده ست.

از: جمشید معافی‌پور

ثمر

بار میگیرم از آن توشهٔ جاوید کلام
که صباحی ـ گاهی
چون شهابی ثاقب
از شب تیرهٔ من میگذرد

* * *

بار میگیرم از آن چشمهٔ جاویدی شعر
که صباحی ـ گاهی
خیره در چشمهٔ خشکیدهٔ چشمان دلم مینگرد
از گران باری خویش سخت به جان می‌آیم
ناله‌ها میکنم از کثرت گل بوته آویخته بر پیکر خویش
مشت مشت از صافی دریای بی‌پایانشان
میکشانم برخویش

* * *

نغمه‌هایم در سکوت نیمه شب

همدم بالین‌تنها می شود
شرمگین دنیای گرداگرد من
در مقامش پاک رسوا میشود

* * *

«دیگر این من نیستم، من نیستم»
از غبار خاکی دنیا اثر بر چهره‌ام دیگر نمی بینم
با ملائک دوش تا دوش رو به شهر آسمانی می روم آرام
قید خاک را از دو دست خویش بر میدارم و آنگاه
سربه سر بردست بی پروای بادها می دهم ـ
اندیشه ایام

* * *

میروم در خود
پیش چشمم سرزمین سبز رؤیاها ـ همانند
پیکری ترد و اثیری پای میکوبد و میرقصد
و در آن خندهٔ رؤیائی خود میگوید
من همان کعبه امال توام
در برم گیر ای بسی دیر آشنا
با تمامی خویشتن امشب من
مال توام، مال توام

* * *

بار میگیرم از آن آغوش گرم
ساقه‌ای از من میروید بعرش
میرود از سرزمین مردهٔ این تن به پیش

بار میگیرم و از گل بوته های شعر من
روح عصیانهای من پرمیزند
بی‌شکیب ـ بی طاقت و در های و هوی
میخروشد حلقه بر در می‌زند.

آن روز برفی پشت پنجره‌ها چه‌می‌گذشت

مادر از راه می‌رسید
او ذرات محبت را چون گنجشگان
از مزرعه باغبانان تیره دل به یغما برده بود
سنگین از متاع عطوفت و مهر
به درگاه کوتاه اتاق نزدیک می‌شد
دانه‌های برف بر صفحه مشکی چادر «کرب»[1] او
از گذشتن و ستیزش حکایت میکرد
چو می‌رسید برای ستردن برف
چادرش را آرام می‌تکاند
و صدای آن چون صدای بال پرنده مادر
در گوش جوجه گون منتظرم
بشارت محبت میداد
بدر میکوفت، در را میگشودم
خود را در گرمای چادرش پنهان می‌نمودم
در بخار دهان خویش می گفت: آه عجیب سوزی است
انگشت، اگر از روزنه بیرون کنی

۱ ـ یک نوع پارچه چادری است.

ز سرما کبود می‌شود
به انگشتان کوچک سرخم خیره می‌شدم
خون پاک کودکی چون قلب کوبنده کفترهای همسایه
در آن، با اشتیاق می‌جوشید
تصویر کبود شدنش، برایم دردناک مینمود
به مادر خیره میشدم
جامه‌های نم گرفته‌اش را
در حرارت معتدل آتش منقل نوازش می‌نمود
من، بوی برف و باران را
بوی گل و کوچه را
بوی فرار از باغ باغبانان تیره دل را
با بوی ذرات عطوفتش احساس می‌کردم
در چنته محقرش
بهانه‌های یک روز دیگر از زندگی را
در تکه‌های نان و حبه‌های قند
در بسته‌های چای و
کاغذ روزنامه‌ای خونین که سهم کوچک ما
از کشتار بزرگ گوسفندان شهر در لابلای آن نهفته بود
در تک و توک سکه‌های خرد
پیدا می‌کردم
(اینها برای روزمان کافیست)
و جز آن روز هرگز فردائی نبود
که به آن بیندیشم



* * *

صدای بی امان برفی های دوره گرد
همهمه برف و باد
قار و قار ممتد کلاغ های پیر و ترسو
صدای دورگهٔ زنی مضطرب که کودک خویش را
به آغوش گرم خانه میخواند
صدای گام‌های آبکی رهگذران
ناله بی امان لجن‌های لگد کوب شده
صدای سماور حلبی و ذغالی ما
ترنم جاودانه‌ای بود

* * *

از سنگر تنها پنجره اتاق خود
به سرماهای گسترده کوچه‌ها دهن کجی می کردم
رهگذران زحمتکش با پاکت‌های خوردنیشان
از زیر نیزه‌های برف بسوی خانه‌ها میرفتند
بچه‌های شاد، در پوشش گرم خود
چون کومه شیطنت گنجشگ‌های سحرگاه در لانه‌های برگیشان
قیل و قال می کردند
مادر، در آسایش خود
چای گرم و پر رنگ را با دانه‌های درشت قند
با اشتها مینوشید

* * *

در پشت بام همسایه ما

برف پاک کنی عبوس
با پا روی چوبی پت و پهن خود
برف‌های سفید و بی گناه را در لابلای کاه گل‌های بام او
در کوچه‌های بی رهگذر خالی می کرد
و تاپ و توپ آن
نوعی از عقیم بودن زندگی را
در آن لحظه‌های برف گرفته شاد
حکایت سی نمود

* * *

در آرامش کوچک خانه ما
بوعی عطر گوشت تازه را مزه مزه می کردم
آنگاه
با تکه‌های رنگی کاغذ و مشتی سریش
هواپیما و ماشین می‌ساختم
و در آسمان محدود اتاق
با آن صمیمانه پرواز می کردم
و در جاده‌های محدود
در ماشین کاغذیم گذر می کردم

* * *

مادر خسته از تلاش روز
وارفته از ضربه‌های سنگین برف و باد شهر
رهیده از عذاب بادیه آب[۲]
در کنج گرم خویش لمیده بود

۲ ـ قبل از آن که شهرها لوله کشی آب آشامیدنی بشوند، زنان، آب مورد احتیاج خانه را از شیرهای عمومی بوسیلهٔ سطل و بادیه تأمین می کردند.

و چون من، او نیز
قصه‌های جوانیش را می‌گفت
و در کمرکش آن رؤیاهای دور
خوابی موقت چشمانش را سنگین می‌کرد
که من، دوباره و سه باره
در نیمه‌های خواب بیدارش می‌کردم که: خوب، بعد چه شد؟
و او نیز میگفت
و با این گفتگوی خواب آلوده او
با لالائی ناودان‌های حلبی خانه‌ها
به کنگره‌های مشکی قصر خواب راه می‌یافتم.

* * *

آنگاه، ماشین‌های کاغذیم
و هواپیمای مقوائیم
آواره کنج‌های بی‌حفاظ خانه می‌شدند

* * *

ظلمت شب بود و زوزهٔ باد
زمزمه‌هائی از خانه‌های روشن دور به گوشم میرسید
شاید آنها نیز از روزهای رفته خویش سخن می‌گفتند

بوی خوش کودکی

در کنج اتاق کوچک ما، یخدانی[۱] همیشه بود
که چون قلعه‌ای سترگ
با حصار آهنین خویش
گنج‌های نهفته‌اش را بشارتم میداد

* * *

مادر ـ چون شکنندگان افسانه‌ای طلسم
گاه، گاه با احتیاط
با سلام و صلوات
یخدان آهنی را می گشود
و از آن برای من کلاهی قشنگ
برای خواهر مانتوئی قرمز رنگ
و برای خویش پیراهنی پر چروک
انتخاب می‌نمود

* * *

بوی تازه پشم و ماهوت
بوی نفتالین
بوی عطر آبنبات‌های تبرکی
با بوی عفیف مادر

۱ ــ جامه دان‌های چوبی و آهنی با رنگ‌های تند.

چون موجی دلربا
در فضای خانه ما، موج می‌انداخت

* * *

دوست داشتم با دکمه‌های شاخی[۲] لباس خود
که چون تشیله[۳] های من رنگارنگ بودند
همیشه بازی کنم

* * *

اما فقط دم دمای عید
وقت سیزده بدر
وقتی که تمام میشد قند و شکر
یا وقت خوردن چهار تخمه[۴] لعنتی
به بهانه رفتن میهمانی
مادر
این قلعه را با سخاوت بر من گشود

* * *

گفتم سیزده بدر

* * *

خواهر با مانتو قرمز خود
در جست و خیز و شاد
من با شلواری گشاد

۲ ــ ماده‌ایست مانند پلاستیک.
۳ ــ «تیله» گوی‌های رنگ کوچکی است.
۴ ــ داروئی است سنتی برای رفع سرفه.

و مادر با گالش[۵]های سیاه و براق
دامنه‌های شیب‌دار طاق بستان[۶] را
پرسه می‌زدیم
بالچکی[۷] مملو از
ته مانده شیرینی‌های عید
تخم مرغ‌های رنگی آب پز
مشتی آجیل جور واجور
که با خویش حمل می کردیم

* * *

حالا در گنجه لباس من
مشتی لباس بی‌ترتیب روی هم انبار گشته‌اند
که بوی غریب ادکلن و سیگار را می‌دهند
قصه‌های شادمانه من
در یخدان آهنین گذشته‌ها
مدفون گشته‌اند
و مادر کلیدهای آنرا تا دور دست‌های دور
با خود برده است
جامه‌های کوچکی را
باعطر آبنبات
و دکمه‌های رنگی شاخ

۵ ــ نوعی کفش لاستیکی.
۶ ــ تفریحگاهی نزدیک کرمانشاه.
۷ ــ روسری.

با عطر خویش
در خاک سپرده است

* * *

دیگر نه ـ جامه‌های من
بوی خوش کودکی را نمی‌دهند

از: افسر معرفت

نقش

پیکرتراش پیر
با دستهای پرهنر خویش طرح کرد
نقشی بروی سنگ
با دستهای پرهنر خویش جان دمید
بر روی نقش سنگ
تا ساخت پیکری

پیکرتراش پیر
با یاد روزهای جوانی و عشق خویش
آن سنگ را به قطره باران چشم شست
اما اثر نداشت
«در سنگ خاره قطره باران اثر نداشت»

ای بیهنر زمانه توآن سنگ خاره‌ا ،
بت ساختم ز تو
امّا تو نقش بودی
نقشی بروی آب
نقشی بروی سنگ

از: فریدون معمار

بازگشت

بگشا بروی من
آغوش سرد و یخ زده کوچه‌هات را
ای شهر بی‌بهار
ای از شکوفه گمشده‌ای مانده یادگار
ای آشنا دیار

* * *

یکروز بی‌خبر
چون بادهای کولی و بی‌مهر مهرگان
از تو گریختم.
آن بندهای کهنه زنگار خورده را
آن بندها که پای مرا سالهای سال
بر صخره‌های سربی «الوند» بسته بود —
از هم گسیختم

* * *

رفتم که در دیار دگر سر دهم مگر
آن نغمه را که گوش تو نشنیده‌اش گرفت
رفتم که ابروار..
ریزم بخاک تشنه بیگانه شهرها
آن اشک درد را
که چشم تو نادیده‌اش گرفت

* * *

ای شهر آشنا
برگشته‌ام بدامن تو زین عبث سفر
بگذار در سراچه اندوه خیز تو
پیچد طنین خسته فریادهای من
هر چند نشنوی
شاید... صدای من!

از: صهبا مقداری

زاینده رود عقیم

من که می‌آیم در راه دراز
از دل کوهی کآن راز شما کس نشناسد
هر کجا می گذرم
می‌شناسندم باز.

من که می‌آیم هر روز و شبان
نیستم هیچ زمانی تنها
ای بسا خلق که می‌بینم دور از همه کس
ای بسا قریه که می‌بینم دور از همه جا
دوست با من همه آنها اما!

من یکی رودم با عمر دراز
سالها آمده از بیشه و دشت
بوده با مردم هر ده دمساز
قصه گوشان شب سردی که زمستان همه جا کرده کمین
هر چه حتی من در یخبندان
یا امید دل هر مزرعه‌شان

روز گرمی که زمین سوخته از هرم تن تابستان

. . . .

. . . .

در مسیر من در پست و بلند
پیرتر از من و پر گوتر نیست!
ــ من یکی رودم نام‌آور و مغرور و بزرگ
یاد طغیان‌هایم مانده است به جای
در دل هر تاریخ،
لیک افسوس که جز حسرت نیست کنون با من هیچ!
هوسی مرده و یادی خاموش...
درد من اما تنهائی نیست
من شما را دارم:
عاشقان را، که به شب قایقشان می‌لغزد
همچو رؤیائی بر سینه من،
کشتکاران را
که زمن می‌طلبند
همچنان رحمت دیرینه من.

. . . .

لیکن افسوس که می‌دانم زین پس با من
نیست جز خشکی من سرتاسر
ــ با چنین عمری بی‌حاصل و پوک!
سالهائی تهی از باران‌ها!
آسمان‌هائی خالی از ابر!

(دارم از آنچه گذشته است خبر)

درمن از این پس بی‌آبی و خشکی است روان
بسترم باز، در آن ریزد توفانها داغ،
تن من تب زده خواهد پر شوره و سنگ
چشمه چشمم، کور از خاشاک،
سرزمینها همه در ماتم من،
(رگ خشکی بی خون بر خاک!)

این رگ خشک کنون می‌بیند:
سرنوشتی محتوم!
آسمانی خفه و تنگ و عبوس!
روزهائی همه یکسان و کبود!
صخره‌هائی همه گرما زده و قیر اندود!

آه ای مزرعه‌ها! مزرعه‌ها!
دشتها! دهکده‌ها!
ای شما مردم هر قریهٔ دور!
همه جا همدم این پیرترین رود مریض
ای درختان کنار او، صدها فرسنگ!
بر سر او سایه نینداخته است
از برایش هر جا، همه جا
دست‌ها را به دعا بردارید!

از: رشید مقدم

باغ رویائی

ریشه در غم دارد
ساقه سبز تمنای دلم.
باغ رؤیائی من
نغمه ساکت سبزی دارد
چون سرزلف چمن‌های بهاری گمنام.

*

نرم چون باد بیا
پری کوچک من
پشت پرچین بنشین.
تپش قلب مرا در نگه برگ بخوان
و دو دست پر از ایثارت را
آشنا با صدف شبنم احساسم کن

*

پری کوچک من

ریشه در غم دارد
ساقه سبز تمنای دلم
پشت پرچین بنشین.
عشق اگر رخصت داد،
گرم و رخشنده چو خورشید بتاب.

از: کیومرث منشی‌زاده

شب و آواز

شب که می‌آید و می‌آید شب
ماه تلواسه کنان در مهتاب
ماه را می‌نگرد غوطه زنان

همچو یک سکه سیمین در حوض

ماهی قرمز در خوابی خیس
خواب می‌بیند دریاها را
گربه بالغ در مهتابی
مست و شهوت زده خمیازه کشان
تن خود می‌لیسد

آسمان، مرغ، درخت بادام،
ماه و مهتابی و مهتاب و ابر

همه جمعند در آئینهٔ آب.
همه جا آرام است، همه جا آرام است
ـ عمق شب پیدا نیست ـ
مرغ می‌خواند و امواج صدایش آرام
برگ را می‌کند از شاخه بادام جدا
برگ می‌لغزد و می‌لغزد و در آب
فرو می‌افتد
برگ با دقت رسم پرگار
می‌کشد دایره‌های بسیار
نرم بر صفحه آب.

ابر گم می‌شود و ماهی و مهتابی و ماه
گربه گوئی همه را خورده و از ترس خدا
رفته بالای درخت بادام
بی‌خیال و آرام
با دم خط خطی مشکی خود
عمق دریاچه وارونه شب را با ناز
می‌کند اندازه

* * *

کودکی می‌خندد
مستی از دورترین کوچهٔ شهر
خسته، آواز کنان، می‌گذرد
دختری پنجره را می‌بندد

مردی از زاویهٔ بستن یک پنجره، باز
حوض را می نگرد
زیر لب می گوید:
زندگی حوض بزرگیست، ولی از این
حوض
اندکی ـ خیلی کم ـ
کم عمق تر است؟!

بی تو

بی تو از دست رفته ام بی تو
بی تو ساز شکسته ام بی تو
بی تو از پشت این دریچه سبز
افق زرد خسته ام بی تو
بی تو من در خلیج چشمانت
نی در گل نشسته ام بی تو
بی تو در فصل زعفرانی عمر
بی تو، بی تو، شکسته ام بی تو.

مرا ندیده بگیر

مرا ندیده بگیر
مرا ندیده بگیر
مرا که خسته خوابم بیا ندیده بگیر
بیا ندیده بگیرو به راه خویش
که اتکا به عصای شکسته خیرگی‌یست

مرا ندیده بگیر و ولی مگو هرگز
که خسته بود از اول
که این نبود، نبود
نبود خسته از اول کسی، ولی ای وای...

مرا ندیده بگیر و به راه خویش برو
برو که راه رفته ما
روبه راه نبود.

کدام راه

من از دریچهٔ سبز خیال خسته خویش
به باغ زرد بهاران رفته می‌نگرم
به روزهای درازی که در کجاوهٔ عمر

به شب رسید عبث بر سر دو راهی ها
در انتظار یکی زان دو راه دور و دراز

ولی، همیشه، همیشه در آخر هر راه
در انحنای لبم، آه خیمه می زد، آه...
که کاش راه دگر را گرفته بودم پیش.

غروب زعفرانی پائیز

بر من بهار پر شکوفهٔ باغ خیال او
آغوش سبز خود
به تمنا گشوده است

طاووس خوابدیدهٔ گنگ نگاه من
در سبزه زار تیره چشمان خیس او
با بالهای بسته خود پرسه میزند

در آبشار نقره‌ای گیسوان او
سر پنجه را سراسر شب
می برم فرو

وقتیکه صبح پیچک آن بازوان گرم
بر گرد ساقه تن من حلقه می شود

در من غم گذشتن ایام می‌دود

ترس غروب زعفرانی پائیز زود رس
چو کولیان خانه بدوش ترانه خوان
در سبزه‌های زرد دلم خیمه می‌زند.

از: علی رضا منوری

انتظار

سراغ شکوفه‌ای را می گیرم
که عطر مهربان ترا دارد
چرا بهار دیر کرده است؟

از: عبدالحسین موحد

من مانده‌ام

گفتی حدیث کهنگی شب را
بر داغ باد بادیه‌ها منویس
و آیه‌های گریه گلها را
در خواب راکد دریاها
در چشم‌ها مکاو
من ماندم و تو ماندی و شب پاها
پروانه‌ها
به شب پره‌ها ماندند.
بس رود مست که خشکیدند.
بس سهره‌های صبح که شب هنگام
پرپر زنان در آتش شب خواندند.
اینگونه در تلاطم دریائی
شب بویها، به روز، شب آوردند.
ای عطر پر سخاوت سنجدها
ای جاده‌های عاصی بی مرکب

شب بوی برگ کوچک باغ شب
من مانده‌ام
که کهنگی شب را
با آفتاب و آب بیاموزم
و در رثای تیرگی ایام
شب را به ماهتاب بیاویزم



از: موسوی گرمارودی

ابر و خاطره

ابری سپید و پاک
در چارچوب پنجره‌ی باز این اتاق
چون قاب عکس منظره‌ای شاد، خفته است
*
در بیکران نیلی دریای آسمان
چون کشتی سپید
با بادبان باز
لنگر فکنده است
*
احساس مبهمی ز نهانگاه خاطرم
پا می‌نهد برون:
ای کاش همچو ابر دلم پاره پاره بود.
اما چو ابر کاش
آزاد بود و بستر پاک ستاره بود.

از: علیرضا میثمی (پروانه)

تنـها

شبی تاریک و سرد و وهم خیز است
سکوت مرگباری حکمفرماست
شب از نیمه گذشته، جمله در خواب
ز خاموشی سحرآمیز پیداست

*   *   *

ز ابر تیره‌ای پنهان بود ماه
بگردون اختری تابنده نبود
نه از پروین خبر، نی از ثریا
فضای آسمان زیبنده نبود

*   *   *

ز برخورد دوابر تیره و تار
صدای غرشی آید بگوشم
من اینجا گوشهٔ خلوت گزیده
چونی از دست هجران در خروشم

*   *   *

نوای مبهم موسیقی غم
شگفت انگیز اندر سینه برپاست
ز تنهائی پریشانم خدا را
نمی‌داند کسی، اینجا چه غوغا است

* * *

فرو ریزد بروی گونه‌هایم
سرشک حسرت و اندوه و ماتم
سری بر روی دستی تکیه کرده است
نشان از بیوفائیهای عالم

* * *

شعاع زرد و کم رنگ چراغی
تجلی بخش این کاشانهٔ من
بجز عشق و نشان عشق چیزی
نمی‌بینید اندر خانهٔ من

* * *

قلم گویای عشق و دفتر من
گواه آه و سوز و درد هجران
گهی خرسند از یاد گذشته
گهی از یاد آینده پریشان

از: هما میرافشار

شهرزاد قصه گو

مرا در سینه پنهان کن
رهم ده در دل پرمهر و احساست
مرا مگذار تنها ای دلیل راه امیدم،
بهشتم، آسمانم، شعر جاویدم.

*

مرا بگذار تا زنجیری زندان غم باشم.
برایت قصه‌ها خوانم،
بپایت شعرها ریزم.
مرا بگذار تا مستانه در پای تو آویزم.

*

مرا در دیده پنهان کن
که شبها تا سحر رؤیای آن چشم سیه گردم
مرا مگذار تا دور از تو ای هستی تبه گردم.

ز پایم بند دل مگشا
مرا بگذار تا کاخی برایت از وفا سازم
ترا از آرزوهایت جدا سازم،
ترا با کعبه دل آشنا سازم.

*

بیا بامن، بیا تا در میان موج دریاها،
میان گردباد سخت صحراها،
کنار برکه‌های غرق نیلوفر
تهی از یاد فرداها
ز جام چشم‌های تو می‌ناب نگه نوشم.

*

منم آن مرغک وحشی
قفس مگشا.
ز پایم بند دل را برمدار ای آشنای من
مرا بگذار تا عمری اسیر آرزو باشم، سراپا گفتگو باشم،
شه من، شهرزاد قصه گو باشم.

*

مران از سینه یادم را
مرا از کف مده آسان
منه امید جاویدم
به لوح عشق من پایان...

بی تو من زنده نمانم

بی تو توفانزدهٔ دشت جنونم
صید افتاده بخونم
تو چسان می گذری غافل از اندوه درونم؟

بی من از کوچه گذر کردی و رفتی
بی من از شهر سفر کردی و رفتی
قطره‌ای اشک درخشید بچشمان سیاهم
تا خم کوچه بدنبال تو لغزید نگاهم
تو ندیدی
نگهت هیچ نیفتاد براهی که گذشتی
چون در خانه ببستم،
دگر از پای نشستم،
گوئیا زلزله آمد،
گوئیا خانه فرو ریخت سر من

بی تو من در همهٔ شهر غریبم
بی تو کس نشنود از این دل بشکسته صدائی
برنخیزد دگر از مرغک پر بسته نوائی
تو همه بود و نبودی
تو همه شعر و سرودی

چه گریزی ز بر من؟
که ز کویت نگریزم.
گر بمیرم زغم دل،
بتو هرگز نستیزم.
من و یک لحظه جدائی؟
نتوانم نتوانم
بی تو من زنده نمانم

بی تفاوت مگذر

بی تو هیچم بخدا
پیش دل من بنشین
قدر این سینهٔ پر مهر بدان
در دل خسته بمان.

منم و خانهٔ ویرانه دل
بی تفاوت مگذر از در میخانهٔ دل
مشکن ساغر امید مرا

ای همه هستی من
این نفسها بخدا ارزان نیست
بر نمی گردد هیچ،
شاید امروز چو بگذشت نباشم فردا

آه شاید که نبینی دگرم

بعد من
درقفس هیچ نماند
بجز از مشت پرم.
که نمیارزد هیچ.

بنشین، پیش دل من بنشین
قدرم امروز بدان
که بدام تو اسیرم ایدوست
و خدا داند و تو
از همه هستی خود
بی تو سیرم ایدوست.

سخن از عشق بگو با دل من
که ندارد دل من جز بتو با کس سخنی
همچو یک ذره مرا
زیرا این گنبد نیلی مکن از بند رها
صحبت از آه و دمست

آه بی سوز محبت، نفس سرد غم است و دم خالی از عشق
مرگ دردآلودیست
که رسد پیش‌تر از مرگ وجود

سراب

چه سود گر بگویمت؟
که شام تا سحر نخفته‌ام
و یا اگر دمی بخواب رفته‌ام،
ترا بخواب دیده‌ام

چه سود گر بگویمت؟
که بی تو با خیال تو
بمی پناه برده‌ام
و نقش آن دو چشم قصه گو
بجام پر شراب دیده‌ام

چه سود گر بگویمت؟
که دوریت چو شعله‌های تند تب
بخرمن وجود من
شراره‌های درد می‌زند
و من درون آن زبانه‌ها ـ
بنای این دل رمیده را،
زبن خراب دیده‌ام

چه سود گر بگویمت؟

که بی تو کیستم و چیستم
که بحر پر خروش من توئی
و ساحل صبور و بی فغان، منم
و من درون موجهای سرکشت،
تمام هستی و وجود خویش را
چو یک حباب دیده‌ام

چه سود گر بگویمت؟
که من ز دوری تو هر نفس،
چو شمع، آب می‌شوم
و اشگهای گرم من،
بدامن شب سیاه میچکد
و من میان قطره‌های چون بلور آن
محبت‌ترا، چو نقش سرد آرزو
بروی آب دیده‌ام

چه سود گر بگویمت
ترا بخواب دیده‌ام
و یا که نقش روی تو،
بجام پر شراب دیده‌ام؟

تو یک خیال دور، بیش نیستی
و دست من بدامنت نمی‌رسد

تو غافلی و من تمام می‌شوم.
و دیدگان پر ز راز من
هزار بار گفته با دلم:
که من سراب دیده‌ام
که من سراب دیده‌ام.

دیدی دلم شکست

دیدی دلم شکست...
دیدی که این بلور درخشان عمر من!
بازیچه بود...
دیدی چه بی صدا دل پر آرزوی من،
از دست کودکی که ندانست قدر آن،
افتاد بر زمین،
دیدی دلم شکست...

از: نعمت میرزا زاده (م. آزرم)

مرغ حق

در خلوت سکوت شبانگاه روستا
انجا که نیست زمزمه جز ناله‌ی نسیم
آنجا که نیست همهمه جز هایهای رود
آنجا که زیر آبی غمگین ماهتاب
دامن گشوده عطر گل افشان یادها
وقتی که می‌شوند همه مرغکان خموش
ای غمگسار، مرغ شباهنگ دیرجوش!
آن نغمه‌ی فسونگر آوای هر شبت
از پشت سایه‌های درختان دوردست
می‌آیدم بگوش.

* * *

تنها توئی که در دل شب تا فروغ صبح
ـ با آن که نیست مرغ دگر با تو همسرود ـ
آن دلپذیر نغمه‌ی خود ساز می‌کنی!
فارغ زبیم و دهشت دیو پلید شب
تا خفتگان فتند به یاد نوای حق

بیدار می‌نشینی و آواز می‌کنی!

* * *

ای بی نشانه مرغ
در پرده‌های خاطر من مانده یادگار
زان دور، دورها،
از روزهای روشن و مواج کودکی
آن لحظه‌های پاک پر از شادی و صفا
و ان روز و روزگار،
افسانه‌ای که نیست کنون هیچ باورم،
می گفت مادرم.
یکشب که بهر خفتن من قصه می‌سرود،
یادش به خیر باد،
میگفت: «گندمی زیکی خرمن یتیم
خوردی و چون نبود ترا خوردنش حلال
نفرین شدی و از همه‌ی مرغکان بدور
هر شب به خویش پیچی و نالی از این گناه
ــ با آن نوای خسته پر حسرت و ملال ــ
تا چند قطره خون چکد از کام تو برون.
زان پس به خواب رفته و خاموش می‌شوی.
تا شامگاه بعد که چشم ستارگان
سوسو زند دوباره از این خیمه کبود
در پرده‌ی سکوت فراموش می‌شوی.»

* * *

من نیست باورم.
باور نمی کنم بود این قصه راستین
نشنیده‌ام که خوردن حقی ز بینوا
آرد برون ز حلق کسی قطره‌های خون
باد افرهی نداد کسی را جهان دون
هم باز دیده‌ام.
دژخیم‌های پست که بس خون مردمان
در جامهای باده‌ی خود سر کشیده‌اند

* * *

اما از این گناه شب و روز خویشتن
پاداش زشتکاری خود را ندیده‌اند.
باری چنین حکایت، گر بود راستین
بس جوی خون به شهر روان بود جای آب.
وز چشمه سارها
کز ژرف گورهای کهن جوش می زنند
جای زلال آب
خون می جهید تا ابد از بستر زمین.

* * *

ای همدم شبان من ای مرغ ناشناس
من خوب می شناسمت از سالهای دور
از عهد کودکی که ــ در امواج خاطرات ــ
چون سایه روشن شب مهتاب. مبهم است،
من می شناسمت.
من آگهم که نغمه‌ی تو ناله‌ی غم است

تو عاشقی به حق و نمی‌یابیش نشان
می جوئیش بجان.
هر شب بدین امید
سر می کشی فغان.
زآنرو غریب ماندی و تنها و بی نشان
و آن مرغکان باغ نکردند یاد تو
هرگز کسی سراغ تو بی آشیان نجست
رازت نهفته ماند در اعماق قصه‌ها
تو ماندی و ترانه شبگیر و غصه‌ها

* * *

ای شب سرود، مرغ خوش آهنگ شامگاه
من عاشق ترانه‌ی تنهائی توام
من نیز چون تو خسته و تنهایم ای دریغ.
کاین شام بیفروغ
می‌آردم به خشم
بر می کشم خروش
اما غریو من
در تنگنای سینه من می شود خموش!
ای شب نشین خلوت اندوهبار من!
زین جان فسرده‌ی غم زندان زندگی
آن جاودانه نغمه شبگیر وامگیر
آوای جانفروز تو شبها بلند باد!
ای جاودانه مرغ

جانت زچشم زخم سپاه پلید شب
دور از گزند باد!

تناور

درختی‌ست روئیده بر یال کوه،
به سنگ اندرون ریشه‌هاش استوار.
ز پیشانی کوه، بر کرده سر،
چو کوهی گرفته‌ست در خود قرار.
نه منت پذیرفته از باغبان،
نه یک جرعه نوشیده از جویبار.
مگر دست پاک نسیم سحر،
مگر بارش ناب ابر بهار،
نداند کسی کاین تناور درخت،
بود از کدامین زمان یادگار.

غروری است استاده، گردوی پیر
سرش باسمان، پای بر کوهسار.
همه ساله بار آرد و بار خویش
کند زان بلندی به دره نثار.
تکاند بخود بار خود، کش کسی،
نیارد زدن دست بر برگ و بار.
به آزادی بکرماند درست،

که خندد به تسلیمِ این روزگار.
و یا چون عقابی‌ست ــ بر فرق کوه ــ
فروهشته بال و پر شاخسار.

غروب جمعه

روی بهت غروب می‌ریزد
بانگ آوارهٔ اذان شام
در خیال غروب می‌سوزد
بیشه‌های طلائی اوهام
شهر با عصر جمعه مشغول است
می‌تند در اتاق ساکت من
بانگ آوارهٔ اذان، آرام.

من در این عصر جمعهٔ بیکار
ــ با کتابی که هست در دستم ــ
لحظه‌ای گوش می‌دهم به اذان:
با که می‌گوید و چه می‌گوید؟
شهر، با عصر جمعه مشغول است
و آن غریبا نه بانگ سر گردان

ـ چون یکی روستائی ساده ـ
می‌شود گم میان شهر شلوغ.

من دوباره کتاب می‌خوانم

داوری

شب را نهایتی‌ست.
من از زبان صبح نمی‌گویم.
خواب سپیده نیز نمی‌بینم.
اما،
شب را نهایتی‌ست.

این مصدر طلوع تباهی
هر چند خوب شعبده آغازد
صد صبح ز آستین بدر آرد
هر چند،
وانماید،
خود را،

پیغمبر رهائی و نیکی.
عریانی حقیقت
با من گفت:
او خود نهایتی ست.
زیرا
اسطوره گزافه تاریخ را
بیشرم آیتی ست.

از: میمنت میر صادقی

خون سپید آینه

ـ خون سپید آینه در من جاریست
هرگز کس، این صفا و سلامت را
باور نمی کند ـ

می خواند آب و می رفت
انگار سایه ها
در او نمی نشستند
انگار باد
دامان پر غبارش را
در او نمی تکاند.

می رفت آب و می خواند:
ـ آن دور دست، دریا
آغوش اشتیاق گشوده ست
آن دوردست، دریا

پهنای بیکران شگفتی ست
از جنبش و صلابت و غوغا ــ

می خواند آب و می رفت
انگار آفتاب
آن قطره‌های پاک طراوت را
در خود نمی کشید،
انگار ریگزار
ذرات ناتوان وجودش را
در خود فرو نمی برد،
می کاست آب و می ماند،
می ماند آب و
می ... مرد.

ای ابر بی طراوت

وقتی که هیچ چیز نداری،
وقتی که دستهایت،
ویرانه هایی هستند،
بی هیچ انتظاری
حتی
بی هیچ حسرتی،
دیگر چه بیم آنکه ترا آفتاب و ماه

ننوازند،

فوج پرندگان مهاجر،
بر شانه شکسته دیوارت ننشینند،
آوازهای شاد نخوانند،
و آن رهگذر شکسته و خسته،
در جان پناه کوچک آغوشت،
جایی برای خواب نجوید.

وقتی که هیچ چیز نداری
ای ابر بی طراوت
ای ابر پرشکستهٔ بیمار،
گیرم که بر مزارع سرشار،
یا برزمین شوره بباری.

خود را به آب بسپار

پیوسته آب جاریست
پیوسته آب از یک سو جاریست.
این بازوان خستهٔ سنگین را
آزرده‌تر مکن.
خود را به آب بسپار.
خود را به آب بسپار

بگذار این روندهٔ تاریک
هرجا که راه بود براند
این جان دردمند ترا نیز
بر دوش خویشتن بنشاند
با خود بهر طرف بکشاند
در سایه‌ها و شبها
شبها و سایه‌ها...

خود را به آب بسپار
خود را به آب بسپار
بگذار این روندهٔ تاریک
روزی که ناگزیر
آن سوی این هیاهو
از قیل و قال و رفتن می‌ماند،
از این کشاکشت برهاند.

از: مجدالدین میرفخرائی (گلچین گیلانی)

خانهٔ تار

از خانهٔ تار و نیمه ویران
آواز جگر خراش برخاست
رفتم بدرون آن شتابان
فریاد زدم: «کسی در اینجاست؟»

* * *

دادم بزمین و آسمان گوش...
ایوان و اتاق و پله و بام
خاموش چو گور تیره خاموش
آرام ــ چو چشم مرده آرام

* * *

از پنجره دیدم آسمان را،
پوشیده زابر پاره پاره،
همراه یکی دو تا ستاره
مه می‌شد ناپدید و پیدا

* * *

در باغچه یک درخت بی برگ
افتاده به خاک و آجر و سنگ!
از این تنه شکسته مرگ
می‌آمد بوی آتش و جنگ

* * *

رومیزی، فرش، پاره پاره
آجر، گل، گچ، بهر کناره
چون بوم سیاه چشم بسته
ساعت با شیشهٔ شکسته!

* * *

این دست بریده، روی دیوار
می زد پیوسته زنگ هستی،
وقت کر، با دراز دستی،
لالش کرد و فکندش از کار

* * *

بالش ها زیر پایهٔ تخت
رخساره سیاه کرده از دود
این مردهٔ مومیائی سخت
نام دیرینه‌اش دشک بود.

* * *

رفتم بشتاب روی ایوان
فریاد زدم دوباره: «این کیست؟»

یک میز، سه صندلی، سه فنجان،
این جا یک خانواده می‌زیست

* * *

یک گربه سیاه و ترس انگیز
لاغر، نازک، چو چوب کبریت
دم چون نخ، گرد پایهٔ میز
با پنجه و روی و موی عفریت

* * *

چشمش: دو ستاره در بن چاه،
پایش: موهای ایستاده،
گوئی می گفت در دلش: «آه!»
بیگانه!.. کجاست خانواده؟»

از: فیروز ناپلئونی

باران باش

بپیچ
برزندگانی
ــ این تداوم تنهائی
مگذار بر تو تنگ بپیچد
ــ که دردناکترین دردست.

* * *

در هر چه خشک ــ حریق بیفکن
ــ آتش باش
که هیچ چشم
بر هیچ خشکی‌یی، جوانه ندیده‌ست
در غربتی که هیچکسی را
بر هیچ کس عطوفت دستی نیست
در این تداوم تنهائی
در تیره روزهای عطش

بر هر چه سبز، تو باران باش
باشد ـ
که غنچه‌ی سپید رسالت
شکوهمند شکوفا شود

در نعره‌های نعل ستوران
ـ باید توان بیداری جست

ما سنگواره نیستیم
هرگز سکون نمی‌پذیرد
فرزند روزهای تحرک

بپیچ
بر زندگانی
ـ این غربت همیشه‌ی تاریک
مگذار بر تو بپیچد
ـ که مردان همیشه ـ
تحقیر کرده‌اند
حقارت را

از: پرویز ناتل خانلری

ماه در مرداب

آب آرام و آسمان آرام،
دل زغم فارغ و روان پدرام.
سایه بید بن فتاده در آب،
زلف ساقی در آبگینهٔ جام،
ای خوشا عاشقی بدین هنگام!

سایه بید بن فتاده در آب،
بر سر موج سیمگون مهتاب.
مرغ شبخوان زدور در آواز،
ماه چون دلبری فکنده حجاب،
تن سیمین بشوید اندر آب.

مرغ شبخوان زدور در آواز،
در دل از بانگش اندوهی دلساز.

خاطر از یاد یار مالامال
دل پر از آرزوی دور و دراز،
مرغ اندیشه مانده از پرواز.

خاطر از یاد یار مالامال،
مست بیم فراق و شوق وصال.
آسمان چون پرند مینا رنگ
مه برآن با هزار غنج و دلال،
کرده تنهائیش اسیر ملال.

آسمان چون پرند مینارنگ،
آب چون آبگینهٔ بیرنگ،
کرجی بان مکن شتاب به راه،
نکند دل به بازگشت آهنگ.
اندکی نرمتر، درنگ، درنگ!

کرجی‌بان مکن شتاب به راه
سیمت ار باید هر چه خواهی، خواه
دل بیتاب تازه رفته بخواب
مکن آرام او به خیره تباه،
در دل آبدان ملرزان ماه.

دل بیتاب تازه رفته به خواب،

گرد کافور بیخته مهتاب،
آب آرام و آسمان آرام،
ماه خوش خفته در بن مرداب
روی دلدار بیند اندر خواب.

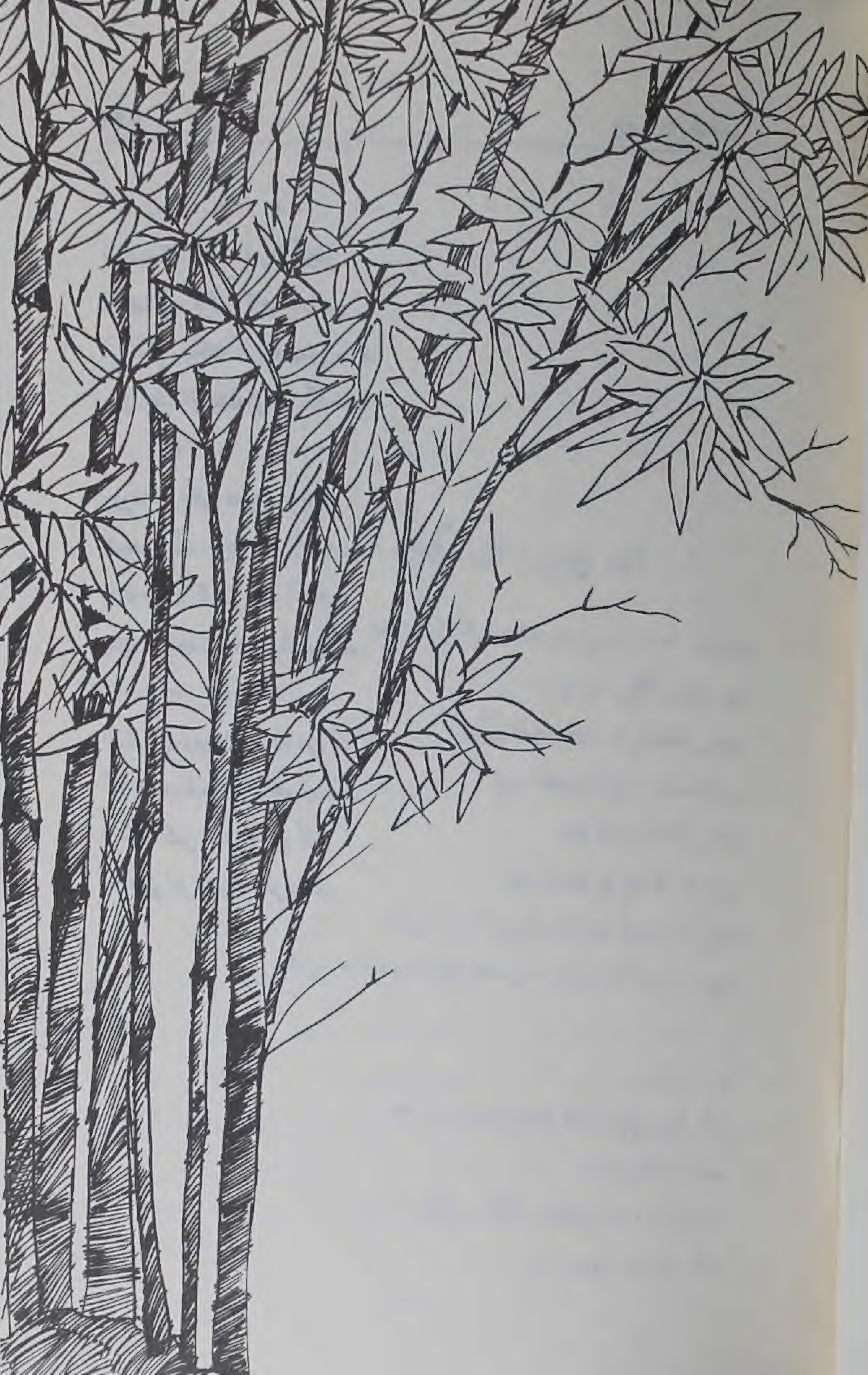
آب آرام و آسمان آرام،
دل زغم فارغ و روان پدرام،
سایه بید بن فتاده در آب،
زلف ساقی در آبگینه جام
ای خوشا عاشقی بدین هنگام!

روزهای مرده

چون فرو آید آفتاب خزان
در پس برگهای پژمرده
یادی از روزهای مرده کنم
همه جان از ملال بسپرده...

* * *

در ره زندگی که طی کردم،
جابجا قبر روزهای منست.
یاد این مردگان رفته زیاد،
مایه رنج و ابتلای منست.



* * *

نه بمیدان یکی دلیری کرد،
نه زمستی گرفته کام گذشت
این یکی سکته کرد و بیش نماند
و آن یک از علت زکام گذشت

* * *

روزها هر یکی نحیف و نزار،
همچو برگ خزان بباد برفت
چون برآمد کسی نشد آگاه
چون فرو رفت، هم زیاد برفت.

* * *

آه... ای روزهای مرده من
که بجای شما نشان هم نیست.
نز شما کس بخیر یادی کرد
نه کسی بر مزارتان گریست.

از: نادر نادرپور

ای زمین، ای گور، ای مادر!

پیرمردی که در آنسوی درختان خزان دیده قدم می‌زد،
روح چل سالگی من بود:
روحی آشفته‌تر از سایهٔ صدها برگ
و پراکنده‌تر از لرزهٔ صدها موج
روحی آمادهٔ مردن بود.
پیرمردی که سر تیز عصای او
صلح آن چشمهٔ خندان را پیوسته بهم می‌زد،
روح من بود که در پشت درختان خزان‌دیده قدم می‌زد.

آه، می‌دانم:
دیگر این روح، از آن پنجرهٔ روشن رؤیاها
آسمان را نتواند دید
به درختان و به خورشید، نگاهی نتواند بست،
دیگر احساس غریب او

ــ در سحرگاه پس از باران ــ
عطر نمناک چمن را نتواند نفسی بوئید
دلش از وحشت شبهای کهولت نتواند رست،
دیگر او پیراست
پیری‌اش تیره و دلگیر است
پیری‌اش تیره‌اتاقی است کزآن روزنه‌ای رو به‌خیابان
نیست
نه خیابان، به بیابان نیست.
آه، می‌دانم
دیگر آن عشق که در صبح جوانبختی
پنجه بر پنجرهٔ کلبه او می‌سود
روی ازین روح نگونبخت نهان کرده‌ست،
روی رغبت به حریفان جوان کرده‌ست.

دیگر او پیر است
پیری‌اش تیره و دلگیر است
دیگرش چهره ــ بدانگونه که باید ــ نیست،
گر شبی آینه در مخمل خوابیده زلفان سیاه او
تارتنهای سپیدی را ــ دزدانه ــ نشان می‌داد
دیگر امروز، در ابریشم پوسیده موهای سپید او
تارتنهای سیاهی نتواند یافت،
آفتاب اینجا، جز بر شب برفی نتواند تافت.

آه، می دانم:
زیر این برف پریشان غم آلود کهنسالی
زیر این تودهٔ خاکستر سنگین فراموشی،
اخگری چند بجا مانده زدوران سبکبالی
اخگری چند بجا مانده از آن شبها
که پس پردهٔ نارنجی، باران چو دم اسب فرو می ریخت
و زنی، کودک گریان را در بارش گیسوی نوازشگر خود
می شست
ونگاه گم کودک را در چشم پدر می جست.

اخگری چند بجا مانده از آن ایام
که در آن سوی اتاق آینه کوچک دیواری
جنبش دائم گهواره و پیشانی مادر را
منعکس می کرد
و در آن گوشهٔ رف، ساعت شماطه
عقربکهای درازش را
پیش و پس می کرد
و زن دهقان ــ با دست حنا بسته ــ
صبح را از سر پستان ورم کردهٔ گاوانش می دوشید
وپدر آن را در برگ گل زنبق می نوشید،
نور در جام برنجین طنین افکن می جوشید
و به خورشید، شتک می کرد
وپس از غلغل جوشان سماورها

استکانهای کمر تنگ طلائی لب
چای را با نفس صبح، خنک می کرد.

اخگری چند بجا مانده از آن شبها
که در ایوان حیاطش دل فانوس کهن می سوخت
و در آتشدان، رؤیای بهار گذران می مرد
گل یخ، عطر غریبانهٔ غمگین غروبش را
تا سراپردهٔ رنگین سحر می برد
و سحر، چشم به تاریکی آن روح جوان می دوخت.

اخگری چند بجا مانده از آن شبها
که دلش از وزش عطری می لرزید
و تنش از تپش قلبی پر می شد
و لبش با مدد بوسه،
دمبدم ترجمه می کرد زبانش را.

اخگری چند بجا مانده از آن ایام
که در او خشم جگرسوز نفس می زد
نفسش حق بود،
نعره‌اش در همه آفاق صدا می کرد
و نهیب غضبش، جار شبستان خدائی را
خرد می کرد و فرو می ریخت
و سر انگشتش، گلمیخ زراندودهٔ عصیان را

در دل خام‌ترین پرتو فیروزه‌ای صبح، فرو می کوفت
و حقیقت را از بند رها می کرد.

آه، دیری است که در خاطر ویران پر آشوبش
دیگر از اینهمه، جز یادی ــ
گنگ و پیچان و گریزان و پریشان ــ نتواند یافت،
در شبستان غمش، نور نشاطی نتواند تافت،
گاه، راهی به فراموشی می جوید
از سر حسرت می گرید و می گوید:
ــ آه، ای پیری، ای موسم فرزانگی و تسلیم!
آه، ای پیری، ای دوره تدبیر و خردمندی!
ای فراموشی، ای مایه خاموشی و خرسندی!
اینهمه یاد پریشان را از خاطر من بردار!
ای زمین، ای گور، ای مادر!
کی در آغوش تو خواهم خفت؟
نوبتم را به کسی مسپار،
نوبتم را به کسی مسپار!

آه، می بینی؟
پیرمردی که در آنسوی درختان خزان دیده قدم می‌زد،
پیرمردی که سر تیز عصای او
صلح آن چشمه خندان را پیوسته بهم می‌زد
روح چل سالگی من بود:

روحی آشفته‌تر از سایهٔ صدها برگ
و پراکنده‌تر از لرزهٔ صدها موج
روحی آمادهٔ مردن بود...

سفید و سیاه

ای شما پرندگان دور:
سالیان سبز،
سالیان کودکی!
سالیان سبزی ضمیر و سبزی زمین،
روزگار خردسالی من و جهان،
سالیان خاکبازی من و نسیم،
تیله‌بازی من و ستارگان،
تاب خوردن من و درخت، با طناب نور،

ای پرندگان جاودانه در عبور:
سالیان سبز،
سالیان کودکی،
سالیان قصه‌های ناشنیده‌ای که دایه گفت
ـ قصه‌های دیو و قصه‌های حور ـ
سالیان شیر و خط و سالیان طاق و جفت،
سالیان گوجه‌های کال و تخمه‌های شور،

سالیان خشم و سالیان مهر،
سالیان ابر و سالیان آفتاب،
سالیان گل ـ میان دفتر سفید ـ
پر ـ میان صفحه کتاب ـ
سالیان همزبانی قلم
بامداد سوسمار اصل
سالیان جامه‌های کازرونی چهار فصل،
چهره‌های ساده عروسکی
سالیان سبز،
سالیان کودکی.

سالیان «رفتن علی کنار حوض»
«طوطی رضا»
«آش سرد شد»
«سار از درخت پر کشید»
سالیان فتح رستم و شکست اشکبوس،
جنگ موش و گربه عبید،
بوی جوی مولیان رودکی،
سالیان صبح خیزی بزرگمهر،
کامرانی برادران برمکی،
سالیان سبز
سالیان کودکی،

سالیان باغ بی درخت مدرسه،
ترکه‌های تازه انار،
دست‌های کوچک کبود،
سالیان خنده و سلام و بازی و سرود.

سالیان آن کلاس درس
ـ آن در گشاده بر طلایه افق،
آن در گشوده بر سپیده بهشت ـ
سالیان آن یگانه تخته سیاه
با گچ سفید سرنوشت،
سالیان خامی خیال،
سالیان پاکی سرشت.

ای شما پرندگان دور:
سالیان بی نشان کودکی!
سالیان مهربانی خدا!
من کجا، شما کجا؟
من دگر نه آن کسم که پیش چشم اوستاد
بر جبین تخته سیاه، داغ واژهٔ سفید می‌نهاد
حالیا منم که در حضور سرنوشت
با سر سفید، شرمم آید از سیاهی سرشت

می‌هراسم از سؤال و می گریزم از نگاه،
با لب خموش، می‌رسم به انتهای راه
آری ای پرندگان سالیان دور!
ای ستارگان آسمان صبحگاه!
بنگرید این منم:
بر ضمیر لوحه‌ای سفید،
نقش نقطه‌ای سیاه.

ناله‌ای در سکوت

زین محبسی که زندگی‌اش خوانند
هرگز مرا توان رهائی نیست
دل بر امید مرگ چه می‌بندم
دیگر مرا زمرگ، جدائی نیست

مرگ است، مرگ تیره جانسوزست
این زندگی که می گذرد آرام
این شامها که می کشدم تا صبح
وین بامها که می کشدم تا شام

مرگ است، مرگ تیره جانسوزست
این لحظه‌های مستی و هشیاری
این شامها که می گذرد در خواب
وآن روزها که رفت به بیداری

تا چند، ای امید عبث، تا چند
دل برگشت روز و شبان بستن؟
با این دو دزد حیله گر هستی
پیمان مهر بستن و بگسستن؟

تا کی بر آید از دل تاریکی
چشمان روشنی زدهٔ خورشید
تا کی به بزم شامگهان خندد
این ماه، جام گمشدهٔ جمشید؟

دندان کینه‌جوی خدایانست
چشمان وحشیانهٔ اخترها
خندد چو دست مرگ فرو پیچد
طومار عمر بهمن و آذرها

دانم شبی به گردن من لغزد
این دست کینه‌پرور خون آشام
دانم شبی بغارت من خیزد
آن دیدگان وحشی بی آرام

تا کسی درون محبس تنهائی
عمری به انتظار فرو مانم
تا کی از آنچه هست سخن گویم؟

تا کسی از آنچه نیست سخن رانم؟

جانم زتاب آتش غمها سوخت
ای سینهٔ گداخته! فریادی...
ای ناله‌های وحشی مرگ آلود!
آخر فرا رسید به امدادی

سوز تب است و واهمه بیمار
مرگ است و راه گمشدگان در پیش
اشک شب است و آه سحرگاهان
وین لحظه‌های تیرگی و تشویش

در حیرتم که چیست سرانجامم
زیرا از آنچه هست، حذر دارم
زین مرگ جاودانه گریزانم
دردل، امید مرگ دگر دارم

اینک تو، ای امید عبث، باز آی
وینک تو، ای سکوت گران! بگریز
ای ماه آرزو که فروخفتی!..
بار دگر کرشمه کنان برخیز..

جانم به لب رسید و تنم فرسود

ای آسمان! دریچهٔ شب واکن
ای چشم سرنوشت، هویدا شو!
او راکه در منست، هویدا کن!

دیوانه

شبح، کم کم، قدم آهسته‌تر کرد
نگاهش لای تاریکی درخشید
صدای غرش بادی که برخاست
شبح را اضطرابی تازه بخشید

درختان، سینه‌ها بر هم فشردند.
نفسها منجمد شد در گلوها
گهی می‌تافت چشم یک ستاره
گهی می‌بست چشم از جستجوها

نسیم سرد و حزن‌آلود پائیز
فرو می‌رفت در برگ درختان
درخت از درد می‌نالید و می خواند
بگوشم داستان تیره‌بختان

شب مهتابرو، خاموش و محزون
مکان در کوچهٔ مهتابرو داشت

تن مهتاب با تاریکی خشک
نمی‌جوشید و با او گفتگو داشت

فروغ ماه از لای درختان
زمین و سایه‌ها را خال می کوفت
چو بر دیوارهای کوچه می‌تافت
سیاهی می‌زدود و سایه می‌روفت

هوا از بسکه روشن بود و شفاف
نمی‌آسود ماه از رهنوردی
نمایان بود پرواز فرشته
در اعماق سپهر لاجوردی

صدائی از بهم سائیدن بال
بگوشم می‌رسید از آسمان‌ها
نسیم دلکشی از جنبش پر
ببازی بود با تن‌ها و جانها

هزاران تن زاشباح خیالی
در آن تاریکی شب می‌دویدند
خروش نیمه‌شب کز دور می‌خواند
صدایش را هراسان می‌شنیدند

ببام خانه‌ای در پیچ کوچه
شباهنگ پریشان می‌سرائید
چراغی در اتاق خانه می‌سوخت
ولی کم کم به خاموشی گرائید

شبح، نزدیکتر آمد به در زد
صدای در طنین در خانه انداخت
به آهنگ صدا بیدار شد ماه
نگاهی خیره بر دیوانه انداخت.

هیاهو در سکوت خانه گم شد
ولی از آن صدائی برنیامد
کسی از پشت در چیزی نپرسید
سری هم از میانش درنیامد

شبح، لختی، توقف کرد و آنگاه
به در، یکبار دیگر، سخت‌تر زد
صدای پائی از دهلیز برخاست
کسی از پشت در،دستی به در زد

شبح با چابکی از کوچه بگریخت
سپس در پیچ تاریکش نهان شد
سری از لای در، در کوچه خم گشت

نگاهش در سیاهیها روان شد

صدای «کیست؟» رعب انگیز و سنگین
کسی را در سیاهی جستجو کرد
چو باد شوخ و بازیگوش خندید
صدای بدگمان، دنبال او کرد

درون کوچهٔ خاموش، تنها
نسیم مهر، برگ از شاخه می‌چید
چو مرد درگشا، در را فروبست
صدای خنده‌ای در کوچه پیچید!

نقاب و نماز

زلابلای ستون‌ها سپیده برمی‌خاست
و من در آئینه خود را نگاه می‌کردم
بسان تکه مقوای آبدیدهٔ زرد
نقاب صورتم از رنگ و خط تهی شده بود.
سرم چو حبه انگور زیر پا مانده
به سطح صاف بدل گشته بود و حجم نداشت
و در دو گوشه آن صورت مقوائی
دو چشم بود که از پشت مردمک هایش
زلال منجمد آسمان هویدا بود.

زپشت شیشه افق را نگاه می کردم
سپیده از رحم تنگ تیرگی می زاد
و آسمان سحرگاهان
بسان مخمل فرسوده نخ نما شده بود
ستاره‌ها همه در خواب می درخشیدند.
و من به بانگ خروسان نماز می خواندم
حضور قلب من از من رمیده بود و نماز
به بازی عبث لفظ ها بدل شده بود
و لفظ ها همگی از خلوص خالی بود.

نماز پایان یافت،
و من در آینه، تصویر خویش را دیدم:
حصار هستی ام از هول نیستی پر بود.
هوار حسرت ایام بر سرم می ریخت
و من چو برج خراب از هراس ریزش خویش
به زیر سایه نسیان پناه می بردم
وز آن دریچه ـ که در عالم غریبی من
رهی بسوی جهانهای آشنائی داشت ـ
بدان دیار مه آلوده راه می بردم:

بدان دیار مه آلوده

که آفتاب در آن نور لاجوردی داشت
و برگ و ساقه گلها به رنگ باران بود
پناه می‌بردم:
در آن دیار مه آلوده، روز جان می‌داد
و من نگاه به سیمای ماه می کردم
و بازگشت هزاران غم گریخته را
ــ چو گله‌های گریزان سارهای سیاه ــ
زلابه‌لای ستون‌ها نگاه می کردم.
در آن دیار مه آلود، روز جان می‌داد
و شب چو کودکی از بطن تیرگی می‌زاد
من از سپیده به سوی غروب می‌راندم
و با صدای مؤذن نماز می‌خواندم.
حضور قلب من از من رمیده بود و نماز
به بازی عبث لفظ ها بدل شده بود
و لفظ ها همگی از خلوص خالی بود!

نماز دیر نپائید،
و نیمه کاره رها شد
و من در آینه تصویر خویش را دیدم
بسان تکه مقوای آبدیده زرد
نقاب صورتم از رنگ و خط تهی شده بود
و برق ناخوش چشمم زتب خبر می‌داد.

سکوت آینه سنگین بود
و من به خواب فرو رفتم
و قاب آینه از عکس من تهی گردید.
نسیم پنجره را بست
و بانگی از دل آئینه تهی برخاست
که ای بخواب فرو رفته!
نقاب مندرس خویش را زچهره برانداز
و آن نماز رها کرده را دوباره بیاغاز!

دهان پنجره از مژده سحر پر بود
سپیده از رحم تنگ تیرگی می‌زاد
من از غروب بسوی سپیده می‌راندم
و با صدای خروسان نماز می‌خواندم...

نیایش

ای آفریدگار!
دیگر به سرد مهری خاکسترم مبین
امشب صفای آبم و گرمای آتشم
امشب به روی تست دو چشم نیاز من
امشب به سوی تست دو دست نیایشم



امشب ستاره‌ها همه در من چکیده‌اند
سرب مذاب، پر شده در کاسهٔ سرم
هر قطره‌ای ز خون تنم شعله می کشد
من آتش روانم، من آتش ترم!

امشب به پارسائی خود دل نهاده‌ام
ای آفتاب وسوسه، در من غروب کن!
آن رودخانه‌ام که تهی مانده‌ام ز آب
آه ای شب بزرگ، تو در من رسوب کن!

زین پیش اگر به کفر گشودم زبان خویش
زین پس برآن سرم که بشویم لب از گناه
ای آفریدگار!
در چاه شب بسوی تو امید بسته‌ام
تا بشنوی صدای مرا از درون چاه!

هرچند پیش چشم تو کوچکترم زمور
برمن بزرگواری پیغمبران ببخش
جز غم، هرآنچه را که به من وام داده‌ای
بستان و بیشتر کن و بردیگران ببخش!

نام تو بر نگین دلم نقش بسته است
این خاتم وجود من ارزانی توباد

دانم اگرچه پیشکشی سخت بی بهاست،
شعرم بپاس لطف تو، قربانی تو باد!

بت تراش

پیکرتراش پیرم و با تیشهٔ خیال
یک شب ترا ز مرمر شعر آفریده‌ام
تا در نگین چشم تو نقش هوس نهم
ناز هزار چشم سیه را خریده‌ام

برقامتت که وسوسه شستشو در اوست
پاشیده‌ام شراب کف آلود ماه را
تا از گزند چشم بدت ایمنی دهم
دزدیده‌ام ز چشم حسودان، نگاه را

تا پیچ و تاب قد ترا دلنشین کنم
دست از سر نیاز بهر سو گشوده‌ام
از هر زنی، تراش تنی وام کرده‌ام
از هر قدی، کرشمه رقصی ربوده‌ام

اما تو چون بتی که به بت‌ساز ننگرد
در پیش پای خویش بخاکم فکنده‌ای
مست از می غروری و دور از غم منی

گوئی دل از کسی که ترا ساخت، کنده‌ای

هشدار! زانکه در پس این پردهٔ نیاز
آن بت تراش بلهوس چشم بسته‌ام
یک شب که خشم عشق تو دیوانه‌ام کند
ببینند سایه‌ها که ترا هم شکسته‌ام!

کینه

ای که با مردن من زنده شدی!
چه ازین زنده شدن حاصل تست؟
کینه تلخ مرا کم مشمار
که به خونخواهی من قاتل تست!

تا به دندان بکند ریشهٔ تو
می‌تپد در رگ من، کینهٔ من
گور عشق من اگر سینه تست
گور عشق تو شود سینه من

تب تندی که مرا تشنه گداخت
عشق من بود و مرا دشمن بود
در تو بیمایه اگر در نگرفت
چکنم، قلب تو از آهن بود

کاش از سینهٔ خود می کندم
این نهالی که به خون پروردم
کاش چون مکر ترا می دیدم
از تو و عشق تو بس می کردم

دل تو مرده صفت خاموش است
دل من پرتپش از سوداهاست
چه توان کرد که خشکی، خشکی است
چه توان گفت که دریا، دریاست!

هان مپندار، مپندار ای زن!
که چنین زود دل از من کندی
تو به هرجا که روی، تنهائی
تو به هرجا که روی پابندی

من ترا باز به خود خواهم خواند
من ترا از تو رها خواهم کرد!
تا کنارم بنشینی همه عمر
بندت از بند جدا خواهم کرد!

دیدار

من او را دیده بودم
نگاهی مهربان داشت
غمی در دیدگانش موج می‌زد
که از بخت پریشانش نشان داشت

نمی‌دانم چرا هر صبح، هر صبح
که چشمانم به بیرون خیره می‌شد
میان مردمش می‌دیدم و باز
غمی تاریک بر من چیره می‌شد

شبی در کوچه‌ای دور،
ـ از آن شبها که نور آبی ماه
زمین و آسمان را رنگ می‌کرد
از آن مهتاب شبهای بهاری
که عطر گل فضا را تنگ می‌کرد ـ
در آنجا، در خم آن کوچه دور
نگاهم با نگاهش آشنا شد
بیکدم آنچه در دل بود، گفتم
سپس چشمان ما از هم جدا شد

از آن شب، دیگرش هرگز ندیدم
تو پنداری که خوابی دلنشین بود
به من گفتند او رفت
نپرسیدم چرا رفت
ولی در آن شب بدرود دیدم
که چشمانش هنوز اندوهگین بود!

بیگانه

اگر روزی کسی از من بپرسد
که دیگر قصدت از این زندگی چیست؟
بدو گویم که چون می‌ترسم از مرگ
مرا راهی بغیر از زندگی نیست!

من آندم چشم بر دنیا گشودم
که بار زندگی بر دوش من بود
چو بی دلخواه خویشم آفریدند
مرا کی چاره‌ای جز زیستن بود

من اینجا میهمانی ناشناسم
که با ناآشنایانم سخن نیست
بهر کس روی کردم، دیدم آوخ!
مرا از او خبر، او را ز من نیست

حدیثم را کسی نشنید، نشنید
درونم را کسی نشناخت، نشناخت
بر این چنگی که نام زندگی داشت
سرودم را کسی ننواخت، ننواخت

برونم کی خبر داد از درونم
که آن خاموش و این آتشفشان بود
نقابی داشتم بر چهره، آرام
که در پشتش چه توفانها نهان بود

همه گفتند عیب از دیدهٔ تست
جهان را بد چه می‌بینی که زیباست
ندانم راست است این گفته یا نه
ولی دانم که عیب از هستی ماست

چه سود از تابش این ماه و خورشید
که چشمان مرا تابندگی نیست
جهان را گر نشاط زندگی هست
مرا دیگر نشاط زندگی نیست

کابوس

مهتاب رو به ساحل مغرب نهاده بود
در خلوت اطاق بجز من کسی نبود
قلب سیاه ساعت شماطه می‌تپید
شب می‌گذشت و لحظه میعاد می‌رسید
ناگه صدای دور سگی در فضا شکست
از پشت قاب پنجره، برق تلنگری
بر شیشه کبود ترک خورده نقش بست
آونگ او چو مردمک چشم مردگان
از گردش ایستاد
در پشت من، دهان دری نیمه باز شد
نوری سفید همچو غبار گچ از هوا
در خوابگاه ریخت
آنگه صدای لغزش پائی به روی فرش
تار سکوت را چو نخی بیصدا گسیخت
من میهمان هر شبه‌ام را شناختم
اما هنوز طاقت برگشتنم نبود
قلبم درون سینه تاریک می‌تپید
نور از شکاف پنجره چون موم می‌چکید
ناگه دو دست سوخته استخوان نما
از پشت، بر خمیدگی شانه‌ام نشست

برگشتم از هراس:
این روح ناشناس،
روحی که چون شمایل شوم مقدسان
در زیر روشنائی ماه ایستاده بود
صورت نداشت، لیک لبی چون شکاف زخم
تا زیر گوشهای درازش کشیده داشت
خندید و بیم خنده او در دلم نشست
فریاد من چون زوزهٔ سگ در گلو شکست!

ناگفته

شعریست در دلم
شعری که لفظ نیست، هوس نیست، ناله نیست.
شعری که آتش است.
شعری که می گذارد و می سوزدم مدام.
شعری که کینه است و خروش است و انتقام.
شعری که آشنا ننماید به هیچ گوش.
شعری که بستگی نپذیرد به هیچ نام.

شعری است در دلم.
شعری که دوست دارم و نتوانمش سرود.
می خواهمش سرود و نمی خواهمش سرود.
شعری که چون نگاه نگنجد به قالبی
شعری که چون سکوت، فرو مانده بر لبی
شعری که شوق زندگی و بیم مردن است

شعری که نعره‌ای و نهیب است و شیون است
شعری که چون غرور، بلند است و سرکش است
شعری که آتش است.

شعریست در دلم
شعری که دوست دارم و نتوانمش سرود
شعری از آنچه هست...
شعری از آنچه بود...

آخرین فریب

گر آخرین فریب توای زندگی نبود
اینک هزاربار رها کرده بودمت.
زان پیشتر که باز مرا سوی خود کشی
در پیش پای مرگ فدا کرده بودمت.

هر بار کز تو خواسته‌ام بر کنم امید
آغوش گرم خویش برویم گشاده‌ای
دانسته‌ام که هر چه کنی جز فریب نیست
اما در این فریب، فسونها نهاده‌ای.

در پشت پرده هیچ نداری جز این فریب
لیکن هزار جامه بر اندام او کنی
چون از ملال روز و شبت خاطرم گرفت
او را طلب کنی و مرا رام او کنی:

روزی نقاب عشق به رخسار او نهی
تا نوری از امید بتابد به خاطرم
روزی غرور شعر و هنر نام او کنی
تا سر بر آفتاب بسایم که شاعرم!

در دام این فریب بسی دیر مانده‌ام
دیگر به عذر تازه نبخشم گناه خویش
ای زندگی، دریغ که چون از تو بگسلم
در آخرین فریب تو جویم پناه خویش!

فال

ای بی‌ستاره مرد!
در دستهای خالی و خشکت نگاه کن:
اینجا کویر گمشدهٔ بی نشانه‌ایست
زهدان خاک او تهی از هر جوانه‌ایست
یک مو درین کویر بجای علف نرست
یک قطرهٔ عرق، خبر از چشمه‌ای نداد
وین مارپیچ پیچ ـ که جز زهر غم نریخت ـ
خط حیات تست که افسوس بر تو باد!

ای بی‌ستاره مرد!
در آسمان بخت سیاهت نگاه کن:

روزی اگر بهار دلت بی‌شکوفه بود
اکنون، غروب زندگیت بی‌ستاره باد
ای بی‌ستاره مرد!
افسوس بر تو باد...

بهار نزدیک

سپیداران خاک آلود
ــ بی‌خم کردن اندام ــ
پا در جوی می‌شویند،
و خورشید هوسران از میان شاخساران
ساق مرمر فامشان را گرم می‌بوسد،
و انبوه عظیم ریشه‌ها
ــ از حسرت سوزان خود ــ
در خاک می‌پوسد،
و باد از باغ‌ها می‌آورد بوی بهاران را.

هلا، ای باد آرام سحرگاهی!
کنون وقت است تا از برگهای حسرت دیرین بپیرائی
چمنزار فراخ و دلگشای یادگاران را.

کنون هنگام آنست ای ترنج قرمز خورشید
که عکس خویش در آئینه‌های آب بنمائی
و برق زندگی بخشی نگاه چشمه ساران را.

از: (ناشناس)

تنهائی باغ

من به تنهائی باغ
بعد یک خواب زمستانی می اندیشم
و به گل های فرو خفته به دامان سکوت.

من به یک کوچه گیج
گیج از عطر اقاقی ها می اندیشم
و به یک زمزمه عابر مست
که ز تنهائی خود ناشاد است!

من به دلتنگی شبهای ملول
و تهی ماندن خود از شادی
باز می اندیشم، باز می اندیشم!

ذهنم از خاطره ها سرشار است

و فرو آمدن معجزه در هستی من
مثل خوشبختی من
دورترین حادثه است!
من به خوشبختی ماهی‌ها می‌اندیشم
که در آن وسعت آبی با هم
باز هم همراهند.
من به یک خانه می‌اندیشم، یک خانه دور
که در آن فانوسی می‌سوزد
و در آن جای تو مانده است تهی
و به گل‌های فراموشی آن گلدان می‌اندیشم
که ز بی آبی پژمرده شدند!

من به تنهائی خویش
و به تنهائی باغ
و به یک معجزه می‌اندیشم.

از: عنایت‌اله نجدی سمیعی

شبانه

کنار پنجره بودم که شب فرود آمد
و چشم من به تماشای آسمان مشغول
تلاش بی‌رمق ماه و ابرهای ملول

کنار پنجره بودم که شب فرود آمد
شبی سیاه و تهی، خسته و ملالت بار
همان شبی که همه شب فرود می‌آید
همان نهایت اندوه
بر فراز ستوه
و انتظار پریدن به قله‌های رفیع
به چشمه سار پر از جوش آب‌های زلال
هوای پرسه زدن‌های مست مستانه
و کنج میکده و آن شعار جاویدان:
«سلامتی ای دوست»

و یکصدا و یک آهنگ بانگ نوشانوش

کنار پنجره بودم که شب فرود آمد
و فکر می کردم
به چارراه رسیدم
به چهار راه تهی
و باز برگشتم
شکوه شاد شکفتن دوباره با من بود
بیادبود رسیدم
به شهر خاطره‌ها
به شهر خویش که اینک مرا از خود رانده‌ست
به خانه‌ایکه به طاعون فقر آلوده‌ست
اتاق کوچک من بود و «خار خار سکوت»
نماز مادر و قرآن و جامه احرام
و من که نیمه شب از راه می رسیدم مست

به خویش برگشتم
چه بازگشت مهیبی
شقاوت از در و دیوار خنده سر می داد
و مهربان و صمیمی نگاه می کردم
صدای رعد بمن خشم آسمان آموخت
و فکر می کردم
که دست و دشنه چه نسبت به یکدگر دارند؟!

از: فرشاد ندیمی

در انتظار صبح رهائی

در رشته های تیره گیسوی خویش، شب
روح مرا چو مرغ گرفتار بسته است
خفتند مرغ و ماهی و این صید بسته پر
در انتظار صبح رهائی نشسته است

از دامن افق، زده سر، پرتوی سپید
در سینه‌ام فروغ امیدی دمیده است
اما هنوز، خاطر شب زنده‌دار من
با اضطراب چشم به راه سپیده است.

در دیدگان تشنه من، دمبدم، سحر
ریزد ز چشمه های افق، پرتوی سپید
این نور شیر گون که ز پستان شب چکد

میآورد ز زادن صبح خوشی نوید

هر دم مؤذن از سرگلدسته‌های شهر
از شوق چون خروس سحر می کشد خروش
این مژده طلیعه آزادی منست
کز نغمه سروش سحر می‌رسد به گوش

خورشید، چون پرندهٔ زرین پر، از افق
بگشود بال، و پر زد و بر کوه بر نشست
آنگه ز بال مرغ سبک خیز روح من
آن رشته‌ها چو زلف شب از یکدگر گسست.

مترسک

چه امید عبثی بستم من
ـ به مترسک ـ
که بپاید سر جالیزم را
بهتر اینست که خود برخیزم

زخم تمنا

غم ندارم که تو باور نکنی زخم تمنای مرا
ذهن گل‌های شقایق.
همه از خاطرهٔ برف تهی است.

از: نوح

کسوف

سخن شکست ز وحشت، میان حنجره‌ها
و آفتاب فرو مرد روی پنجره‌ها
زمین به ماتم خورشید مات و سرد نشست
غریو بیم بر آمد زنای زنجره‌ها

سیاهی شب سنگین دیر پای و عبوس
چو قیر در رگ هر کوچه ریخت موج هراس
نه هیچ برق نگاهی نه رعد فریادی
که در سیاهی شب، روز را بدارد پاس

به ز مهریز زمستان و برگریز خزان
نشست جنگل سرسبز و دشت حاصلخیز
«هوا، هوای بهار است» لیک چهره باغ
فرو نشسته به زردی و سردی پائیز

ز کومه مرد دروگر قدم نهاد برون
دو چشم دوخته بر آسمان پی خورشید
وزین کسوف مداوم، به رنج می‌نالد:
چگونه سبز شود بوستان بی خورشید؟

از: احمد نوری‌زاده

در بی تو سرودن

باید کنار خاطره‌ها استاد
در فصل سوگواری عاشق
با داغی از تغزل چشمان آهوانه‌ات ـ در دل.
باید کنار خاطره‌ها استاد
و آواز خستگی عاشق
و تباهی عشق را
با قامت بلند حنجره‌ای زخمین
در گوش لحظه‌های تباهی که می‌رسد از راه
با سوگ بی‌تو نشستن، ببارانید.
باید کنار خاطره‌ها استاد
باید کنار خاطره نامت را
در گوش ساعت و سال
در گوش سال و سفرها،
ـــ خواند.



باید تمام سفرها را
با نام خاطره آغازید.
ای خوب روزگار شیدائی!
در سر هوای سفر بودم
در سر هوای تو را دیدن
در سر ـ شکفتن و بودن
در سر هوای تو را خواندن
ای شعر روزگار پریشانی و
ـ شکوه
ای شعر سبز خاطره
ای رستن!
بعد از تو ـ روزهای من
ـ ستوه تنهائی ست
بعد از تو پنجره غمگین است.
بعد از تو فصل کوچه بهاران است.
بعد از تو ـ بی تو ـ چه می‌ماند؟
غوغای خاطره‌ها و
سرود سوگ من
بعد از تو خاطره‌ها و
ـ سراب دیدارت.

* * *

باید کنار خاطره‌ها استاد
باید تو را به یاد دقایق برد،

در روزهای مه گرفته‌ی بی‌باری
در سال‌های بی‌تو سرودن
سرودن و مردن!

* * *

سالار سالهای جوانی من
ای خوب روزگار کنون در تباهی من
بعد از تو سال من قرنی
(انبوه بارش یادت)
بعد از تو ساعتم سالی ست!
بعد از تو خاطره‌های تو خواهد ماند
بعد از تو ـ بی‌تو ـ هر آوازی
آواز یاد تو و
ـ درد پائیز است
بعد از تو فصل پائیز است
بعد از تو ـ
ـ فصل
ـ پائیز است.

از: اسماعیل نوری علاء (الف. ن. پیام)

غزل آزاد رهائی

چقدر خوب و عزیز است
شبی که بوی شهادت می‌آید
میان تکیه‌ی دوست.

من از تدارک مهمانی‌ی تو آیم
تدارک مخافت باروت
که چون گلی کنار کوزه‌ی چینی افتاده‌ست
و در کنارش دریا
محاط چار خط سحابی
هوای موج ندارد.

به این زمانه‌ی پردود
که آبنوس جبین تو در سراسر مشرق
هزار ظلمت وحشی را

می‌تاراند،
به این سپیده که دور است و دست یافتنی نیست
قسم، که جز تو با تو نخواهم گفت.

کجاست آبی‌ی خالص؟
کجاست سرزنش خار؟
هزار عکس در آئینه‌های اوهام است
و جای جلوه‌ی رویت را
در انعکاس آب نمی‌یابد.

شب

تک تک چراغهای روشن عصر کریم
در انتهای حافظه خاموش می‌شوند
و شهر
با کاروان وحشت شب
می‌پیوندد.

شاید جلال معرفت اختران شب
برق فخیم دانائی را
از رفعت شکسته‌ی پیشانی
بزداید!

از: ... نوشی

عاشقانه

مرا تو وعده داده‌ای
به باغهای سرخ و سبز
به جویهای شهد و شیر
به باده‌های دلپذیر
و اوج عالم اثیر

مرا تو وعده داده‌ای
به چشمه‌های پاک نور
به کاخهائی از بلور
به حوریان، انگبین
و میوه‌های چون نگین

گذشته سالیان سال
و مردمان

چو تشنگان مست
سبوی می بدست
زجست و جوی چشمه های بی نشان
به لب رسیده جانشان

کنون سواد باغها
نشان دهد که میوه‌ها رسیده‌اند
ولی دریغ، دستهای پر نیاز
یکی از آن بلند شاخسارها
نچیده‌اند.

از: بیژن نیری

سقف این خانه

سقف این خانه چه کوتاهست
آه
که به یک خنده فرو خواهد ریخت
و در آن لحظهٔ آسودن نیست.
تکیه خواهم داد
به ستون کهن دستانم
که مرا ایمن خواهد داشت
از بیم سقوط.
پدرانم که عروسک های سنگی را
می پرستیدند.
و درون غاری
یا فراز سنگی
می خفتند،
بیشتر از ما

خوشبخت نبودند آیا؟

شب که می‌آید
پشت این پنجره‌ی دلتنگی
مرد همسایه من می گرید.
همه می‌دانند
که شبی باد هجوم آورد
و کبوترهایش را برد
کاشکی سقف بلندی بود
و در آن اوج کبود
میتوانستم دید
رجعت پاک کبوترها را.

پای آن چشمه که جوشید از کوه
پای آن کوه که با همت خود باقی ماند
روزی از راه گذشت
آنکه بینائی خود را بخشید
به برادرهایش
آنکه در بازوی خود معجزه‌ای پنهان داشت
او نمی‌دانست هرگز
که نمی گنجد
کوهی
در سنگی

همچنان که دل او
در فصول مسموم.
تو چه دیدی در خواب؟
که برآشفتی و گفتی
هشدار!
سقف این خانه فرو خواهد ریخت.
تو چه دیدی در خواب؟

از: منوچهر نیستانی

در کوچه باغهای نشابور

اندام‌های لاغر، در جامه‌های رنگی
پروانه‌های کوچک،
با فکرهای مبهم را مانند.
در چار فصل این شهر،
گل‌های پاک مریم را مانند.
زن‌های ریزه نقش ـ زن‌های شهر کهنه ـ
مردان را،
ـ این دیوهای هول اوستایی را ـ
(البته بی‌سگالش بد)
زی کنام خویش،
ـ وقتی که باز می‌گردند ـ
بهتر زنام‌هاشان،
آهنگ سرفه‌ها،
یا بانگ گامهاشان را

از دور می‌شناسند.

از مزرعه، غروب که برمی‌گردند
زی خانه‌های‌شان
این برج‌های مظلم تنهایی.
وانگه غروب و مزرعه زآوای گله، پر
ــ زن‌ها،
هر یک چو آفتابی بر پشت بام خویش ــ

این بانگ‌های درهم را،
هر نغمه نغمه‌اش را،
چون شعرهای مدرسه از بردارند.

آواز مردهاشان را، در راه
وقتی که از مزارع برمی‌گردند،
چون شعرهای مدرسه می‌دانند.

زن‌های شهر
گل‌های بی‌ریای غروب‌اند.
در چشم‌هایشان ــ به سرمه سیه‌تر ــ
مهتاب نیمه‌ی ماه،
آرایشی مضاعف دارد.

مردان، درخت‌های اند، پر سطوت، استوار.
ـ هر چند خسته از کار ـ
خوب‌اند،
بی‌نهایت خوب‌اند.

زنهاشان،
گل‌های رنگ رنگ غروب‌اند.

و اسب‌هاشان
ـ با شوق در غبار دویدن،
با خطی از غبار دواندن
خوب‌اند.

وقتی که شهر را،
و سوادش را،
چون نقطهٔ سیاهی می‌بینند از دور

بر پشت بام‌های بلوری،
دخترها، پا روی کهربایی شان در دست،
گلبرگ‌های ریخته در آفتاب را،
جاروب می کنند.

بر پرده‌های نازک هر روز ـ
ـ دیوار بین حجله و مهمانسرایشان ـ

با شعر و رنگ و نخ
الفاظ مهربانی و پولک می‌دوزند

الفاظ مهر و پولک را ترکیب می کنند
و با نگاه
تا دور دست مغرب،
پرواز مرغ های مسافر را
از شیشه‌های رنگی تعقیب می کنند.

ومردن را،
در بازگشت از صحرا می‌بینند
با چهره‌های سوخته‌شان ـ خیس از عرق ـ
گلبرگ مهربانی از لفظ می‌فشانند
در پای مردها،
یک یک:
«سلام»،
تهنیتی را تقدیم می کنند
کز جانشان ملالت یک روز کار را
ـ چون آب های چشمه که از تن غبار را ـ
با یک کرشمه می‌شوید.
و در دل،
در دل می گویند:
«این نعمت و نمک‌تان
بر ما حلال باد!»

این است چار فصل «نشابور»

شهری که در سراسر آن از گذشت عمر
افسوس دایم است،
با آب‌های پاک گوارا.
شهری که باغ بی‌در و دیوارش
مهمانسرای مردم آواره است.
یک شهر

چشمش به سیر قافله‌ی ایام
با عطر عود اندوه
اندوه شعر خیام.

در این ازدحام

ز ما، دو، خاطره‌یی بی‌دوام می‌ماند،
ز می، نه حال، که دردی به جام می‌ماند.
چه سال‌ها که زمین بی من و تو خواهد گشت
که صید می‌رهد از دام و، دام می‌ماند

از این تردد دایم ـ که در نظر جاری ـ
کدام منظره‌یی مستدام می‌ماند؟

خطوط منکسری، باشتاب می گذرند،
براین صحیفه ـ که، گفت؟ ـ از تو نام می‌ماند.

چو سایه وارسواران در آستان غروب...
چه نقشی؟
از که؟
در این ازدحام می‌ماند؟

چه باغ ها، به گذرها ـ پر از شکوفه‌ی سیب ـ
چه عطرها که ترا در مشام می‌ماند.

ستاره‌ها و، سحرها و، صخره‌ها و، سفر...
چه خوب!
(زینهمه، برجا کدام می‌ماند؟)

به جز به چهره‌ی ما خفتگان ـ که رو در روی ـ
چه جای پایی از این صبح و شام می‌ماند؟

مسافران، ز عطش، دسته دسته می‌میرند،
و چشمه‌ی حیوان در ظلام می‌ماند.

تمام گفتی و گفتیم و گفتنی بنماند،
ولی، از آنهمه این یک کلام می‌ماند:

دریغ از آن که در این بوته سوختیم، دریغ!
ولی چو نقره‌ی خالص که خام می‌ماند!

سیاه چرده‌ی من سبز چشم نازالود،
به گربه‌های سیاه سیام می‌ماند!

اگر چه دیر نشستیم و قصه‌ها راندیم،
هنوز قصه‌ی ما ناتمام می‌ماند!

زنده رود

می‌رود، تنها، به راهی دور، اینک زنده رود
آفتابش، با غبار اندوده، مهتابش، به دود،
روزگاری بود، و با او بود گلها در کنار،
آفتابی بود و، مهتابی و،
او تنها نبود

نیز، در رگبار نور اختران هر نیمه شب
آسمانش، صد در از صبح طلایی می گشود!

کفتران، چون زاخگران. الماس - در نیل افق
در فرو سو، از گل خشخاش دریایی ز شیر.
جست و خیز بره‌های خرد، در صحرای سبز،
بانگ نای دوردست و، خلسه‌ی چوپان پیر!
سرگران در بستر خود زنده رود،
سرگران‌تر، آنطرف، کوه کبود

لرزش ساقه‌ی گیاهی در حریر موج او
چرخش چالاک مرغی در فضای پر سرود

باد می‌آوردش از گلدسته‌های دور دست،
از زبان صبح خیزان نغمه‌ی مهر و درود،
ـ با دمیدنهای او، عطری ز گلهایی که بود،

می رود تنها براهی دور،
اینک،
زنده رود

اما، اگر بهار نیاید...

با آنکه حرف‌های مرا، باد
با ابرهای سوخته، پرواز می‌دهد،
با لحظه‌های من ـ همه مغموم ـ
در شهرتان، غریب، رها می کنم هنوز
این حسرت،
این ترانه‌ی معصوم:

ای با شبم نشسته چو مهتاب!
با من سخن بگوی نه با ابر،

در اشک من نگر، نه به مرداب

با خود به دور دست غروبم ببر، که باز
قلبم، غمین، ز هیبت شب، گریه کرده ساز.
خرداد را به شادی، گشتن
در باغ چشمهای تو، خواهم من.
در باغ چشمهای تو، می خواهم
شعر و شکوفه، خرمن خرمن
اما اگر بهار نیاید!...
ای با شبم نشسته چو مهتاب!

افسوس حرفهای مرا باد
با ابرهای سوخته پرواز می دهد
با لحظه های من ـ همه مغموم ـ...

منزل آخر

امروز از نگاه تو سرگشته تر منم
هر گوشه را به خواهش نامعلوم
سر می زنم،
در دستم این عصای شکسته،
با دست من ز رنج سفر شکوه می کند.

در عمق غلظت مه «لندن»...
یا در تراموای «وین»...
در شهر دیگری ـ به دگر نام ـ
در سالن اپرا،...
بر روی پل که می‌نگرد ساکت،
در اضطراب بی ثمر «پو»...
در پای نخل منحنی سالدیده‌ای
در الجزیره...
در نقب‌های سرشار از راز و دود و نم
ـ وز تاق و تاق مهره بیلیارد...
هر گوشه را به خواهش نامعلوم
سر میزنم.

* * *

«با هر کسی هوای سفر هست،
با هیچکس نه رای نشستن،
سقف شکسته را نتوانند
طفلانه، با گل، آذین بستن،

* * *

گل‌ها به سقف. خنده کنانند،
بی‌اعتناء به ما، گذرانند،
گل‌ها ز مرگ و فتنه چه دانند؟»
این حرف‌ها به لب، به دلم کوه کوه غم،
بی خواهش صریح به هر سوی می‌روم...

* * *

«غیز غیز» میز کهنه، در زیر دست من،
چون دایه‌ام به ناگاه انگیخت،
از رخوتی به لذت یک خواب ـ

غوغای قهوه‌خانه، چو یک طشت
ناگاه برسرم ریخت.

می‌پرسم از رفیق کناری،
ـ باران که بند آمد؟
ـ آری.
و می‌روم...

از یک دیوان ـ ٦

چو آفتاب، بر این آستانه می‌افتد،
ز دوش شهر، ردای شبانه می‌افتد،
نه خود رونده،
پراکنده ما
شتابنده،
چومور کور که آبش به لانه می‌افتد!

کبوتر ارنه معلق زند به میل حریف

مسلم است که از آب و دانه می‌افتد،

به تند باد حوادث ـ نکرده پروازی ـ
چو جوجه مرغکی از آشیانه می‌افتد!

همیشه دست نسیم از پی نوازش نیست،
بسا، ز شاخه ـ به تیغش ـ جوانه می‌افتد

چو برف کور به ظلمت خزیده‌ایم، آیا
کی آفتاب بر این آشیانه می‌افتد؟

چه آفتاب؟ و
کجا سایه‌ای ؟ که بر سرما،
به غیر سنگ ز بام سرا نمی‌افتد.

چرا به مرد کرم ـ نی درم ـ عنایت تو،
فلک به جان تو، با این بهانه می‌افتد.

هلاک پشه‌ی لاغر تلاش باطل او،
که لای دنده‌ی چرخ زمانه می‌افتد.

از این طنین و تلاطم ـ که گوش و هوشم برد، ـ
مگر نه عاقبت این کارخانه می‌افتد؟

از: احمد نیکوصالح

مادر تاریخ

صدای اوست
صدای اوست که از پشت فصل می‌آید
زنی که زیر درختان سبز خیمه زده ست
و از طراوت چشمش بهار می‌روید.

زنی که مادر تاریخ است
از ارتفاع زمان سوی شهر می‌آید
که تا دوباره بزاید مرا میان سکوت
که تا بکارد، در دستهای تو شمشیر.

نگاه کن، آن دور
چه اجتماع عظیمیست
به یمن آمدن آن زنی که زیر درختان سبز—
خیمه زده ست

دوباره می‌روید،
دوباره بانگ رهائی ز شرق خواهد زد.

صدای اوست
صدای اوست که می‌آید از ورای زمان
زنی که خوشه نور است برگ برگ تنش
و آنچنان سبز است
که از شیار دو دستش بهار می‌ریزد

به قلب من بنگر
بوی شب از آن جاریست
ز دستهای تو بوی سقوط و خشک شدن.
به آفتاب بگو شهر را بیاراید
زنی که زیر درختان سبز خیمه زده ست
به شهر می‌آید!

از: اصغر واقدی

تصویر من

خواب خمار آلوده بعداز ظهر
خمیازه‌های عصر
بی‌تابی شبهای بیداری
با روزهای وحشت و تردید و بیزاری
بر من چه بی رحمانه می‌تازند.

*

ای آیه‌های کهنه تکرار
این ریشه‌ها در خاک می‌پوسند
هرگز امید معجزی نیست
هر روز، یکسال
هر سال، یک عمر
با لحظه‌های سربی و سنگین.

*

ای روزهای بی‌تفاوت

من خسته‌ام، خسته
و با نگاه بی‌تفاوت
ـ بی حوصله، بی اعتنا، تلخ ـ
گم می‌شوم در ازدحام شهر و غوغای خیابانها.
و در نگاهم نقش می‌بندند
فانوسهای سرخ، میدان‌ها
فواره‌ها، گلهای مصنوعی
لبخند بیروح عروسکها
و سایه لرزنده‌ام، بر جاده، بر دیوار

*

تصویر من در قاب تنهائی
در آب، در آئینه می‌لرزد.
تصویر من با خنجری در کتف
با خنده‌ای مرموز و زهر آگین
آنگاه
نجوا کنان، از خویش می‌پرسم
تا چند این کابوس،
تکرار خواهد شد؟

*

ای روزهای خوف! ای شبهای بیداری
برمن چه بیرحمانه می‌تازید
از یادهای دور و رنگین و خیال انگیز!
افسوس در من رنگ می‌بازید.

هیاهو

طبلهای پر تپش
های و هوی باد
و طنین سنج...
سنج... سنج...
با صدای سم اسبها
ضربه ضربه، گام گام
در میان دره‌های مه گرفته غروب.

این صدای کیست؟
این غریو گریه‌های کیست؟
این صدا که محو می‌شود
در این هیاهوی غریب

آب و آتش و درخت و باد
با طنین طبل‌های پر فریب
خو گرفته‌اند.
کاشکی صدای گام‌های نور را
از میان دره‌های دور بشنویم
در شب نمور و بی درخت.

زیر تازیانه های باد
زیر سم اسبهای اضطراب
زیر نور چلچراغ ها
در هیاهوی وقیح شهر
باطنین طبل ها و سنج ها
ای حقیقت بزرگ!
چهره تو مسخ می شود.
در کنار مسلخ دروغ.
شاهد شکنجه تو
این نگاه بی فروغ!

از: «واله»

ولگـرد

نیمه شب بود و سایه‌های سکوت
در خم کوچه‌ها نهان بودند
تکدرختان خشک پائیزی
همه خشکیده از خزان بودند

*

نه صدائی نه بانگ حیوانی
همه جا خفته در سیاهی بود
دیو شب در سکوت وهم آور
مظهر وحشت و تباهی بود

*

کوچه ها خلوت و همه خاموش
جز فقیران لخت بی بستر
گاه مومِوی چند گربه زدور
میشکست آن سکوت وهم‌آور

*

باد لرزان و خشک پائیزی
سینه میزد بهر در بسته
میگذشت از معابر تاریک
آدمی رنجدار و دلخسته
بود پیراهنش چو بخت سیاه
ژنده و پر ز وصله و چرکین
در تنش داغهای غم پیدا
در نگاهش هزار دشنهٔ کین

*

کیست او: رنجدار و فرمانبر
کیست او: شب نورد خامش و سرد
کیست او: آخرین سرشک حیات
کیست: مطرود زندگی، ولگرد



از: احمد وثوق احمدی

مسخ

آنک
آن موج هول حادثه دیده،
از سرگذشته آب،
اینک اسیر پنجه‌ی پستاب.
افسوس!

بهار سوگ

بر مخملی سیاه
شب سوگ
گفتی که چل‌چراغ عقیقین می‌سوزد
آری
در جاده‌های شب
در دور دید یک افق دور
نعش بهار
با چل‌چراغ سرخ
جائی فتاده‌ست.

از: صالح وحدت

کدام جذبه؟

چرا فریفتهٔ آن ستاره هستی تو
که از فراز به اعماق خویش می‌تابد؟
چرا سر بریده تو چنگ می‌زند در ابر
تنت که ماهتاب،
به خاکی گذر نمی‌یابد؟

*

چه می‌دوی، چه سر به هوا می‌دوی، نمیدانی
که زیر پایت چیست
کدام راه ترا سوی دوست می‌خواند
کدام چاه که هست و کدام قله که نیست

بدین سفر که در اندیشه چاوشی خوانی
چه رهروان که نبخشند بر تو رهبانی
گناه و عذر در این طعنه زار یکسانست
گناه توست همان جذبه‌های شبخوانی

*

چرا فریفته آن چراغ جادوئی
که از زمین بریده و مهجور می‌فشاند نور
چراغ راه تو خورشید یا شبی تاریک
اگر که نور نبخشی توئی، همان شبکور!

از: ناصر وحید یوسفی

امید دیر یاب من

بی تو، ای که هر نگاه تو ترانه ایست
من چو چنگ بی ترانه ام
بی تو، ای که از فروغ گونه های روشنت
جام چشم من شود پر از شراب نور
من غروب جاودانه ام
بی تو، ای که صد بهار دلپذیر
در کران چشم سبز تو شکفته است
من خزان خالی از شکوفه و جوانه ام.
ای امید دیر یاب من!
تا که چنگ شعر من ترانه گو شود
تا که صد بهار دلفریب،
بشکفد به باغ زندگانی ام
تا شود پر از شکوفه های عشق
شاخسار آرزوی من
جاودانه در کنار من بمان.

از: بهروز وندادیار

رهرو

رفتیم
ما را شکیب ماندن
ـ ای مانده در تفاهم یک اوج
در این فضای سرد میسر نیست
شب،
قصه‌های دیگر دارد...

*

راه دراز جاده خموش ست
و انجماد فصل
آغاز هر تحرک شیرین را
در باژگونه وسعت هر گام
ـ خاموش می کند.

*

رفتیم
ما انتهای بودن را
تفسیر کرده‌ایم
شب
قصه‌های دیگر دارد.

از: فروزنده هاشکی

برگها می گویند...

باران
میزند بوسه به انگشت درخت
و نسیم آهسته
با سرانگشت به در می کوبد

می نشینم آرام،
و بتنهائی خود مرثیه ای می خوانم

*

برگها می گویند:
زیر هشتی، در باغ
یکنفر سبز شده ست!
برگها می گویند:
دار اندام کسی را باران،
بوسه می زد دیشب!

باز باران پگاه
میزند بوسه به انگشت درخت.
و نسیم آهسته،
با سرانگشت به تنهائی من میکوبد!..

از: یحیی هاشمی

سقاخانه‌ی کوچک

دخیل های آرزو
رنگارنگ
و ساقه‌های پیچ پیچ
با برگ‌های قلب سبز،
پیچیده بر دریچه‌ی کوچک.
دخترک
شعله بر شمعی می‌نشاند،
دخیل آرزوئی سرخابی را
بردریچه
پروانه می کند،

از جام نقره گون
اندکی آب ستاره می‌نوشد،
و خود ساقه‌ئی می‌شود
با برگ‌های قلب سبز،
پیچیده بر دریچه‌ی کوچک

چرخ طوافی سبز

نقش گلبوته‌های سرخ کودکانه
و خال‌های زرد و سوسنی
بر چرخ طوافی سبز.
خنده‌ی دلقکیِ چند قاچ سرخ
بر تل هندوانه‌های «محبوبی»
که از خنده‌ئی فرو خورده
پف کرده‌اند
ونگاه سمج کودکی
که مادرش
کشان کشان
می‌بردش.

ـ : «همرنگ خونه هندونه!
به شرط چاقو هندونه!»

افسانه‌ی سکه‌ی ۵ قرانی

یاغی
عاشق بود و
یار

در قصر هفت توی پادشاه

اسیر

یاغی می‌تاخت
و در آوازها و قصه‌ها
رنگ به رنگ می‌شد
تا به روزی
هم آفتابی و هم بارانی،
آن زمان
که رنگین کمان
چله می‌کشد،
نیزه‌ئی
یاغی را
از اسب
به زیر افکند

خلق گرد آمدند
و به دلسوزی
قلب سرنگون او را
در نقره
پیچیدند.

از آن پس
سکه‌ی سیمین ۵ قرانی
به صد بهانه
دست به دست می گردد.
و هیچ پادشاهی
این راز را
نمی‌داند.

از: حسن هنرمندی

شکوفه سوگند

آمدم از کوره راه رفته، پشیمان
ناله، گره در گلو و حسرت فریاد.
با من اندوه بود و خستگی موج
با من افسوس بود و سرزنش باد.

بر لب او رنگ خشم و طعنه و تردید
با لب من، طرح گفته، پوزش، نجوا.
تا چه کند با شکنجه‌های جدائی
باز دلی می‌تپید با من، تنها

سنگ در اندیشه بود و کوه به فریاد
زانهمه بیداد نابجای توانسوز
ساقه هر سبزه، خار سینه گدازی
سایه هر بوته، گور خاطره افروز.

پرسشم اما به لب، که او نه چنین بود
وانکه چنین می گریزد از من، او نیست.
درنگه او که بی‌فریب سخن گفت
بانگ فریب آشنای یار درو نیست.

بر لب او می‌شکفت شعله لبخند
وز دل من می‌زدود سایه پرهیز.
من چه بگویم که با لبش چه سخن بود
یا نگه او چه وعده داشت دلاویز؟

او همه با من نشست خوشدل و خاموش
با دل او هر ترانه، مژده پیوند.
بانگه او هزار بوسه به پیغام
بر لب من هر سخن، شکوفه سوگند.

او همه با من نشست خوشدل و خاموش
از چه خدا را، به قهر و همهمه برخاست؟
با چه کشش شکوه‌ای ز من بزبان رفت؟
با چه کشش عشق من به سینه فرو کاست؟

آنهمه بیهوده ماند با هوس من
کز لب او بوسه می‌ربود برؤیا

کیست، این کیست که برق نگهش
خلوت افروز شب تار منست
کیست، این کیست که من خفته، و او
همزبان دل بیدار منست

گفته بودند که او رفت و از او
نیست برجا، نه نشان و نه اثر
گفته بودند و نمی‌دانستند
همه را مانده چه داغی بجگر

*
**

بشکند در دل شب مهر سکوت
ناگهان موج زند همهمه‌ای
آید آهسته یکی نغمه بگوش
نغمه‌ای دور و سپس زمزمه‌ای:

منم آن گمشده رفته زدست
منم آن گمشده... «مهمان» تو من
گر چه پیمان شکنان می گذرند
مانده‌ام بر سر پیمان تو من

باز هم می‌شنوم بانگ دگر
جانم آزرده کند بیم گزند

برلب او طعنه‌ها گذشت نه پنهان
در دل من اشک‌ها نشست نه پیدا.

گرچه هوای گزند من به دلش بود
نیست ولی در دلم هوای گزندش
گرچه دلم در فریب زود گذر سوخت
کیفر او با امید دیر پسندش.

من که ز شهرم به کوه و دشت، سفر بود
خار نهفتم به سینه، سخت و دلازار.
زین سفرم حاصلی نبود و بپایان
از همه بیگانه گشتم، از همه بیزار.

بیگانه

چنان با هم امروز بیگانه‌ایم
که کس با کس اینگونه دشمن نبود
من آنرا که می‌خواستم در تو مرد
تو می‌جستی آنرا که در من نبود

دو بیگانه روزی شدند آشنا
فسونی دمیدند در گوش هم

نگه شیوهٔ آشنائی گرفت
گشودند چشمی در آغوش هم

دو ناآشنا، آشناتر شدند
دلاویز شد رقص پندارها
یکی لب شد و دیگری نغمه‌اش
درآمیخت پیوند دیدارها

ولی ناشناسی که دل در تو بست
ترا نیز بیگانه از خویش یافت
ترا جست و با دیگری خو گرفت
ترا دید و از دیگری روی تافت

شبی، دل برنگی اگر باختم
شب دیگر آن رنگ دوشین نبود
من این درد را با که گویم؟ دریغ!
که آنرا که می‌خواستم این نبود...

شکستم من آن حقه پر فریب
تو هم بشکن این نقش کودک نواز
بصد آرزو گرچه من سوختم
تو هم با فریبی بسوز و بساز

دو بیگانه‌ایم و دو ناآشنا
که کس با کس اینگونه دشمن نبود
من آنرا که می‌خواستم در تو مرد
تو می‌جستی آنرا که در من نبود

شعر

در شعر من که رقص امیدست و بیم مرگ
در شعر من که زمزمه انتظارهاست
بس دردها که خفته در آغوش هر سرود
بس رنجها که همسفر یادگارهاست

شعر منست همهمه گنگ سایه‌ها
شعر منست اشک سپید ستارگان
شعر منست نالهٔ درد و سرود رنج
شعر منست قصه یاران بی‌نشان

شعر منست زادهٔ شبهای پر امید
شعر منست سایه از یاد رفتگان
شعر منست جلوه آینده‌های دور:
رخ در حجاب تیره شبها نهفتگان

شعر منست خنده مهر آفرین صبح
شعر منست بوسه بدرود نیمه شب
شعر من آن سرود دلاویز زندگیست
کز بیم ناشناس نمی‌آرمش بلب

اینست شعر من که هنوزش نگفته‌ام
وان قصه‌های کهنه که دیگر نگویمش
آهنگی از درون دل آید بگوش من
کان راه رفته‌ایست که دیگر نپویمش

تا دل به مهر هرکه سپردم ز من گریخت...
بیگانه ماندم از همه، ای آشنای من
زین پس دلم به مهر تو در سینه می‌تپد
ای شعر، ای سرود غم دیرپای من

پیمان

کیست، این کیست که هر نیمه شبی
یادش آشفته کند خواب مرا
شعله‌ها سر کشد از دیدهٔ او
تا بسوزد دل بی‌تاب مرا

بانگ رعدیست که آید بخروش
بانگ شیریست که افتد بکمند.

بدر این پردهٔ تقوای دروغ
بشکن این ساغر مینای فریب
بکش این دیو سیه پنجهٔ شوم
بکش این پرده ز رخسار شکیب

آهنین مشت گره ساز و بکوب
سر پر فتنهٔ پیمان شکنان
آتشین نعره بر آر از دل تنگ
تا بلرزد دل این هرمنان

گرچه پیمان شکنان می گذرند
مانده‌ام بر سر پیمان تو من
منم آن گمشدهٔ رفته ز دست
منم آن گمشده... «مهمان» تو من.

بهار

ای زندگی! سرود تو در گوشم آشناست:
بار دگر، بهار دلاویز میرسد

پر شد ز عطر غنچه، دهان نسیم و باز
یاد لبش چه وسوسه انگیز میرسد

از لای میله‌های بلند کتابها
تا چند در تو خیره شود دیدگان من
بانگ سرود دخترکان میرسد بگوش
، زندگی، درنگ تو فرسود جان من

دیوار چاه من بفلک بر کشیده سر
برق نگاه اختر شب زنده دار کو؟
فریاد من بگوش خدا هم نمیرسد
بانگ سرود دلکش صبح بهار کو؟

یکشب زلای میله گریزان شوم چو دود
آنسان که چشم کس نشناسد غبار من
تا سر برآرم از دل شاد جوانه‌ها
بار دگر شکوفه برآرد بهار من

حافظ

حافظ! پس از تو نیز سخندان و نکته سنج
دیدیم وای دریغ که بی ادعا نماند

هر کس بخیره وارث اندیشهٔ تو شد
وین ادعا بگوش تو ناآشنا نماند

بس ادعا شنیدی و خاموش زیستی
درویشی و سکوت، لبانت بهم فشرد
اما کسی به رمز کمال تو ره نیافت
آری کسی به راز کلام تو پی نبرد

وینک هنوز از پس انبوه قرنها
رخسار تابناک تو لبخند می‌زند
کلک سخنسرای کهنگوی این زمان
باشعر خود، کلام تو پیوند میزند

بگذار چون حباب برآیند و گم شوند
اینان که ره به راز نبوغت نبرده‌اند
کس را ببارگاه بلند تو راه نیست
بیهوده برفریب کهن دل سپرده‌اند

هراس

شبها چو گرگ در پس دیوار روزها
آرام خفته‌اند و دهان باز کرده‌اند

بر مرگ من که زمزمه صبح روشنم
آهنگهای شوم کهن ساز کرده‌اند.

می‌ترسم از شتاب تو ای شام زود رس
می‌ترسم از درنگ تو ای صبح دیر یاب
می‌ترسم از درنگ
می‌ترسم از شتاب.
منهم شبی به شهر تو ره جستم ای هوس
منهم لبی به جام تو تر کردم ای گناه
زان لب هزار ناله فرو خفته در سکوت
زان شب هزار قصه فرو مرده در نگاه.

می‌ترسم از سیاهی شبهای پر ملال
می‌ترسم از سپیدی روزان بی‌امید
می‌ترسم از سیاه
می‌ترسم از سپید.

می‌ترسم از نگاه فرو مرده سکوت
می‌ترسم از سکوت فرو خفته در نگاه
می‌ترسم از سکوت
می‌ترسم از نگاه
می‌ترسم از سپید
می‌ترسم از سیاه.

از: همایون یزدانپور

باور نمی کنم

دستان من شقاوت توفان را
پاهای من رطوبت باران را
و جسم من برودت غم ها را ـ

باور نمی کند

بردار زندگی من یک مترسکم
من یک مترسکم بی شوق
من یک مترسکم بی عشق
من یک مترسکم بی قلب.

فهرست مآخذ

شاعر	شعر	مآخذ
... آتش	پروانه + دیوار + هیمه + سایه +	
	یک شب برفی + سفیرمهر	ک. واحه (تاریخ انتشار ندارد)
منوچهر آتشی	بگو بخواند + مرا صدا کن + پائیز +	
	پرسش + کسوفی در صبح	ک. آواز خاک س ۱۳۴۶
	تشویش ها + سرود + کاغذ	ک. دیدار در فلق س ۱۳۴۸
	در غبار خواب + کرانه و من	ک. بر انتهای آغاز س ؟
یزدان آزادنیا	تهران	م. زن روز ش ۷۲۷۰ س ۱۳۵۸
آزاده	مرغ	بریده روزنامه س ؟
احمد آزمون	در حصار شب	م. زن روز ش ۳۴۰ س ۱۳۵۰
محمد آگهیان	خورشید شادی ها	م. زن روز ش ۳۸۷ س ۱۳۵۱
هوشنگ ابتهاج	سنگواره + شکست	ک. یادگار خون سرو س ۱۳۶۰
	شبگیر + کابوس + دختر خورشید	ک. شبگیر س ۱۳۶۰
	احساس + درد گنگ + زبان نگاه	
	+ نگاه آشنا + ترانه	ک. زمین س ۱۳۳۴
حسن اجتهادی	در طارمی	م. زن روز ش ۴۴۹ س ۱۳۵۲
احمدرضا احمدی	اگر نیائی ترانه سنگریزه را تکرار	
	خواهم کرد	بریده روزنامه س ؟
سیروس احمدی‌فر	آبی	م. زن روز ش ۵۰۷ س ۱۳۵۳
مهدی اخوان ثالث	پیغام	ک. آخر شاهنامه س ۱۳۶۱
	شهاب ها و شب	ک. دوزخ اما سرد س ۱۳۵۷

* ک نشانگر کتاب. س نشانگر سال انتشار. ش نشانگر شماره. م نشانگر مجله. بریده روزنامه ها همگی توسط گردآورنده طی سالهای مختلف انجام شده که متأسفانه تاریخ و نام مرجع یادداشت نشده است.

شاعر	شعر	مأخذ
	فراموش	ک. زمستان س ۱۳۶۲
	پیوندها و باغ	ک. از نیما تا بعد س ۱۳۴۷
منوچهر استکی شهرکردی	افسانه نی باش	م زن روز ش ۳۱۶ س ۱۳۵۰
حسن اسدی	قصه شب	م زن روز ش ۷۵۶ س ۱۳۵۸
	شکوفه سحر	م زن روز ش ۷۳۸ س ۱۳۵۸
	کویر	م زن روز ش ۷۶۸ س ۱۳۵۹
	رکاب	م زن روز ش ۷۳۰ س ۱۳۵۸
علی اسفندیاری	سوی شهر خاموش + که میخندد که گریان است	ک ناقوس س ۱۳۴۶
	سرود چینی	ک کیهان هفته ش ۴۸ س ۱۳۴۱
	تلخ	ک کیهان هفته ش ۵ س ۱۳۴۰
	آهنگر + هنگام که گریه می دهد ساز	ک کیهان هفته ش ۱۸ س ۱۳۴۰
	او به رؤیایش	ک کیهان هفته ش ۴۱ س ۱۳۴۱
	خطی	م زن روز ش ۴۵۷ س ۱۳۵۲
	بر سر قایقش + قو + وای بر من + درفروبند...	ک مجموعه اشعار نیمایوشیج س ۱۳۶۲
نعمت‌الله اسلامی	...و فضائی	م زن روز ش ۴۴۱ س ۱۳۵۲
ژاله اصفهانی	شعله	ک مشاعره س ۱۳۴۶
	قرن بی‌قرار + گیاه وحشی کوهم + کلاغ + مکن از خواب بیدارم + تنهائی + نغمه جنگل + جنگل ای جنگل	ک برگزیده اشعار ژاله اصفهانی س ۱۳۶۰
رضا افضلی	عطر	م زن روز ش ۴۵۰ س ۱۳۵۲
... اقبال	بندگی	م زن روز ش ۷۴۷ س ۱۳۵۸
احمد اللهیاری	مرثیه‌ای در تسلیم	ک آرش ش ۱۹ س ۱۳۵۷

شاعر	شعر	مأخذ
صدرالدین الهی	نقش من	جزوه درسی متعلق به سال ۱۳۴۰
منصور اوجی	مرد سکوت	ک هفته ش ۴۷ س ۱۳۴۱
	با برگ های زرد + باغ	م زن روز ش ۴۴۳ س ۱۳۵۲
علی باباچاهی	چه باید گفت	بریده روزنامه س ؟
	سفر	که هفته ش ۴۹ س ۱۳۴۱
... بادیه‌نشی	بیگانه‌ای در شهر	ک هفته ش ۱۴ س ۱۳۴۰
م. ا. بخیرنیا	پل	م زن روز ش ۴۲۸ س ۱۳۵۲
	از فاصله ها	م زن روز ش ۳۶۵ س ۱۳۵۱
رضا براهنی	زمین و من	بریده روزنامه س ؟
سیمین بهبهانی	من آنروز میگفتم + ببین چگونه	
	میبوسد	ک دشت ارژن س ۱۳۶۲
	عروسک مومی	ک مرمر س ۱۳۶۰
	تکاپو + چلچراغ	ک چلچراغ س ۱۳۶۲
محمدعلی بهمنی	پدر	م زن روز ش ۷۰۶ س ۱۳۵۷
	مثنوی چراغ + کمال + تکرار	ک ده شب س ۱۳۵۷
محمود پاریاب	با جامه‌ای چو روح	م زن روز ش ۳۸۰ س ۱۳۵۱
یدالله پاریزی	در امتداد راه	م زن روز ش ۷۷۷ س ۱۳۵۹
پرویز پروین	حسرت	ک هفته ش ۶۱ س ۱۳۴۲
حسن پورکاظم	کنار پنجره شب	بریده روزنامه س ؟
غزل تاج بخش	ارض موعود	م زن روز ش ۷۳۵ س ۱۳۵۸
پ ناشی	کاش میدانستی	م زن روز ش ۴۱۹ س ۱۳۵۲
فرخ تمیمی	تندیس الگو	ک از نیما تا بعد س ۱۳۴۷
	پرواز ۴	م زن روز ش ۴۳۰ س ۱۳۵۲
	پرواز ۵	م زن روز ش ۴۳۲ س ۱۳۵۲
فریدون توللی	عشق رمیده + مهتاب + سایه های	
	شب	ک رها س ۱۳۳۳
پروین جزایری	راهی نیست	م زن روز ش ۳۸۶ س ۱۳۵۱
حشمت جزنی	آفتاب زده	ک هفته ش ۲۸ س ۱۳۴۱
بیژن جلالی	براه خود + مردن	ک از نیما تا بعد س ۱۳۴۷

شاعر	شعر	مأخذ
کورش جمالی	قدیس	م زن روز ش ۷۷۲ س ۱۳۵۹
	گلگشت	م زن روز ش ۳۱۳ س ۱۳۵۰
منصوره حسینی	طعم غم	ک آرش. ش ۱۴ س ۱۳۵۷
محمد حقوقی	جدائی	م زن روز ش ۵۰۷ س ۱۳۵۳
	بادآورد	ک هفته ش ۳۲ س ۱۳۴۱
	آمیزش	ک از نیما تا بعد س ۱۳۴۷
	حماسه گلها	بریده روزنامه س ؟
شهین حنانه	برای شب	م زن روز ش ۴۰۳ س ۱۳۵۱
	خواب سپید من	م زن روز ش ۳۷۲ س ۱۳۵۱
	پنجره ها باز است	م زن روز ش ۳۸۰ س ۱۳۵۱
پرویز خائفی	شکیب	م زن روز ش ۶۸۳ س ۱۳۵۷
	دست ترا گرفتم	م زن روز ش ۴۵۳ س ۱۳۵۲
عظیم خلیلی	مسافر	م زن روز ش ۴۳۶ س ۱۳۵۲
محمد خلیلی	در جاده های صاعقه + بهار	
	خاطره ایست + نامه چهارم	ک تا آزادی س ۱۳۵۷
اسماعیل خوئی	خرسندی + پاییز + غزل ۴	ک از صدای سخن عشق
	غنیمتی است ترا داشتن	م زن روز ش ۳۸۲ س ۱۳۵۱
	پذیرفتن(۱)	ک زان رهروان دریا س ۱۳۵۷
محمّدرضا داوری	خواست	م زن روز ش ۴۳۵ س ۱۳۵۲
	طرح	م زن روز ش ۴۳۶ س ۱۳۵۲
	نگاه	م زن روز ش ۴۴۹ س ۱۳۵۲
عبدالعلی دستغیب	وقتی شط خاطره روشن شد	م زن روز ش ۴۲۵ س ۱۳۵۲
	در فرصت سکوت و تماشا	م زن روز ش ۴۲۸ س ۱۳۵۲
غلامحسین رازی	فرار	ک چشمه خورشید س ۱۳۳۴
بهمن رافعی	ساقه امید	ک هفته ش ۷۱ س ۱۳۴۲
کریم رجب‌زاده	ای روزهای زمانه بی مجنون	م زن روز ش ۴۵۱ س ۱۳۵۲
نصرت رحمانی	پرواز	م زن روز ش ۴۲۴ س ۱۳۵۲
	آشیانه	م زن روز ش ۴۶۸ س ۱۳۵۲
	پرسه ای در پائیز	ک هفته شماره ۳۸ س ۱۳۴۱

شاعر	شعر	مأخذ
حمیدرضا رحیمی	وقوع + تعبیر + بن‌بست	ک فضای خالی مسدود س ۱۳۵۸
محمّد رفیع	دریچه‌ها	م زن روز ش ۴۱۹ س ۱۳۵۲
	بی‌تو... + تنهائی	م زن روز ش ۴۵۰ س ۱۳۵۲
داوود رفیع‌رسم	دور	بریده روزنامه س ؟
احمد رفیعی	عروسی عمر + باران‌ها و چشمه‌ها	
	+ کابوس	ک تکاپوس ۱۳۴۳
رکنی جلیلی	بیهودگی	ک هفته ش ٦٤ س ۱۳٤۱
یدالله رؤیائی	من؟	ک چشمه خورشید س ۱۳۳٤
	میوه‌های ملال	ک هفته ش ۱۲ س ۱۳٤۰
	اختر تصویر ۲	ک هفته ش ۱۷ س ۱۳٤۰
	دریائی ۲٦ + دریائی ۱٤	ک شعرهای دریائی س ۱۳٤٤
	دختر تصویر	ک هفته ش ۳۵ س ۱۳٤۱
... رها	آینه و چشم	م زن روز ش ٤٦۰ س ۱۳۵۲
	آفتاب و باران	م زن روز ش ٤۳۱ س ۱۳۵۲
لیلی ریاحی	صبح می‌آید	ک آرش ش ۲۰ س ۱۳۵۷
عزت‌الله زنگنه	صبح روشن بهار	م زن روز ش ۲٦۲ س ۱۳٤۹
محمد زهری	ناسزا	م زن روز ش ٤٤٦ س ۱۳۵۲
	بوران	م زن رورش ۷۲۷ س ۱۳۵۸
	سه بستر + شهر خالی نیست + مرغ	
	ماهیخوار + تا دلی با دلی	ک چشم‌انداز شعر امروز(٤) س ۱۳٤۸
	حیف و صد حیف	بریده روزنامه س ؟
	عطش	م زن روز ش ٤٤۰ س ۱۳۵۲
	نامه	م زن روز ش ۵۰۰ س ۱۳۵۳
	بالای دست + پیغام	م زن روز ش ٤٤۰ س ۱۳۵۲
ساحل‌نشین	حرف	م زن روز ش ۷۱۹ س ۱۳۵۸
کاظم‌سادات اشکوری	مانداب + از برکه‌ها به آینه	م زن روز ش ٤۲۵ س ۱۳۵۲
	مکالمه(٤) + دهمین دیدار (از دریا)	ک با ماسه‌های ساحل س ۱۳۵٦

شاعر	شعر	مأخذ
محمدعلی سپانلو	از عبث + تا سرزمین گرم + ملال	بریده روزنامه س ؟
	همه آواز غریب	ک آه... بیابان س ۱۳۴۲
	قرق	ک هجوم س ۱۳۵۶
	ایمنی + مهرگان خوش	م زن روز ش ۴۳۹ س ۱۳۵۲
	نامه	م زن روز ش ۴۲۷ س ۱۳۵۲
سهراب سپهری	مسافر	ک مسافر س ۱۳۴۵
	نیایش	ک آواز آفتاب س ۱۳۴۰
	واحه‌ای در لحظه + آب + نشانی +	
	پرهای زمزمه + ندای آغاز	ک حجم سبز س ۱۳۴۶
	لب آب	ک شرق اندوه س ۱۳۴۰
	سراب	ک مرگ زنگ ۱۳۳۰
احمد شاملو	شعری که زندگیست	ک از نیما تا بعد س ۱۳۴۷
	مرثیه	ک جاودانه فروغ فرخزاد س ۱۳۴۷
	سخنی نیست + میان ماندن و رفتن	ک لحظه‌ها و همیشه س ۱۳۵۷
	بهار خاموش + رانده + شعر گمشده	ک هوای تازه س ۱۳۵۵
	سفر	ک چشم‌انداز شعر امروز(۱) س ۱۳۴۸
	من مرگ را + اتفاق + از مرگ	ک برگزیده اشعار شاملوس ۱۳۶۳
	مثل اینست	ک باغ آینه س ۱۳۵۶
شهرام شاهرخ‌تاش	در باران	م زن روز ش ۴۲۸ س ۱۳۵۲
اسماعیل شاهرودی	آهنگ نجوا + ستاره + خبر + ابر +	
	قصه آتش من	ک چشم‌انداز شعر امروز(۳) س ۱۳۴۸
	پایان قصه	م زن روز ش ۴۵۱ س ۱۳۵۲
ع شجاع‌پور	دوباره آفتاب زد	م زن روز ش ۳۴۳ س ۱۳۵۰
م شریف	از زبان او	م زن روز ش ۴۵۱ س ۱۳۵۲
	ای چشمهای تو	م زن روز ش ۴۵۶ س ۱۳۵۲
	پیام	م زن روز ش ۲۳۸ س ۱۳۴۸
قدرت شریفی	از آن بهار شکوفان	م زن روز ش ۱۳۸ س ۱۳۴۶

شاعر	شعر	مأخذ
محمدرضا شفیعی کدکنی	حلاج + پیغام + به یک تصویر + مرثیه + دریا	ک کوچه باغهای نشابور س ۱۳۵۷
	با مرزهای جاری + اعتراف	ک از بودن و سرودن س ۱۳۵۷
	از سرزمین زیتون	ک بوی جوی مولیان س ۱۳۵۷
شکیبائی لنگرودی	بازگشت	بریده روزنامه س ؟
محمدشمس لنگرودی	کنار کوچه ها لادن نمی روید	م زن روز ش ۳۱٤ س ۱۳۵۰
	از پنجره	م زن روز ش ۲٦۲ س ۱۳٤۹
جمال شهران	دیگر نمانده درد + زنده بگور + بدنبال زندگی	ک مجموعه شعر جمال تهران س ۱۳۵۹
فرهاد شیبانی	وقت طلوع میوه	م زن روز ش ۳۲۵ س ۱۳۵۰
	دلکی دارم زیبا	م زن روز ش ۳٦۰ س ۱۳۵۰
	گل اگر گل باشد	م زن روز ش ٤٦۷ س ۱۳۵۳
	ماه در ماهان	م زن روز ش ٤۵٤ س ۱۳۵۲
	سلام + طرح + غبار پنبه میبارد	از کپی اوراق یک کتاب س ؟
منوچهر شیبانی	مرگ عقاب	ک نمونه های شعر آزاد س ۱۳٤۰
	شهر خفته	ک هفته ش ٤۹ س ۱۳٤۱
	گل نی	ک هفته ش ۲۲ س ۱۳٤۰
شمس الدین صادقی	برکهٔ تنهائی	م زن روز ش ۳۳۷ س ۱۳۵۰
	توطئه	م زن روز ش ۷۳۱ س ۱۳۵۸
بهمن صالحی	منظره	م زن روز ش ٤۳۳ س ۱۳۵۲
عمران صلاحی	من بچه جوادیه ام	ک ده شب س ۱۳۵۷
جواد طالعی	زمزمه در باران	م زن روز ش ۳۸۱ س ۱۳۵۱
صمد طاهری	دستان رودخانه + آرزوی بدریه + سبزه گیسو + کودک یک پا	ک قلبهای کوچک شهر بزرگ س ۱۳٦۰
علیرضا طبائی	از لحظه های وحشت و کابوس + در آستانه	ک خورشیدهای آنسوی دیوار س ۱۳۵۹
فرهاد عابدینی	شکفتن در مرداب	م زن روز ش ٤۳۰ س ۱۳۵۲
	دعوت	م زن روز ش ۵۰۳ س ۱۳۵۳

شاعر	شعر	مأخذ
ابراهیم عبداللهیان	در جستجوی فردا	م زن روز ش ۵۰۶ س ۱۳۵۳
محمّدرضا عبدالملکیان	این نقّاش	م زن روز ش ۳۸۰ س ۱۳۵۱
فروغ فرخزاد	ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد + بعد از تو + تنها صداست که میماند	ک ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد س ۱۳۶۳
	ای ستاره‌ها + اندوه + دختر بهار	ک اسیر س ۱۳۴۲
	در آبهای سبز تابستان + وهم سبز + آن روزها + پرنده فقط یک پرنده بود + هدیه	ک تولدی دیگر س ۱۳۴۸
محمّدرضا فشاهی	تقویم	ک آرش ش ۱۷ س ۱۳۵۷
عباس فقیرزاده	فریاد شکسته	ک آرش ش ۱۷ س ۱۳۵۷
یدالله قائدی	رسوائی	م زن روز ش ۴۲۸ س ۱۳۵۲
	طرح	م زن روز ش ۴۵۱ س ۱۳۵۲
فریدون کار	سه بار + شبها + یاد آشنا + شهر من	ک اشک و بوسه س ۱۳۳۴
کاسب	از کناره شب	م زن روز ش ۱۳۶ س ۱۳۴۶
	در کوچه ماه، در کوچه خورشید	بریده روزنامه س ؟
علیرضا کریم	سالهای کشنده عادت	م زن روز ش ۵۰۶ س ۱۳۵۶
محمود کریم‌خانی	در چرخشی دوباره	م زن روز ش ۴۴۳ س ۱۳۵۲
لیلا کسری	تنها	م اطلاعات بانوان شماره ۴۴۸ س ۱۳۴۴
سیاوش کسرائی	عمر کوتاه من و قرن و مرگ + باور	ک شاعرانه س ۱۳۵۵
	بهار میشود	ک مشاعره س ۱۳۴۶
	شبنمی و آه	ک ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد س ۱۳۶۳
	آوازی از پنجره ماه	ک هفته، ش ۸۴ س ۱۳۴۲
	چه فصلی است این؟	م زن روز ش ۶۹۲ س ۱۳۵۷
عبدالحسین مجید کفائی	داستان برگ‌ها + به آزادگان در بند	ک درخت، وجود س ۱۳۵۸
جعفر کوش‌آبادی	پیوند یادها	ک هفته ش ۸۴ س ۱۳۴۲
	ره‌آورد	ک هفته ش ۹۴ س ۱۳۴۲

شاعر	شعر	مأخذ
محمود کیانوش	ساده و غمناک	بریده روزنامه س ؟
	شبانه	ک هفته ش ۳۲ س ۱۳۴۱
	زمان رستگاری	م زن روز ش ۷۰۸ س ۱۳۵۷
سبح‌قلی گودرزی	کوچه بارانی	م زن روز ش ۴۴۳ س ۱۳۵۲
علی اکبر گودرزی طائمه	دلم لوچه‌ی کوچکی است + بید مجنون + کویر	ک قلبهای کوچک شهر بر مرگ س ۱۳۶۰
منوچهر لرزانی	دلتنگ	م زن روز ش ۷۴۳ س ۱۳۵۸
مرسده لسانی	سوره اعصار + ناساز + پرنده + شاید	تندرهای خاک س ۱۳۶۱
جواد مجابی	اشتیاق	ک شاعرانه س ۱۳۵۵
محمد مجد	سنگ صبور + زمزمه‌ای در شب	م زن روز ش ۵۰۱ س ۱۳۵۳
منوچهر محمّدپور	گل قاصد	م زن روز ش ۴۵۱ س ۱۳۵۲
... محمود	دیرآشنای من	ک چشمه خورشید س ۱۳۳٤
جلیل محمودی	در تندباد زمانه	م زن روز ش ۷٤۳ س ۱۳۵۸
محمود مشرف آزاد تهرانی	بادها درگذرند	ک از نیما تا بعد س ۱۳٤۷
	بهارزائی آهو	ک شاعرانه س ۱۳۵۵
	آینه بخت	ک هفته ش ٤۹ س ۱۳٤۱
	من بیم داشتم + چشم انداز + شور + بی‌تو خاکسترم + تنها انسان + غبار	ک بهارزائی آهوس ۱۳٤۸
سیروس مشفقی	فکرهائی دارم	م زن روز ش ٤٤۱ س ۱۳۵۲
	گل یأس	م زن روز ش ۷۳۵ س ۱۳۵۸
فریدون مشیری	سرو + دشت + زهر شیرین + ماه و سنگ	ک ابر س ۱۳٤۰
	ریشه در خاک	م زن روز ش ۷۰٦ س ۱۳۵۷
	بهار را باور کن + جادوی بی اثر	ک پرواز با خورشید س ۱۳٦۱
	ای امید ناامیدی های من + برای آخرین رنج	ک گناه دریا س ۱۳۳۵
	مادر	م زن روز ش ۵۰٤ س ۱۳۵۳

شاعر	شعر	مأخذ
حمید مصدق	آبی، خاکستری سیاه + با خویشتن نشستن در خویشتن شکستن + پیش درآمد	ک در رهگذار باد س ۱۳۴۸
	از جدائی ها(۸) + از جدائی ها(۹) + از جدائی ها(۱٤) + از جدائی ها(۱۵)	ک از جدائی ها س ۱۳٦۱
	سکوت نیست	م زن روز ش ۷۱٦ س ۱۳۵۸
سیاوش مطهری	چه شیونی است	ک آرش ش ۱۷ س ۱۳۵۷
جمشید معانی‌پور	ثمر + آنروز برفی پشت پنجره ها چه میگذشت؟ + بوی خوش کودکی	ک میعاد در سراب س ۱۳۵۷
افسر معرفت	نقش	بریده روزنامه زن روز س ؟
فریدون معمار	بازگشت	م اطلاعات بانوان ش ٤٤٤ س ۱۳٤٤
صهبا مقداری	زاینده‌رود عقیم	ک هفته ش ۵۹ س ۱۳٤۱
رشید مقدّم	باغ رؤیائی	م زن روز ش ۷٦۹ س ۱۳۵۹
کیومرث منشی‌زاده	شب و آواز	م زن روز ش ۳٤۰ س ۱۳۵۰
	بی تو + کدام راه	م زن روز ش ۳۲۷ س ۱۳۵۰
	مرا ندیده بگیر	م زن روز ش ۳۹٦ س ۱۳۵۱
	غروب زعفرانی پائیز	م زن روز ش ۱۳۹ س ۱۳٤٦
علیرضا منوّری	انتظار	م زن روز ش ٤۲٤ س ۱۳۵۲
عبدالحسین موحّد	من مانده‌ام	م زن روز ش ۷۳٤ س ۱۳۵۸
موسوی گرمارودی	ابر و خاطره	م زن روز ش ۷۲٤ س ۱۳۵۸
علیرضا میثمی	تنها	ک چشمه خورشید س ۱۳۳٤
هما میرافشار	شهرزاد قصه گو + بی تو من زنده نمانم + بی تفاوت مگذر + سراب + دیدی دلم شکست	ک گلپونه ها س ۱۳٦۱
نعمت میرزازاده	مرغ حق	ک هفته ش ٦۱ س ۱۳٤۲
	تناور + غروب جمعه + داوری	ک سحوری س ۱۳۵۷
میمنت میرصادقی	خون سپید آینه + ای ابر بی طراوت + خود را به آب بسپار	ک با آب ها و آینه ها س ۱۳۵٦

شاعر	شعر	مأخذ
مجدالدین میرفخرائی	خانه تار	ک نمونه های شعر نوس ١٣٢٥
فیروز ناپلئونی	باران یأس	م زن روز ش ٤٢٦ س ١٣٥٢
پرویز ناتل خانلری	ماه در مرداب	ک مشاعره س ١٣٤٦
	روزهای مرده	م اطلاعات بانوان ش ٤٥٥ س ١٣٤٤
نادر نادرپور	ای زمین ای گور ای مادر	ک از آسمان تا ریسمان س ١٣٥٦
	سفید و سیاه	ک شام باز پسین س ١٣٥٦
	ناله‌ای در سکوت + دیوانه	ک چشم ها و دست ها س ١٣٥٦
	نقاب و نماز + بهار نزدیک	ک گیاه و سنگ نه آتش س ١٣٥٦
	نیایش + کابوس + فال	ک سرمه خورشید س ١٣٤٨
	بت تراش + کینه + دیدار	کپی روزنامه سال ؟
	بیگانه + ناگفته + آخرین فریب	ک دختر جام س ١٣٥٦
...ناشناس	تنهائی باغ	م زن روز ش ٣٢٨ س ١٣٥٠
عنایت الله نجدی سمیعی	شبانه	ک آرش ش ١٧ س ١٣٥٧
فرشاد ندیمی	در انتظار صبح رهائی	م زن روز ش ٣٩٠ س ١٣٥١
	مترسک	م زن روز ش ٤٥٠ س ١٣٥٢
	زخم تمنا	م زن روز ش ٤٣٢ س ١٣٥٢
... نوح	کسوف	م زن روز ش ٣١٤ س ١٣٥٠
احمد نوری‌زاده	در بی تو سرودن	م زن روز ش ٥٠١ س ١٣٥٣
اسماعیل نوری‌علاء	غزل آزاد رهائی + شب	ک با مردم شب س ١٣٤٨
نوشی	عاشقانه	بریده مجله زن روز س ؟
بیژن نیری	سقف این خانه	ک آرش ش ١٩ س ١٣٥٧
منوچهر نیستانی	در کوچه باغهای نشابور + در این ازدحام + زنده‌رود + امّا اگر بهار نیاید + منزل آخر + از یک دیوان(٦)	ک دیروز خط فاصله — س ١٣٥٠
احمد نیکوصالح	مادر تاریخ	م زن روز ش ٧٤٧ س ١٣٥٨
اصغر واقدی	تصویر من	م زن روز ش ٤٣٠ س ١٣٥٢
	هیاهو	م زن روز ش ٤٣٧ س ١٣٥٢

شاعر	شعر	مأخذ
...واله	ولگرد	ک چشمه خورشید س ۱۳۳٤
احمد وثوق احمدی	مسخ + بهار سوگ	م زن روز ش ٤۳۰ س ۱۳۵۲
صالح وحدت	کدام جذبه	م زن روز ش ۳۲٤ س ۱۳۵۲
ناصر وحید یوسفی	امید دیریاب من	م زن روز ش ٤٤٦۷ س ۱۳۵۲
بهروز وندادیان	رهرو	ک آرش ش ۲۰ س ۱۳۵۷
فروزنده هاشمی	برگ ها میگویند	م زن روز ش ۲۳۸ س ۱۳٤۸
یحیی هاشمی	سقاخانه کوچک + چرخ طوافی سبز + افسانه‌ی سکه‌ی ۵ قرانی	ک قلبهای کوچک شهر بزرگ س ۱۳٦۰
حسن هنرمندی	شکوفه سوگند	ک هفته ش ۱۱ س ۱۳٤۰
	بیگانه + شعر + پیمان + بهار + حافظ + هراس	ک هراس س ۱۳۳۷
همایون یزدان‌پور	باور نمی کنم	م زن روز ش ٤۳۲ س ۱۳۵۲



قیمت ۱۱۵ تومان